(۱)
قسمتی از دیوان
عطار
فارسی
عطار نیشابوری

نسخه نفیس

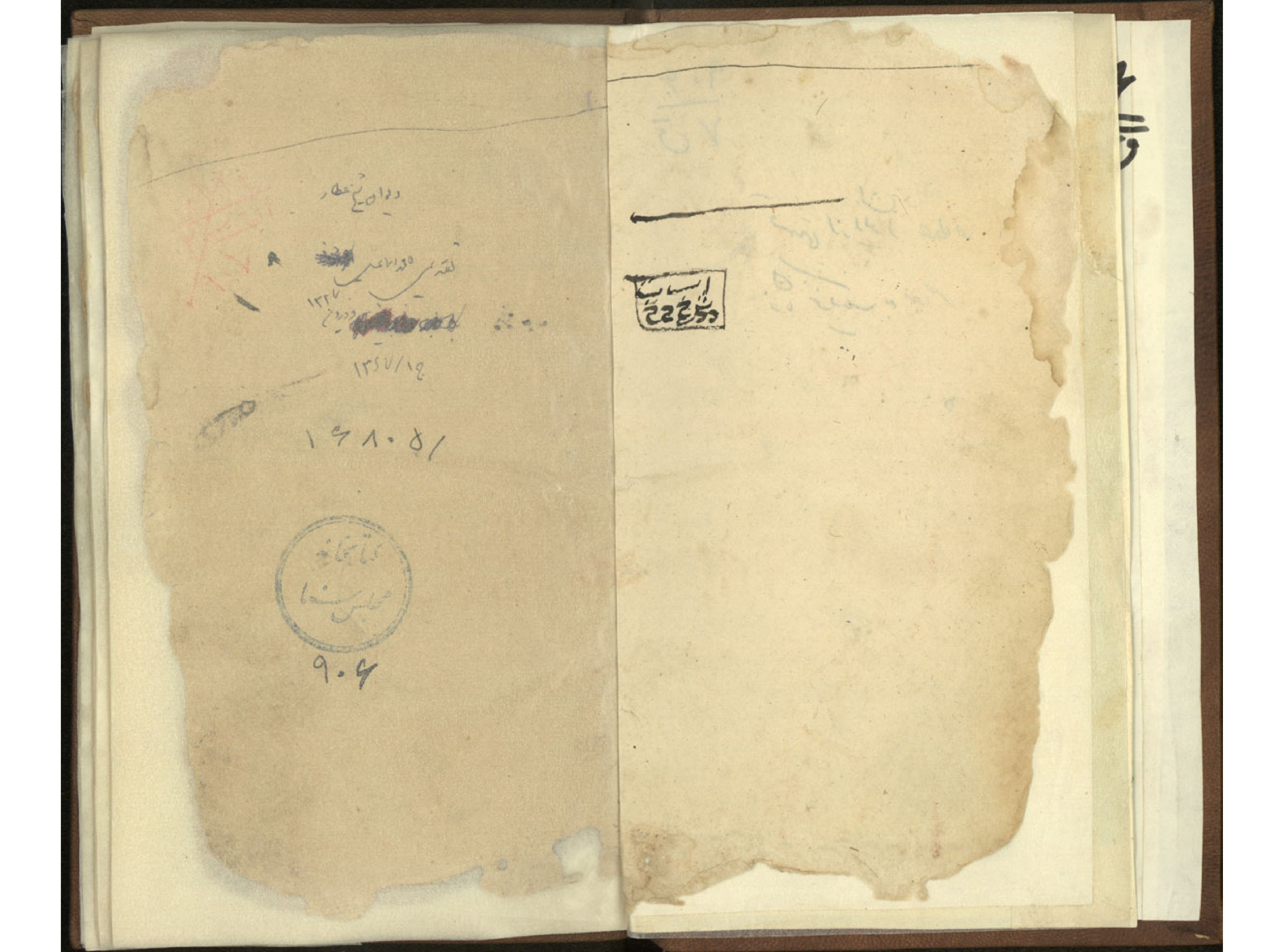
قسمتی از دیوان عطار

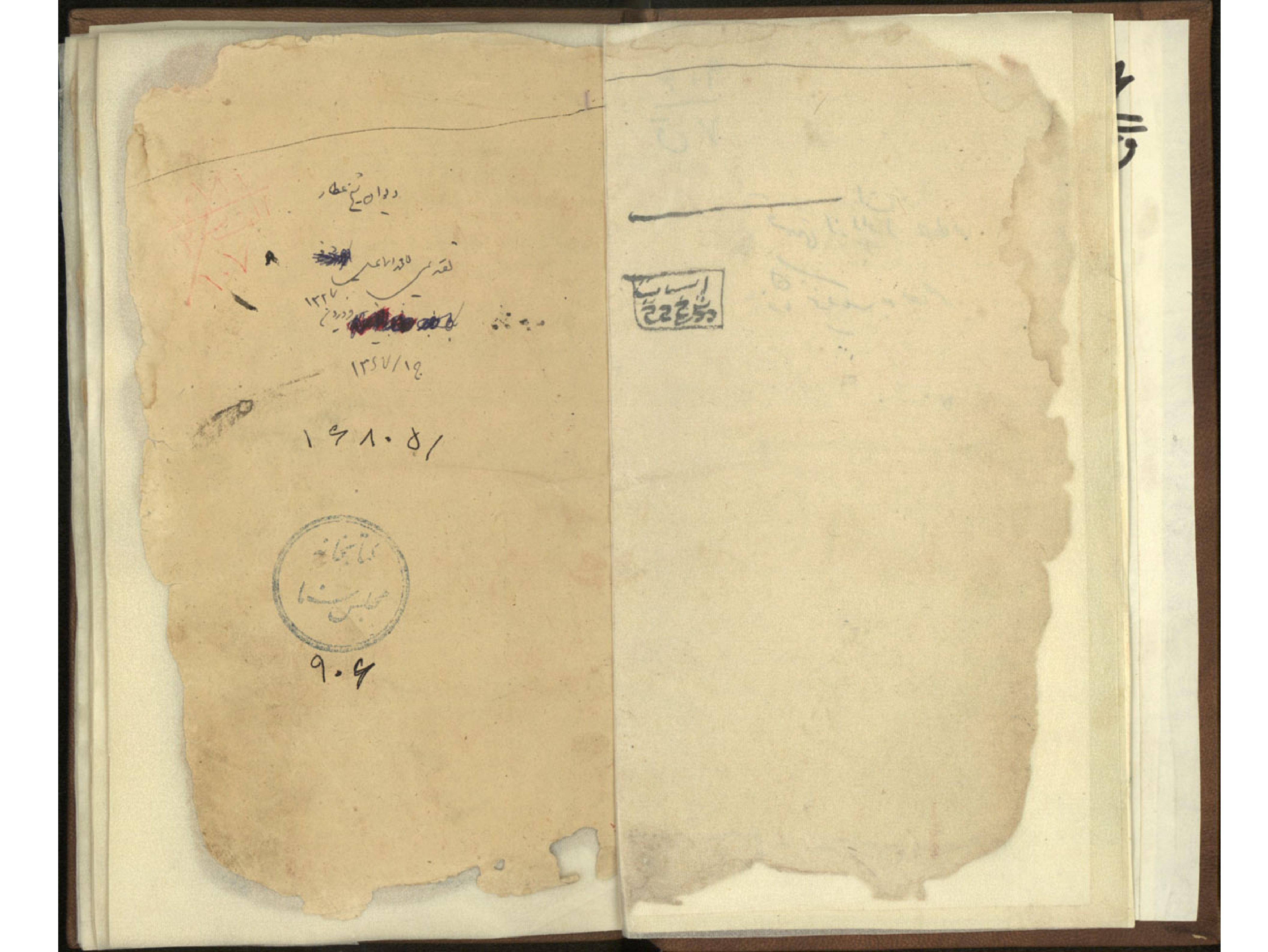
زمان نزدیک به معاصر

۴۵ برگ

۵۰۰

۱





دیوان شیخ عطار
۱۶۸۰۵۱
کتابخانه مجلس شورا
۹۰۶



بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا
بر خاک عجز می فکند عقل انبیا

گر صد هزار سال همه خلق کاینات
فکرت کنند در صفت و عزت خدا

[illegible] معترف آیند کای اله
دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما

[illegible]



میرسیم خلاصهٔ دین آنکه درکشید / آب حیوهٔ معرفت از کوثر چشا
از ذات او و از کف او سیّده کونین / هم کوه حلم دیده و هم قلزم سخا
در بحر بی نهایت قرآن چو غوطه خورده / شد غرق بحر و گرد در آن بحر سر فدا
دائم بر آسیای فلک چیست لیر شفق / بر خون بگشت از غم وی همچو آسیا
صدری که بود از پی و حلوا ز پس بود / آن صفدر صفدر هر دو جهانست مرتضی
شیر خدای ابن عم خواجه آنکه یافت / تختی چو دوش خواجه و تاجی چو هل اتی
چون مصطفی در اسد الله مثال داد / طغرای آن مثال کشید لا فتی
این نعت حلقه بس که دری جست تا که یافت / و آن در در مدینهٔ علمست مجتبی
چار ارکان کعبهٔ تو چار یار نیست / زنار چار کن تو و بگزین کلیسیا
عشق چار یار نداری میان جان / صورت مکن که هیچ نماز نبود روا
ای منکری که هست برحمت تو آدم / وی معطی که نیست بعلت ترا عطا
چون در ثنای افضل آفاق دم زند / لا احصی بگفت و زبان بست مصطفی
که در ثنای او دم عیسی راست پس / در وصف تو چگونه بر آرم دم ثنا
بسیار گفته و بنگفتم یکی هنوز / درد اگه نیست درد مرا اندکی دوا
بانکه دو [illegible] اشتراحت شنیده ام / مستم هنوز از آرزوی آنکه [illegible]
خود را بکشته ام من سرگشته از زحیر / و آنکه زخون دیده خود داده خون بها
چون من بجرم خویشتنم معترف شده / برهم چه حاجتست گواهی دست و پا
چون من بصد زبان مقرّم بر گناه خویش / ای دست گیر خلق چه حاجت [illegible]
در تنگنای پردهٔ پندار مانده ام / بازم رهان ز پردهٔ پندار [illegible]
از فضل خود نویس برات نجات من / بر من ببخش و بر عمل من [illegible]
آن سگ که در وفا بعث ده [illegible] / کامی دو برگرفت بهشت از همه [illegible]
عطار را بخاک آن سگ مردان راه تست / در خاک خود نکرد ز لطف [illegible]
در عمر یکنفس که بصدقی برآمدست / حشرش برآن نفس کن و بگذر [illegible]
یارب بفضل حاجت آنکس روا کنی / گر خسته را دوا کند از رحم [illegible]

والایضاً قدس الله روحه العزیز

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا / [illegible]

ولی چون نفس جفا پیشه [illegible] دولت شد
هزار جوی روان کابر تر مزاج ازو
چو نفس سگ بجفا شام خورد بر دل پاک
چگونه نافه گشایی کند صبا به سحر
هزار نامهٔ حاجت فزون فرستادم
یکی کبوتر از آن نامه‌ام جواب آورد
منم که عرش [illegible] پهنای این گلیم بمن
هزار بازی شیرین سپهر بازی گر
چو نظر بست قضا ساکنم بیک حرکت
بهای های بنالیدم گریستن که فلک
زمین که اشک فرو ریختم ز چشم چشم
محیط چون نقط دل ز چشم خون دادم
[illegible] چون زرفشانم اشک چو سیم
[illegible] ز دل همه اشک چو سیم می ریزم
[illegible] پشت هیچ [illegible]
[illegible] دست پاک و چقدر [illegible]
[illegible] گردون برون شدیم سبک
[illegible] گشت از او [illegible]
[illegible] شو ز یک [illegible] یکتا دل
[illegible] صبح تا تو خوش بخوری
[illegible] کله دار صادقت چه سود
[illegible] نداشت و لیک
[illegible] زرین ماهی [illegible]
[illegible] از بهر آن همی آمد
[illegible] از خاک کو ده [illegible] است
[illegible] خلق [illegible]
[illegible]

طریق دولت دل بسته شد به سد چه [illegible]
زکوة خوات همی خشک شد بنوبت ما
نفس چگونه بر آید کنون ز صبح وفا
سپهر شعبده نافه زد عجیب [illegible]
بسوی بنده بدست کبوتر آن دعا
نشد دلم بمرادی تمام کام روا
سیه گلیم فلک می نماید آن بالا
که از خوشی نتوان خورد پیش داد مرا
که برگشاد جو برکار صد دهان به بلا
بهای و هوی در آید ز اشک من همه
همه وجود یکی شد دل من و دریا
که چون محیط تن آمد ز چشم خون پالا
که روز و شب [illegible] سیم میکنم سوده
که گشت از گل سرخ اشک همچو سیم [illegible]
اگر مرا بغم خویشتن کشند دعا
که مهره چون بنشینند پای خوف و رجا
ز چرب دستی گردون درآمدیم ز پا
ز همدمی که دمی چه می کند [illegible]
که جفته زر نخورد هفت طارم [illegible]
تو از کجا و دم و ریش خند او [illegible]
که کرد پردهٔ زربفت شب تیغ قبا
چه فایده که همی چو خورد همه تنها
سیاه کاسکیش [illegible] بدا
[illegible] سر خلق [illegible] قفا
[illegible] دامن [illegible]
[illegible]

که دام نفس سرگشته را شنیدی [illegible]
[illegible] چرخ دو رای مهره خاک
[illegible] خواب دیده [illegible] سپهر و انجمست
صفای دل طلب از بهر آب روی زانک
[illegible] کدم [illegible] چو خشک
[illegible] دل همچو صبح زن دم صدق
بوقت صدق فرو میری و عجب اینست
[illegible] خود دم [illegible] پرده برون
[illegible] پرده که آواز می تو [illegible]
[illegible] علت
[illegible] علی چه [illegible] طلب
اگر دلیل [illegible] خورشید اینست بنگر
[illegible] دم [illegible]
در آن مقام [illegible] جمع شو
اگر خلاص طلب می کنی جو کار [illegible]
[illegible] و گهواره تو آمد [illegible]
[illegible] گهواره [illegible]
[illegible] خدای [illegible]
[illegible] و کاملان موی شکاف
[illegible] شب [illegible] خفته
[illegible] آدینه
[illegible] از سر درد
[illegible] قطره خون [illegible]
[illegible] توجه کند [illegible]
[illegible] اشتی [illegible]
[illegible] لعل و [illegible]
[illegible]

که بر سرش بگردید آسیای فنا
تو در میانه از خوش بخفته این خطا
که خوش بشعبدهٔ مست خواب کرد ترا
ندید روی کسی تا نیافت آب صفا
که معتدل تر از این نیست هیچ آب و هوا
چرا چو نافه تا کی که دم زند بریا
که زنده دل شوی از یک [illegible] طال بقا
که گل ز پرده اگر دم زند شود رسوا
از آن عجب که از این پرده کش نداد آوا
و لیک کار خدا از چون بود [illegible]
که او [illegible] بود [illegible]
که بر خدا [illegible] ذره [illegible]
که همنشینی سلطان [illegible]
[illegible] مجمل [illegible]
قضای [illegible] رضا [illegible]
چو کودکان [illegible]
[illegible] طفلی [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
چو طفلکان [illegible]
تو [illegible] عجب که این درد [illegible]
[illegible] که دم [illegible]
هزار درد [illegible] اندیش [illegible]
[illegible]
که توجه [illegible] کشته [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible]
[illegible]

ولی جو نفس جفا پیشه بُد دولت شد / طریق دولت دل بند شد بُد جفا

هزار جوی روان کا بد تر مزاج از و / زکوة خوات ممی خشک شد نوبت [illegible]

جو نفس سگ بجفا شام خورد بر دل پاک / نفس جگونه بر آید کبوتر ز صبح و [illegible]

جلوه نافه کشائی کند صبا به سحر / سپهر شعبده آورده عجیب [illegible]

هزار نامه حاجت فزون فرستادم / بسوی سدره بدست کبوتر ان دعا

یکی کبوتر از ان نامه ام جواب آورد / نشد دلم بمرادی تمام کام روا

منم که عرش جهانی [illegible] کلیم [illegible] / [illegible] کلیم فلک می نماید از بالا

هزار بازی شیرین سپهر بازی گر / که از خوشی تو ان خورده پیش داده [illegible]

جو نظر بت قضا ساکن [illegible] حرکت / که رکشاده جو [illegible] بلا

بهای های [illegible] گریستن که فلک / بهای [illegible] زاشک من [illegible]

زمین که اشک فرو ریختم ز چشم چشم / نمد و جز [illegible] شد دل من [illegible] یا

محیط جون نقطه دل ز چشم خون دادم / که جون محیط [illegible] ز چشم خون پالا

[illegible] چون [illegible] اشک چو سیم / که روز و شب [illegible] می کند سودا

[illegible] دل [illegible] اشک چو سیم می ریزم / که گشت از گل سرخ اشک همچو سیم [illegible]

[illegible] / اگر مرا بغم خویشتن کشند دعا

[illegible] اگر جه چند [illegible] / که [illegible] جون [illegible] خوف [illegible]

[illegible] شدیم [illegible] / زجرب دستی گردون در آمدیم ز پا

[illegible] / [illegible] می کند [illegible]

[illegible] یکتا دلی / که جفته [illegible] لازم [illegible]

[illegible] / تو از کجا [illegible]

[illegible] / [illegible] تیغ قضا

[illegible] / چه فایده [illegible]

[illegible] / سیاه کاسکین [illegible]

[illegible] / [illegible]

کدام مفلس سرگشته را شنیدی تو / که بر سرش بنگردید آسیای فنا

فرو دچقه چرخ وورای مهرهٔ خاک / تو در میانهٔ آن خوش بخفته این خطا

جه خواب دید ندانم سپهر بوالعجبت / که خوش بشعبدهٔ مست خواب کرد ترا

صفای دل طلب از بهر آب روی زانک / ندید روی کسی تا نیافت آب صفا

ز انک گرم و دم سرد خود مکن جو خشک / که معتدل تر ازین نیست هیچ آب و هوا

بسوز خون دل [illegible] صبح صبح زن دم صدق / جرا جو نافه تا کی که دم زند بریا

بوقت صدق فرو میری و عجب اینست / که زنده دل شوی از یک فروغ طالع بقا

ز سر سینه خود دم مزن ز پرده برون / که گل ز پرده اگر دم زند شود رسوا

ز ترا پرده که آوادمی تو سر بندی / از ان سبب که ازین پرده کس ندادْ آوا

اسیر جون و جرائی ز کار پر علت / ولیک کار خدا از جون بود نه ز جرا

میان [illegible] بی علتی جه [illegible] مطلب / که او ستوده بود کو فرو شود به جرا

اگر دلیل جو خورشید از ذات بنگر / که بر خدائی او ذره ذره هست گوا

ز انبیا و رسل دم زنی و [illegible] / که همنشینی سلطان نکنی توانا

در آن مقام که خورشید و ماه جمع شوند / [illegible] ذره را [illegible] مجال [illegible] که باید آنجا رو

اگر خلاص طلب می کنی جو کار افتاد / قضای [illegible] رضا دهی بقضا

جو پیر گشتی و گهوارهٔ تو آمد گور / جو کودکان [illegible]

از ان به پیری در گاهواره خوابی شد / اگر جه پیر شدی طفل این دهی [illegible]

بدان خدای که در آفتاب معرفتش / [illegible] عقل [illegible]

[illegible] / جو طفلکان [illegible]

جو مرغ و ماهی ازین درد شب نمی خفتند / تو هم [illegible] که این درد [illegible]

[illegible] که شب خویش را در آویزند / جنان که دم نزند [illegible]

جو زیر ناله کند جان خسته از سر درد / هزار درد [illegible]

[illegible] رقطع خوش / فرو [illegible] فلک [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

۱

کسی که چهره خورشید دارد از چشم
نفس مزن نفسی و خموش ای عطار
اگر دمی بحضوری ترا میسر شد
بشعر خاطر عطار در ادم عیبیست
کرم جو سوسن آزاده ده زبان خواهی
ز دور آدم تا این زمان نیافت کسی
بدرگاه خدا ایا مر اسون که من
گناه کرده ام و زیر پرده داشته ام
ز آستان تو صد شه کی تواند کرد
زبان که از پی ذکر توام همی بایست
هبای منثور است آنچه هست منتظم
ز درد گفت بنام دلم رسان بکدم
در آن زمان بر جوییم رسان که می گویم

جهان هر آینه شغل لیش دهد شبها
که بس یکنفسی نیست عمر تو اینجا
ز عمر قسم تو آمد روز عرض و جزا
از آن که هست چو سیش صدید بیضا
ز نه سپهر بر آید فغان که صدقنا
نظر این گهر اند دخزینه شعرا
در اشتیاق در سنجیده ام بی سودا
تو هم بپرده فضلت بپوش روز لقا
به سنگ چون سکاه حاجب گهر دو دم را
بشعر بیهده فرسوده چون زبان را
مرا ز ملکت هست لی خلاص ده زنها
بدست یک صبا هر نفس نسیم صبا
میان سجده که سبحان ربی الاعلی

وایضاً له نور الله ضجیعه

ندارد درد من درمان دریغا
درین حیرت فلکها نیز پرده ست
درین دشواری ره جان من شد
دمی بس دود می بینم مزایا ره
فرو ماندم درین راه خطرناک
ز درج تشنگی مردم بزاری
جو جانان بخواهد ماند جان
اگر سنگی نه بنیوش آخر
عزیزان جهان این یکباد
[illegible] تا بر سر خاک بزیبان
[illegible] نهای ایشان ابر بوده
[illegible] و وفا [illegible] بستان را

بماندم بی سر و سامان دریغا
که می گردند سرگردان دریغا
که راهی نیست بس آسان دریغا
نه سر پیدا و نه پایان دریغا
جنین واله جنین حیران دریغا
جهان پر چشمه حیوان دریغا
ز جان در ره او از جانان دریغا
ز تیک یک سنگ گورستان دریغا
همه خاک ره یکسان دریغا
چگونه [illegible] گریان دریغا
[illegible] ان دریغا

همه یاران بزیر خاک رفتند
رخی کامد زپیدایی جو خورشید
از آن لبها که چون عناب در دا
بیک تیغ اجل درج جهان را
تبان ماه روی خوش نحر را
ز غنچه ان اچو بر خواهند بستن
بسا شخصا که از تیر تنت در خاک
بسا ایوان که هرکیوانش بودند
بسا قصر آیه چون فردوس بودند
درون [illegible] نماند هر یوسف که دیدی
چه یکسانست آنجا گدا و تا ذی
تو خواه از روم باش و خواه از چین
ز افریدون و از جمشید درد ا
هزاران نوبه دستان داشت بلبل
پس از وصلی که چون بی بالگذشت
زمال و ملک این عالم تمامست
برای آنکه چه ریزی آب رویت
ز تا تا جان بود تا ان کم نیاید
خداوندا همه عمر عزیزم
گر چه بر سپیدم می شود موی
جو دود آن جوانی رفت برباد
نشد معلوم من جز آخر عمر
مرا گر عمر بایستی خریدن
خدایا چون گناهم کرد ناقص
بی عطا [illegible] درد و درد [illegible]
اگر دا [illegible] جهل کاری
[illegible] قوت [illegible] نشد

تو خواهی رفت چون ایشان دریغا
کنون در خاک شد پنهان دریغا
وزان خطهای چون ریحان دریغا
زگوهرها نه مرجان دریغا
کجا شد آن لب و دندان دریغا
ز نخدان از نخ میدان دریغا
شد از تیر بس نا گرمان دریغا
کجا شد آن همه ایوان دریغا
کنون شد کلبه احزان دریغا
کجا در جمله شد زندان دریغا
همه ایمان همه [illegible] دریغا
ز قیصر ماند و نه خاقان دریغا
ز کیخسرو ز نوشروان دریغا
نوای خوش صوت خوش الحان دریغا
در آمد [illegible] دریغا
تو اکنون لقمه چون لقمان دریغا
که آتش بهتر از این نان دریغا
چه باید کرد چندین جان دریغا
بجهل آورده ام پایان دریغا
سیه می کرده ام دیوان دریغا
نمی گنجم درین دوران دریغا
که کردم عمر خود تاوان دریغا
تلف کی کردمی [illegible] دریغا
نماندم روی در [illegible] دریغا
کاوراه [illegible] آید دریغا
از آن غم کرد [illegible] دریغا
فرو ماندم [illegible] دریغا

همه یاران بزیر خاک رفتند / تو خواهی رفت چون ایشان دریغا
رخی کآمد ز پیدایی چو خورشید / کنون در خاک شد پنهان دریغا
از آن لبهای چون عناب دردا / وزان خطهای چون ریحان دریغا
بیک تیغ اجل درج دهان را / ز گوهر ماند نه مرجان دریغا
بتان ماه روی خوش سخن را / کجا شد آن لب و دندان دریغا
زنخدان اچو بر خواهند بستن / زنخدان از نخ میدان دریغا
بسا شخصا که از تب ریخت در خاک / شد از تیر بسی با کرمان دریغا
بسا ایوان که بر کیوانش بردند / کجا شد آن همه ایوان دریغا
بسا قصر ارم چون فردوس کردند / کنون شد کلبهٔ احزان دریغا
درین غم خانه هر یوسف که دیدی / لحد بر جمله شد زندان دریغا
چو یکسانست آنجا ترک و تازی / هم از ایران هم از توران دریغا
تو خواه از روم باش و خواه از چین / نه قیصر ماند و نه خاقان دریغا
ز افریدون و از جمشید دردا / ز کیخسرو و نوشیروان دریغا
هزاران گونه دستان داشت بلبل / نبود خوش صوت خوش الحان دریغا
پس از وصلی که مجنون را بگذشت / در آمد اندر [illegible] دریغا
ز مال و ملک این عالم تمامست / ترا یک لقمه چون لقمان دریغا
برای نان چه ریزی آب رویت / که آتش بهتر از این نان دریغا
ترا تا جان بود نان کم نیاید / چه باید کرد چندین جان دریغا
خداوندا همه عمر عزیزم / بجهل آورده ام بپایان دریغا
اگرچه بس سپیدم می شود موی / سیه می کردم دیوان دریغا
چو دوران جوانی رفت برباد / بسی گفتم درین دوران دریغا
نشد معلوم من جز آخر عمر / که کردم عمر خود تاوان دریغا
مرا که عمر بایستی خریدن / تلف کی کردمی [illegible] دریغا
خدایا چون گناه کردن ناقص / نهادم روی در نقصان دریغا
بسی عطار را درد و دریغست / که او را هست جای آن دریغا
اگر کرد این گدا بر جهل کاری / از آن غم کرد صد چندان دریغا
[illegible] گه عفوت نباشد / فرو ماندم بصد خذلان دریغا

۱

کسی که چشمهٔ خورشید دارد در چشم / جهان هر آینه شمع لبش دهد شبها
نفس مزن نفسی دم خوش ای عطار / که بیش یک نفسی نیست عمر تو اینجا
اگر دمی بحضوری ترا میسر شد / ز عمر قسم تو آنست روز عرض و جزا
بشعر خاطر عطار در ادم جیبست / از آن که هست چو جیبش صد ید بیضا
کرم چو سوسن آزاده ده زبان خواه / ز [illegible] سپهر بر آید فغان که صدقنا
ز دور آدم تا این زمان نیافت کسی / نظیر این گهر اندر خزینهٔ شعرا
بگو از خدایا مرا صون که من / درون آشتیاق درت پخته ام [illegible] سودا
گناه کرده ام و زیر پرده داشته ام / تو هم بپردهٔ فضلت بپوش روز لقا
ز آستان تو صد شه کی تواند کرد / بسنگ چون سگ اصحاب کهف دور مرا
زبان که از پی ذکر توام همی بایست / بشعر بیهده فرسود چون زبان درا
همای منشور هست آنچه هست منتظم / مرا ز ملکت هست کی خلاص ده زهبا
ز در [illegible] بنام دلم ز سان بکنم / بدست یک صبا هر نفس نسیم صبا
در آن زمان بر خویشم رسان که می گویم / بیان قصه که سبحان ربی الاعلی

وایضا له نور الله مضجعه

ندارد درد من درمان دریغا / بماندم بی سر و سامان دریغا
درین حیرت فلکها نیز پرده بست / که می گردند سرگردان دریغا
درین دشواری ره جان من شد / که راهی نیست بس آسان دریغا
دمی بس دود می بینم ازین ره / نه سر پیدا و نه پایان دریغا
فرو ماندم درین راه خطرناک / عجب واله چنین حیران دریغا
ز بیم تشنگی مردم بزاری / چرا نامد چشمهٔ حیوان دریغا
چو جانان بخواهد ماند پنهان / ز جان دیده ام و از جانان دریغا
اگر سنگی نه بینوش آخر / ز یک یک سنگ گورستان دریغا
عزیزان جهان این چک بار / همه با خاک کرده یکسان دریغا
[illegible] سر خاک جز [illegible] / [illegible] دریغا
[illegible] / [illegible]
[illegible] وفا [illegible] بستان [illegible]

وله ایضاً رحمة الله علیه رحمة واسعة

ای مرغ روح بر پر از این دام پر بلا … پرواز کن بذروهٔ ایوان کبریا

بر دل در دو کون فرو بند از کمان … گر چشم خویش باز کشائی از آن لقا

سیمرغ وار از همه کس عزلتی طلب … کز هیچکس ندید دمی هیچکس وفا

گنج وفا مجوی که در کنج روزگار … گنجی نیافت هیچکس از بیم اژدها

این جمله گفت وگوی زبان بود تا تو خوش … در ششدره غرور دغل بازی ای دغا

بنگر که چند پند شنودی ز نیک و بد … بنگر که چند با تو بگفتند از انبیا

آخر بقای عمر تو تا چند در کشد … تو در محل نیستی و معرض فنا

ای همچو مور خسته درین راه پیش جو … وی چون گل ضعیف درین دور کم بقا

افلاک در میان کشند تخم خوش از کنار … و ایام در کنار نهد خوش خوشت جزا

کایینه میکنی تو ز غفلت برای خویش … بر تو همان کند که کنی دمی رضا

مرکب ضعیف و بار گران و رهی دراز … تو خوش بخفته کی رسی آخر بمنتها

تو خفته زیر کوه و عمر بر کند … تو غافلی ز کار خود و مرگ در قفا

عمر تو از هوس همه بر باد جهل رفت … تو همچنین نشسته چنین کی بود روا

عمری که یک نفس اگرت آرزو کند … نفروشدت کس ار بدهی صد گهربها

در بند خلق مانده و زهد از آن کنی … تا خلق گویدت که فلانیست پارسا

این زهد کی بود که ترا شرم باد از این … کو نیست ترا شرم بماندست و نی حیا

[illegible] عز و داز سر تو کی شود برون … تا در وند از تن تو سر جو کند نما

[illegible] که چرخ بر سر تو آسیا براند … موی سیه سفید شد از گرد آسیا

[illegible] موی تو سان سفر بکن … کامد که رحیل سوی عالم سرا

عمر رفت و دریغا بدست ماند … برخیز و رو که بانگ بر آمد که الصلا

[illegible] جاه و تن از دیر که بهم … خواهند شد هر آینه از همدگر جدا

[illegible] روزار کری و بسی کری … در مانم جدائی این هر دو آشنا

[illegible] میان خون بزه در رحم اسیر … و آخر بخاک آمده عور و بی نوا

[illegible] رسیدی اول و آخر شدی بخاک … بنگر که اول تو چه و آخر [illegible]

[illegible] بدرچه تو در میانه تو … کایا [illegible]

[illegible] بینی که چند بی سر او باغ … کوه است قسمت تو و باقی همه هبا

گردای خویش جمله یابی بکام دل … ور ملک کاینات مسلم شود ترا

در روز واپسین که سرانجام عمر تست … از خشت باشدت کله و از کفن قبا

روئی که ماه تو نگرفتی به نیم جو … در زیر خاک ذره شود همچو کهربا

تو طفل اینجهانی و نادیده آنجهان … گهوارهٔ تو گور و تو در رنج و در عنا

دو زنگی عظیم در آیند بگور تو … وز نیکی و بدیت بپرسند ماجرا

نا دیدنی [illegible] شفقت یار … ای وای بر تو گر نرسد رحمت خدا

تو در میان خاک فرو مانده اسیر … کو یار [illegible] حال تو [illegible]

آن شیشه گلاب که بر خویش بر زدی … بر خاک [illegible] و بدار ندت آن جزا

تو چون گیاه خشک بریزی به زیر خاک … تا بنگری ز خاک تو بروید [illegible]

چون مدتی مدید بدین حال بگذرد … جای کند شود سر خاکت [illegible]

خاک تو خاک [illegible] … لیکن هوا همی برد آن خاک بر هوا

بسیار چون [illegible] … نقدی نیابد از تو کند درد مت دعا

تو پای مال گشته و هر ذره خاک تو … برداشته زبان که دریغا و حسرتا

آن دم که طاق عمر تو از هم فرو فتد … ز طمطراق مانده و نه تاج و نه لوا

بر آسمان [illegible] … خواهی شدن بزیر زمین همچو توتیا

کز شرق و غرب جمله سراپا بخفته اند … خرد و بزرگ و پیر و جوان و شه و گدا

تو در هوای نفسی [illegible] نیستی … کاجزای جفت کاشت همه [illegible]

[illegible] وقت بماند ز پس نشین … [illegible] ملک [illegible]

بیچاره آدمی [illegible] … که مبتلاء آفت [illegible]

[illegible] … [illegible]

بیچاره آدمی که فرو مانده است سخت … [illegible]

کاه از هوای کار جهان کار او [illegible] … کاه از [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

وله ایضاً رحمة الله علیه رحمةً واسعةً

ای مرغ روح بر پر ازین دام پر بلا
بر دل در دو کون فرو بند از کمان
سیمرغ وار از همه کس عزلتی طلب
گنج وفا مجوی که در کنج روزگار
این جمله گفت و گوی زبان بود تا تو خویش
بنگر که چند پند شنودی ز نیک و بد
آخر بقای عمر تو تا چند درکشد
ای مجنون خسته درین راه پیش جو
افلاک در میان کشند تخم خویش از کنار
کر ابر که میکنی تو ز غفلت بپای خویش
مرکب ضعیف و بار گران و رهی دراز
تو خفته زیر گرد و عمر برکند
عمر تو از هوس همه بر باد جهل رفت
عمری که یک نفس اگرت آرزو کند
در بند خلق مانده و زهد از آن کنی
این زهد کی بود که تو اشم باز ازین
غرور از سر تو کی شود برون
نی که هیچ بر سر تو آسیا براند
تشت موی تو سان سفر بکن
عمر رفت و دریغا بدست ماند
بد چاره وقت از دیر که بهم
[illegible] دو نادری و بسی گری
[illegible] جان خون بنده در رحم اسیر
[illegible] تو رسیدی اول و آخر زدی بجنگ
[illegible] بگذشت در میانه تو

پرواز کن بذروه ایوان کبریا
گر چشم خویش باز کشائی از آن لقا
گر هیچکس ندیده دمی هیچکس وفا
گنجی نیافت هیچکس از بیم اژدها
در ششدره چون دغل بازی ای دغا
بنگر که چند با تو بگفتند انبیا
تو در محل نیستی و محض فنا
وی چون گل ضعیف در چون کم بقا
و ایام در کنار نه نخوش خوشت جزا
بر تو همان کند دگری کی دمی رضا
تو خوش بخفته کی رسی آخر بمنتها
تو غافلی ز کار خود و مرگ در قفا
تو همچنین نشسته چنین کی بود روا
نفروشدت کس ار بدهی صد گهربها
تا خلق گویدت که فلانیست پارسا
کو هیچ ترا ز شرم بماندست و نی حیا
تا اندرون دل از تن تو سر جو کند تا
موی سپید سفید شد از گرد آسیا
تا مد که رحیل سوی عالم سرا
برخیز و روی که بانک برآمد که الصلا
خواهند شد همه آنها از هم گسر جدا
در ماتم جدائی این هردو آشنا
و آخر بخاک آمده خود و بی نوا
بنگر که اول [illegible] و آخر [illegible]
[illegible]

آگاه نیستی که زچندین سرا و باغ
کردی ای خویش جمله بپای بکام دل
در روز و اپسین که سرانجام عمر تست
روئی که ماه تو نکرفتی به نیم جو
تو طفل این جهانی و نادیده آن جهان
دوزخ بکی عظیم در آید بگو رتو
نه مادرت بپرسد و نه شفقیت یارد
تو در میان خاک فرو مانده اسیر
آن شیشه گلاب که بر خویش بریزدی
تو چون گیاه خشک بریزی بزیر خاک
چون مدتی مدید بدین حال بگذرد
خاک تو خاک بیز بغربال می زند
بسیار چون بریزدت و بازجویدت
تو پای مال گشته و هر ذره خاک نه
آندم که طاق عمر تو از هم فرو فتد
بر آسمان مسای سر خود که تا ز دیو
کز شرق و غرب جمله سراپای خفته اند
تو در هوای نفسی و آگاه نیستی
نه پیشوای وقت بماند نه پس نشین
بیچاره آدمی دل پر خون ز کار خویش
از ذلت حرص و آز نجستی بگوشه
بیچاره آدمی که فرو مانده است سخت
گاه از هوای کار جهان کار او چو زر
که خوف آنکه پاره کند سینه راز خشم
که مرده دل بیک سخن طنز از کسی
نسخه اگر خوانیش اسیر
[illegible] رحضا بیت

کو دست قسمت تو و باقی همه هبا
در ملک کاینات مسلم شود ترا
از خشت باشدت کله و از کفن قبا
در زیر خاک ذره شود همچو هبا
گهواره تو گور و تو در ربح و در عنا
و ز نیکی و بدیت بپرسند ماجرا
ای وای بر تو گر نرسد رحمت خدا
گویا بر آن حال تو باشی که ربنا
بر خاک تو زنند و بدارندت آن عزا
تا بنگری ز خاک تو برون دمد گیا
جای کند نشود سر خاکت بزیر پا
باد هوا همی بود آن خاک بر هوا
نقدی نیابد از تو کند درد مت رها
برداشته زبان که دریغا و حسرتا
نه طمطراق ماند و نه تاج و نه لوا
خواهی شدن بزیر زمین همچو توتیا
خرد و بزرگ و پیر و جوان و شه و گدا
کاجزای خفتگانست همه ذره در هوا
نه پاسبان ملک بماند نه پادشا
که مبتلاء آفت که از حرص و [illegible]
زین بیش دست می ندهد چون [illegible]
در راه [illegible] قدر و [illegible]
گاه از بلای باشکم [illegible]
که هم آنکه جامه [illegible] شکیبا
که زنده دل بیک سخن [illegible] و رضا
که در جهان نگنجد از [illegible]
که مست از هوای [illegible]

زهی صدقه داده برای خدای خاص | زهی کار ساخته بی روی و بی ریا
گر هیچ پای بر سر خاری نهد به سهو | بر جایگه بداردش آن خار مبتلا
عمامش کرو بکدم و او صد هزار کوه | بر جان خود نهاده که این جور و آن جرا
بنیاد جان بکنده و جان داده عاقبت | بر جمله حدیث بگفتم به پیر ملا
یارب بفضل در دل عطار کن نظر | خط در کش آنچه کرده درین خطه از خطا
یارب هزار نور بجانش رسان بفضل | آنرا که گویدش ز دل پاک یک دعا

ولد ایضاً طیب الله تربته

گر سینه شد تا دل از ما | یک لحظه مباش غافل از ما
در آتش دل بر سر همی گرد | مانند مرغ بسمل از ما
تر می گردان ز خون دیده | هر روز هزار منزل از ما
چون ابر بهار می گری زار | تا خاک زمین کنی گل از ما
آخر بچه عذر صبح خامان | کاه بگیرد دل از ما
یاد در غم ما تمام پیوند | یا رشته عشق بگسل از ما
مگریز ز ما اگر چه ناید | جز رنج و بلا حاصل از ما
گر هر دمی گشاده کرده | صد گنج و طلسم مشکل از ما
عطار درین مقام چون شد | دیوانه ز عشق و عاقل از ما

ولد ایضاً روح الله روحه

در دلم افتاد آتش ساقیا | ساقیا آخر کجایی هین بیا
هین بیا کز آرزوی روی تو | بر سر آتش بماندم ساقیا
بر کیاه نفس بند آب حیات | چند دارم نفس را همچون کیا
چون سگ نفسم نمکساری پیافت | پاک شد تا همچو جان شد پر ضیا
نفس رفت و جان نماند و دل بسوخت | ذره نه روی ماند و نی ریا
زان بمیانید ما را تا کنند | خاک ما در چشم انجم توتیا
آسیا بر خون بران از خون چشم | می چو جان جام جام اولیا
روز روز ماست ... جام زین | چند کردی گرد خم چون آسیا
خویش را ایثار کن عطار و اد | چند گویی لا ابالی و لا لبا

ولد ایضاً نور الله مرقده

وطالب قدر تو بیرون ز حد منتها | یا رب تو در جلالت کبریا تا کجا
در کار عرش و فرش کارساز بحر و بر | جاعل اللیل والنهار خالق ارض و سما
لا یزال و لم یزل دائم صفات پاک تو | اول بی ابتدا و آخر بی انتها
بنده خاص تو داده تاج ما زاغ البصر | خسته حکم تو داده مهر تسلیم و رضا
ساکن درگاه تو قادر ز سلطان [illegible] | راحم و رحمن تویی رب السموات العلی
یا غیاث المستغیثین یا ولی العافیه | عافنا من فتنة الدنیا و آفات الهوی
من که باشم کز تو در گاه تو لافی زنم | کاش روزی بودمی با آشنایت آشنا
[illegible] گر چه کردم [illegible] | با امید کرم کردم جام [illegible]
خرقه پوشان زدم در لطف تو نعم الدوا | دردنوشان هوا [illegible] تو نعم الشفا
گر چه هستم پر گنه دارم بتو چشم کرم | ور چه هستم منفعل دارم بتو گوش عطا
ور ز تقدیر تو باطل شود [illegible] | ور ز توفیق تو زنده شود مرده [illegible]
هر کسی نازد بعفوی من بتو نازم بتو | هر کسی دارد معینی من ترا دارم ترا
بنده بی اذنی نیاید تو خداوندی نمای | گر تو فضل و رحمت آیی ور کنه کار خطا
یارب [illegible] | تا نماندی بی نصیب از نور پاک مصطفی
[illegible] | [illegible] مرتضی
ظالمانرا تو ببخش و عاجزانرا دستگیر | [illegible] بی نوایانرا نوا
یارب از فضل و کرم عطار را نوری بده | و آنکه او را یک دعا گوید از صدق و صفا

ولد ایضاً قدس الله روحه

یاد کرد شور آورد این پرده آشام ما | صد جام [illegible] نوش کرد از خون دل بر جام ما
چون [illegible] کار شد و ز کعبه در خمار شد | در کفر خود [illegible] شد [illegible] اسلام ما
پس گفت [illegible] | دایم [illegible] عالم دام ما
پس [illegible] استاد شد بی خانه و بنیاد شد | از نام و ننگ آزاد شد [illegible] نام ما
پس [illegible] | [illegible] انجام ما
[illegible] | تا ریخت بر هر باده از جام دل در جام
[illegible] | عطار [illegible] خاموش شد [illegible] آشام
[illegible] | [illegible] آشام

ولد ایضاً نور الله [illegible]

ز صبح صدقه داده برای خدای خاص   زهره کار ساخته بی روی و بی ریا
کر صبح ای برسر خاری نهد به سحق   بر جا که بداردش آن خار مبتلا
عمامش کرو بکیدم واو صد هزار کوه   بر جان خود نهاده که این جمرو آن جرا
بسیار جان بکنده و جان داد معاقبت   بر جمله حدیث بگفتم به سر ملا
یارب بفضل در دل عطار کن نظر   خط در کش آنچه کرد درین خطه از خطا
یارب هزار نور بجانش رسان بفضل   آن را که گویدش ز دل پاک یک دعا

وله ایضا طیّب الله تربته

کر سینه شد ز تار دل از ما   یک لحظه مباش غافل از ما
در آتش دل بسی همی گرد   مانند مرغ بسمل از ما
تر می گردان ز خون دیده   هر روز هزار منزل از ما
چون ابر بهار می گری زار   تا خاک زمین کنی گل از ما
آخر بچه عذر میبخشائی   کر کاه بکیر خست دل از ما
یاد رغم ما تمام پیوند   یار رشته عشق بکسل از ما
بکذر ز ما اگر چه نامد   جز رنج و بلا حاصل از ما
کز هر در بی کشاده کرده   صد گنج و طلسم مشکل از ما
عطار درین مقام چون گشت   دیوانه ز عشق و عاقل از ما

وله ایضا روح الله روحه

بر دردلم افتاد آتش ساقیا   ساقیا آخر کجا بی هین بیا
هین بیا کز آرزوی روی تو   بر سر آتش بماندم ساقیا
بر کیاه نفس بند آب حیات   چند دارم نفس با همچون لیا
چون سک نفسم نکاری پیاخت   پاک شد تا همچو جان شد پرضیا
نفس رفت و جان نماند و دل [illegible]   ذره ذره روی ماند وی ریا
زان بهبانید ما را تا کند   خاک ما در چشم انجم توتیا
آشنا بخون ما از خون چشم   می بجان جام جام اولیا
روز روز ما [illegible]   چند کردی [illegible] آسیا
خویش را [illegible] عطار رواد   چند کوبی [illegible]

وله ایضا نوّر الله مرقده

ای طلال قدر تو بیرون ز حد منتهی   پایه قدر جلالت کی کجا داند کجا
کرد کار عرش و فرشی کارساز بحر و بر   جاعل اللیل و نهاری خالق ارض و سما
لایزال و لم یزل دائم صفات پاک تو   اوّلت بی ابتدا و آخرت بی انتها
بنده خاص تو دارد تاج مازاغ البصر   خسته حکم تو دارد مهر تسلیم و رضا
ساکن درگاه تو قادر نه سلطان و وزیر   راحم و رحمان توی رب السموات العلی
یا غیاث المستغیثین یا ولی العافیه   عافنا من نکبة الدنیا و آفات الهوی
من که باشم کز تو در درگاه تو لافی زنم   کاش اوزی بودمی با آشنایت آشنا
تر سنا کم کرچه کردم موی را همان سفید   با امیدم کرچه کردم جامه در عصیان قبا
خرقه پوشانند مر الطف تو نعم الدوا   درد پوشانند هوار از فضل تو نعم الشفا
کرچه هستم پر کنه دارم بتو چشم کرم   ور چه هستم منفعل دارم بتو کوش عطا
در ده تقدیر تو باطل شود تدبیرها   ور از توفیق تو زنده شود مرده کیا
هر کسی نازد بعونی من بتو نازم بتو   هر کسی دارد معینی من ترا دارم ترا
بندگی از بنده ناید تو خداوندی نمای   کز تو فضل و رحمت آید وز کنه کار خطا
یارب اندر روز محشر بنده کان را رحم کن   تا نمانند بی نصیب از نور پاک مصطفی
روز بیم کن [illegible]   [illegible] ان و علی مرتضی
ظالمان را تو ببخش و عاجزان را دستگیر   [illegible] بی نوایان نوا
یارب از فضل و کرم عطار را نوری بده   وانکه او را یک دعا گوید از صدق و صفا

وله ایضا قدس الله روحه

بار دگر شور آورید این پرده در آشام ما   صد جام بر هم نوش کرد از خم دل بر جام ما
چون راست کاندر کار شد وز کعبه در خمار شد   در کفر خود دین دار شد بیزار شد ز اسلام ما
پس گفت تا کی زین هوس ایم و در دو کیفس   دایم یکی جوییم و بس با شد دو عالم دام ما
پس کم زنی استاد شد بی خانه و بنیاد شد   از نام و ننگ آزاد شد ننگست بی بد نام ما
پس شد چو مردان مرد او وز هر دو عالم فرد او   وز درد درد درد او شد مست و حیران نام ما
دل کشت چون دلداده جان شد ز کار افتاده   تا ریخت بر هر باده از جام دل در جام ما
جانا چو آن می نوش شد از بیخودی بیهوش شد   عقل جهان خاموش شد و ز دل برفت آرام ما
در مغان [illegible] کشند الدنیا   [illegible] برخاست از جهان کی دید [illegible] آشام

[illegible] ایضا نوّر الله [illegible]

ز زلفت زنده می دارد صبا انفاس عیسی را | ز رویت میکند روشن خیالت چشم موسی را
سحر که عزم بستان کن صبوح اندر گلستان کن | به بلبل می برد از گل صبا صد گونه بشری را
کسی با شوق روحانی نخواهد ذوق جسمانی | برای کلبهٔ وصلش رها کن من و سلوی را
گر از پرده برون آیی و ما را روی بنمایی | بسوزی خرقهٔ دعوی پای نور معنی را
دل از ما می کند دعوی سر زلفت بصد معنی | چو دلها در شکن دارد چه محتاجست دعوی را
بیکدم زهد صد ساله بیک دو باده بفروشی | اگر در باده اندازد رخت عکس تجلی را
نگارینی که من دارم اگر برقع براندازد | نماند زینت و رونق نگارستان مانی را
دلارامی که من دانم گر از پرده برون آید | نبینی جز بمیخانه از آن پس اهل تقوی را
سزد در گلخن دوزخ طلب کاری چو عطار | اگر در روضه تمایی بما نور تجلی را

ولہ ایضا طاب ثراه

چون نیست هیچ مردی در عشق یار ما را | سجاده زاهدان را دُرد و قمار ما را
جایی که جان مردان باشد چو گوی گردان | آن نیست جای هر کس با آن چکار ما را
گر ساقیان معنی با زاهدان نشینند | می زاهدان ره را دُرد خمار ما را
درمانش مخلصان را دردش شکستگان را | شادیش عاشقان را غم یادگار ما را
ای مدعی کجایی تا ملک ما ببینی | از هرچه بود دل ما برداشت یار ما را
آمد خطاب ذوقی از عالم حقیقت | کای خسته چون بپای اندوه زار ما را
عطار اندرین ره اندوهگین فرو شد | زیرا که او تمامست اندهگسار ما را

ولہ ایضا طیب رمسه

گفتم اندر محنت و خواری مرا | چون نه بینی نیز نگذاری مرا
بعد از آن معلوم شد کان حدیث | دست ندهد جز بدشواری مرا
از پی عشق جانان مستم که نیست | دل ترا باد از جگرخواری مرا
از تو نتوانم که من یاد آورم | زانکه در فریاد می آری مرا
گر بنالم زیر بار عشق تو | باد بفزایی به سرباری مرا
گر ز من بیزار گردد هرچه هست | نیست از روی تو بیزاری مرا
از من بیچاره بیزاری مکن | چون نمی بینی بدین زاری مرا
گفته بودی آخرت یاری دهم | چون بمردم کی دهی یاری مرا
مرده بردار و دلم شاد کن | در غم خود تا ...

چه بود از بهر سگان کوی خویش | خاک کوی خویش انگاری مرا
مدتی خوش خوش بدم و رامم نبود | نیست استعداد بیداری مرا
بی خطا گفتم که دل خاکی شدی | گر نبودی آن تو دلداری مرا
ما تبع من هم منم در راه عشق | تا کی از عطار و عطاری مرا

ولہ ایضا علیه الرحمة و الغفران

مورچه خط تو کرد چو موی سر مرا | چون کند ای مشک موی مور تو چندین جفا
روی تو با موی و خط مور و سلیمان بهم | موی تو هندو و لقب مور تو طوطی لقا
چون به بر مه رسید مورچه بر موی تو | گر نرسد مه بدید مورچه موی تا
ماه از آن موی زلف تیره شود همچو مور | مشک از آن مور سبز موی بود بر خطا
موی میان چو مور لاجرم اندر هوا | یک یک مویم چو مور بسته کمر بر ...
سست تر از موی مور نیستمی گر ز تو | یا سر موی رسید پای مور بی بقا
آرزوی موی تو هست مرا چون مور | موی بدین مور ده تا بر هد آن بلا
چه بود اگر موی تو در کف موری فتد | مور ضعیف توام موی بمن کن رها
گر من چون مور را دست بموییت رسید | مور کنم پیل را موی کشان در هوا
موی توان مور را قوت پیلی دهد | همچو ... که نیست قوت موری مرا
کرد دلم موی تو تنگتر از چشم مور | گر ... چشم تو موی تو اش در قفا
سر چه کشی همچو موی از من چون مور ضعیف | موی بموری سپاه پیش سلیمان بیا
شاه محمد که هست مور نطاقش ... | زانکه از و مور را هست بموی غنا
مور نیازرد از و یک سر موی ای عجب | زانکه بموی نداد یک سر موی رضا
مور که از خدمتش یک سر مو یافت | موی بکندی ز شیر مور شدی اژدها
تیز شکر ده چو موی بر دش دریای مور | از سر موی کند دیده مور ...
مور و ملخ دیده موی شکافان بجنگ | مور و ملخ جنگ اوست موی شکافان اژدها
هر که کند کین چو مور در حق موی زهش | وانکه کشد همچو مور از سر موی ...
گر بجهان در چو موی جاسد جوی چو مور | موی کشان گر کند مور صفت مستدا
ور سر موی کشد دشمن چون مور سید | بی سپر آید چو مور از سر موی قضا
که موی ... زانکه چو موی نیافت | در بن مویش کرده خانه موری فنا
... کند گر ز شرح موی | موی شکافی ز دور خویش بود اندر ...

ز زلفت نزه می داد صبا انفاس عیسی را
ز رویت میکند روشن خیالت چشم موسی را

سحر که عزم بستان کن صبوح اندر گلستان کن
ببلبل می برد از گل صبا صد گونه بشری را

کسی با شوق ریحانی نخواهد ذوق جسمانی
برای گلبن وصلش رها کن من و سلوی را

گر از پرده برون آئی و مارا روی بنمائی
بسوزی خرقهٔ دعوی بیابی نور معنی را

دلارا می کند دعوی سر زلفت بصد معنی
جو دلها در شکن دارد چه حاجت دعوی را

بیکدم زهد صد ساله بیک جرعه باده بفروشی
اگر دریادهٔ انداز د نقش عکس تجلی را

نگاریی که من دیده‌ام اگر برقع براندازد
نماند زینت و رونق نگارستان مانی را

دلارای که من دانم گر از پرده برون آید
نبینی جز بمیخانه ازان پیر اهل تقوی را

سزد در گلخن دوزخ طلب کاری جو عطار
اگر در روضه تماشای بنا نور تجلی را

و له ایضا طاب ثراه

جون نیست هیچ مردی در عشق یار ما را
سجاده زاهدان اندر ده و قمار ما را

جائی که جان مردان باشد جو گوی گردان
آن نیست جای هر کس با آن چکار ما را

گر ساقیان معنی با زاهدان نشستند
می زاهدان ببر را درد خمار ما را

درمانش مخلصان را درد شکسته ما را
شادیش عاشقان را غم یادگار ما را

ای مدعی کجائی تا ملک ما ببینی
از هرچه بود دیدم بر دست یار ما را

آمد خطاب ذوقی از ما تف حقیقت
کای خفته جون بیائی اندوه زار ما را

عطار اندرین ره اندوهگین فرو شد
زیرا که او تمامت اندوه گزارد ما را

و له ایضا طیب رمسه

گفتم اندر محنت و خواری مرا
جون به بینی نیز بگذاری مرا

بعد ازان معلوم شد کان حدیث
دست ندهد جز بدشواری مرا

از جهی عشقی جنان مستم که نیست
دل ترا باد اجگرخواری مرا

ای تو نتوانم که من یاد آوردم
زانکه در فریاد می آری مرا

گر بنالم زیر بار عشق تو
بار بفزائی بسر باری مرا

گر زمن بی ار که دو ذره [illegible]
نیست از روی تو بیزاری مرا

از من بیچاره بیزاری مکن
جون همی بینی بدین زاری مرا

گفته بودی آخرت یاری دهم
جون بمردم کی دهی یاری مرا

مرده بردار و دلم شاد کن
در غم خود [illegible]

جه بود از همسگان کوی خویش
خاک کوی خویش انگاری مرا

مدتی خوش خفته بودم و را هم نبود
نیست استعداد بیداری مرا

بی خطا گفتم که دل خاکی شدی
گر نبودی از تو دلداری مرا

ما تبع من هم منم در راه عشق
تا کی از عطار و عطاری مرا

و له ایضا علیه الرحمة و الغفران

مورچه خط تو کرد جو موی سر مرا
جون کند ای مشک موی مور تو چندین جفا

روی تو با موی و خط مور سلیمان بهم
موی تو هندو و لعب مور تو طوطی لقا

جون بپره رسید مورچه بر موی تو
گر نرسد ره بدید مورچه موی ترا

ماه از ان موی زلف تیره شود همچو مور
مشک از ان مور سبز موی بود زیر خطا

موی میانم جو مور لاجرم اندر هوان
یک یک مویم جو مور بسته کمر بر وفا

سست تر از موی مور نیستمی گر ز تو
یا سر موئی رسید یا پر موری بما

ز آرزوی موی تو هست مرا حرص مور
موی بدین مورده تا برهد از بلا

جه بود اگر موی تو در کف موری فتد
مور ضعیف تو ام موی بمن کن رها

گر من جون مور را دست بموئیت رسید
مور کنم پیل را موی کشان در هوا

موی تو این مور را قوت پیلی دهد
موی بمن ده که نیست قوت موری مرا

کرد دلم موی تو تنگتر از چشم مور
کرد [illegible] جشم تو موی تو اش در قفا

سرچه کشی همچو موی از من جون مور سر
موی بموری سپار پیش سلیمان بیا

شاه محمد که هست مور نطاقش بموی
زانکه از و مور را نیست بموئی عنا

مور نیازرد از و یک سر موی ای عجب
زانکه بموئی نداد یک سر موئی رضا

مور کر از خدمتش یکسر مو با فتد
موی بکند زشیر مور شدی اژدها

تیرش گرد جو موی بر دش دریای مور
از سر موئی کند دیدهٔ موری جدا

مور و ملخ دیدهٔ موی شکافان بجنگ
مور و ملخ جنگ اوست موی شکافی اژدها

هر که کند کش جو مور در حق موی رهش
دانه کشند همچو مور از سر موی اگر بدا

گر بجهان در جو موی چاشد جوی جو مور
موی شکافی کند بود صفت مبتلا

ور سر موئی کشد دشمن جون مور سر
بی سپر آید جو مور از سر موی قفا

گر جو مورش شمرد زانکه جو موئی نیافت
در بن موئیش کرد خانهٔ موری فنا

[illegible] چند گرد ر شرح موی
موی شکافی ز مور خوش بود اندر [illegible]

ذات عطار شد در صفت مور موی
راست چو موری نحیف کوز چو موئی دو تا
تا که بود پای مور چون سر موئی ضعیف
خصم تو با ذره‌ای خانه خورشید جا

وایضا له غزل فی حرف الباء

ای عجب دردیست در دل این عجب
مانده در اندیشه آن روز و شب
او فتاده در رهی بی پای و سر
همچو مرغی نیم بسمل زین سبب
چند خواهم بود در وادی عشق
در میان خاک و خون در تاب و تب
پرده برگیرید از پیشان کار
هر که دارد از نسیم او نسب
ای دل شوریده عهدی کرده
تازه کرد انجند باشی در تعب
برگشادی بر دلم اسرار عشق
گر نبودی در میان ترک ادب
پر سخن دارم ولی لیکن چه سود
چون زبانم کارگر نیست ای عجب
آشکارائی و پنهانی نکس
یاد با ما ما فتاده در طلب
زین عجب‌تر کار نبود در جهان
بر لب دریا بمانده خشک لب
اینت کاری مشکل و راهی دراز
اینت رنجی سخت و دردی بوالعجب
دایم ای عطار با اندوه ساز
تا ز حضرت امر آید کالطرب

وایضا له عطر الله مرقده

وقت کوچ است و رحیل ای دل ازین جای خراب
تا ز حضرت سوی جانت ارجعی آید خطاب
بال و پر ده مرغ جان را تا میان این قفص
از دلت پیدا شود در هر نفس صد فتح باب
عقل را و نقل را همچون ترازو راست دار
جهد کن تا در میان نی سیخ سوزد نی کباب
چون ز عقل و نقل و عشق خالی شد ترا
از دلت بر عشق خود آتش زنی در جاه و آب
گرچه عالم دیگرانرا می‌نماید آب خضر
تو چنان گردی که پیش تو نماید چون سراب
گر چنان گردی جدا از خود که باید شد جدا
ذره ذره گرد در پیش نور جانت آفتاب
صواب کار خود خواهی در دین و ادبی صعب
از خطای نفس خود تا چند بینی اضطراب
در دین وادی جوانمرد باش و بگذر از خطا
تخم میره بادمی کش خار [illegible] بر صواب
ای نفس شوم اندر جهان بی‌ما نده
چون هوای نفس تو شد نیست برخیزد حجاب
[illegible] و شاهد دنیا گرفتار آمدی
ای دلت مست شراب [illegible]

٨

خیز کاجزای جهان موقوف یک آه تواند
از دل پر خون بر آر آهی چو مستان خراب
هر نفس سرمایه عمریست و تو زان بیخبر
خیز و روی از خجالت خود کن بخون دل خضاب
درد و حسرت بین که چندانی که فکرت می‌کنم
هیچ کاری را نمی‌شاید تو اند هیچ باب
چون نیامد از تو کاری کان بکار آید ترا
بر خود و بر کار خود بنشین و بگری چون سحاب
تو چنان دانی که هستی بازرگان بر نشین
باش تا زین جای ناخوش پای آری در رکاب
چون اجل در دامن عمرت زند ناگاه چنگ
تو ز چنگ او بمانی دست بر سر چون رباب
ای دریغا می ندانی گر که دور افتاده
آخر اشوقیت در توفوق این معنی یا ب
چون چراغ عمر تو بی شک بخواهد مرد زود
خویشتن را همچو شمعی ز آتش شهوت متاب
شکر ای شهوت پرست بیخبر کز بهر [illegible]
یک دمت لذت کجا ارزد بصد سالی عذاب
توشه این ره بساز آخر که مردان جهان
دو جنبی را همی فرمانند چون خر در خلاب
غره دنیا مباش و پشت رغبتی مکن
تا چو روی اندر لحد آری نیابی در [illegible]
شب چو مردان خفته دار و تا توانی می‌مخسب
زانکه زیر خاک بسیارت بخواهد بود خواب
بس که تو در خواب باشی وازین چرخ کبود
بر سر خاک تو در تابد بسی مهتاب
چون نمیدانی که روز واپسین حالت چیست
در غرور خود مکن چندین [illegible] شتاب
کار روز واپسین را ده که روز واپسین
از سیاست [illegible] زهره شیر از عتاب
تکیه بر طاعت مکن زیرا که در آخر نفس
هیچکس را نیست آگاهی که چون آید ز باب
چون بیکدم جمله چون شمعی فرو خواهیم مرد
پس ترا چون شمع باید [illegible] چندین [illegible] تاب
دان که این مشتی دغل باز سیه [illegible]
همچو [illegible] می رسند [illegible] التراب
چون سر و افسر نخواهد ماند تا می بنگری
[illegible]
گر همی بینی که روزی چند زین مشتی کلاب
باد [illegible] تا نبود [illegible]
زیر خاک از [illegible] خفته اند
بنده و آزاد و شهری و غریب و شیخ و شاب
دل منه بر چشم و بادام بتان کز خاک ره
چشم چون بادام و دندانها ست چون در خوشاب
آنکه از چشمت طناب خیمه عمر می‌گسست
در لحد اکنون [illegible]
آنکه پیراهن ز تاب خویش می‌بگسست باز
تا کفن [illegible]
آنکه روی همچو گل بشکفته بودی [illegible]
ابر می‌بارد [illegible]
[illegible] سنبل تاب [illegible]
خاک [illegible]
[illegible]

تا تن عطار شد در صفت مور موی | راست جو موری نحیف کوز جوئی تا
تا که بوذ پای مور جون سر موی ضعیف | خصم ترا باذ موی خانهٔ مور نیش جا

وایضاً له غفر له فی حرف الباء

ای عجب دردیست دلرا بس عجب | مانده در اندیشهٔ آن روز و شب
اوفتاده در دمی بی پای و سر | همچو مرغی نیم بسمل زین سبب
چند خواهم بوذ در وادی عشق | در میان خاک و خون در تاب و تب
پرده برگیرید از پیشان کار | هر که داد داد از نسیم او نسب
ای دل شوریده عهدی کرده | تازه کرد انچند باشی در تعب
برگشاذی بر دلم اسرار عشق | گر نبوذی در میان ترک ادب
بر سخن دارم ولی لیکن چه سوذ | جون زبانم کار دگر نیست ای عجب
آشکارا آئی و پنهان نگر | یاد با ما اوفتاده در طلب
زین عجب تر کار نبوذ در جهان | بر لب دریا بمانده خشک لب
اینت کاری مشکل و راهی دراز | اینت رنجی سخت و دردی بوالعجب
دایم ای عطار باندوه ساز | تا ز حضرت امر آید کالطرب

وایضاً له عطر الله مرقده

وقت کوچست و رحیل ای دل این جای خراب | تا ز حضرت سوی جانت ارجعی آید خطاب
الی و پرده مرغ جان زان تا میان این قفص | از دلت پیدا شود در هر نفس صد فتح باب
عقل را و نقل را همچون ترازو راست دار | جهد کن تا در میان نی سیخ سوزد نی کباب
جون ز عقل و نقل فارغ عشق حالی شد ترا | از دلت در عشق خود آتش زنی در جاه و آب
گرچه حالم دیگر آنرا می نماید آب خضر | توچنان گردی که پیش تو نماید جون سراب
گر چنان گردی جدا از خود که باید شد جدا | ذره گرده ز پیش نور جانت آفتاب
صواب کار خود خواهی در دین وادی صعب | از خطای نفس خود تا چند بینی اضطراب
در دین وادی جوانتر باش و بگذر از خطا | نرم میرو بادمی کش خار بی‌خود بر صواب
ای نفس شوم اندر جهان بی ما نده | جون هوای نفس تو شد نیست بر خیزد حجاب
[illegible] و شاهد دنیا گرفتار آمدی | ای دلت مست شراب [illegible]

خیز کاجزای جهان موقوف یک آه تواند | از دل پرخون برآر آهی جو مستان خراب
هر نفس سرمایهٔ عمر است و تو زان بیخبر | خیز و روی انجهت زخود کن بخون دل خضاب
درد و حسرت بین که چندانی که فکرت می‌کنم | هیچ کاری را نمی شایی تواند هیچ باب
جون نیامد از تو کاری کان بکار آید ترا | بی‌خود و بی‌کار خود بنشین و بگری جون سحاب
توچنان دانی که هستی باز بکار نامنشین | باش تا زین جای ناخوش پای آری در رکاب
جون اجل در دامن عمرت زند ناگاه چنگ | تو زچنگ او بمانی دست بر سر جون ذباب
ای دریغا می ندانی کز که دور افتاده | آخرا شوقیت در تو فوق این معنی بیاب
جون چراغ عمر تو بی شک بخواهد مرد زود | خویشتن را همچو شمعی ز آتش شهوت متاب
بنگر ای شهوت پرست بیخبر که جای تلی | یک دمت لذت کجا ارزد به صد سال عذاب
توشهٔ این ره بساز آخر که مردان جهان | در جنین راهی فرو ماندند جون خر در خلاب
غره ذ یا مباش و پشت بر عقبی مکن | تا جو روی اندر لحد آری نباشی در عقاب
شب جو مرد انخفته دار و تا توانی می‌مخسب | زانکه زیر خاک بسیارت بخواهد بود خواب
بس که تو در خواب باشی وازین چرخ کبود | بر سر خاک تو در تابد بدایی ماهتاب
جون نمیدانی که روز واپسین حال تو چیست | در غرور خود مکن بیهوده چندینی شتاب
کار روز واپس دارد که روز واپسین | از سیاست آب گردد زهرهٔ شیر از عتاب
تکیه بر طاعت مکن زیرا که در آخر نفس | هیچکس را نیست آگاهی که جون آید ذهاب
جون بیکدم جمله جون شمعی فرو خواهیم مرد | پس ترا جون شمع باید زد چندین تف و تاب
دان که این مشتی دغل باز سیه کر تابند | همچو بید بوده می دیند در تحت التراب
جون سر و افسر بخواهد ماند تا می بنگری | جه کلاه زنده و جه افسر افراسیاب
گر همی سنجی که روزی جند ازین مشتی کلاب | پادشا کشتند تا نبود ازین بیم انقلاب
زیر خاک از حد مشرق تا بمغرب خفته اند | بنده و آزاد و شهری و غریب و شیخ و شاب
دل منه بر چشم و باذام بتان کز خاک ره | چشم جون باذام و دندانها ست جون در خوشاب
انکه از چشمت طناب خیمهٔ مه می گسست | در لحد اکنون کفن در گرد زاو شد طناب
انکه پیراهن ز تاب خویش می نگسست باذ | تا کفن سازند ش از وی باز کردندش ز تاب
انکه رویش همچو گل بشکفته بوذی [illegible] | ابر می بارد بر آن [illegible] کش کلاب
[illegible] همچو سنبل تاب در [illegible] | خاک تا ریخت [illegible] بر سر بگذاشت زلف و [illegible]
[illegible] نکهی | [illegible] پا آمد بگذشت ازین خانه [illegible]

یارب از فضل و کرم عطار را بیدار کن / تا به بیداری شود در خواب تا یوم الحساب
توبه کردم یارب از چیزی که ناشایست بود / روی لطف خویش از تایب خود برمتاب
هر که این شعر دیده خاطر دعا گوید بصدق / یارب آن خورشید خاطر را دعا کن مستجاب

وله ایضاً روح روحه فی حرف التاء

هر دل که در حظیرهٔ حضرت حضور یافت / سرّش سرای خود ز سرای سرور یافت
طیار گشت از افق غیب تا ابد / هر کو ازین سرای حوادث عبور یافت
هم کاسهٔ تو خوان فلک گشت همچو زر / هر شب سیاه کاسگی او ظهور یافت
زین خوان اگر فضولی کاسه کجا برد / یک لقمه خواره کاسهٔ سر پر غرور یافت
از قرص ماه و کرده خور کم نواله هیچ / زیرا که آن زوال گرفت این کسور یافت
[illegible] چو چنگ گشت و شعوری نیافتی / پس چنگ چون ز یک سر ناخن شعور یافت
[illegible] نور شرع [illegible] افروز زانکه عقل / خورشید برج و جلوه دیر و دور یافت
مرد آن بود که از جگر ریش هر سحر / آهی که برکشید بخار و بخور یافت
زنده دل آنکست که از عشق [illegible] / هر روز صد قیامت و صد نفخ صور یافت
آن عشق کی بود که بحوری نظر کنی / مرده کسی که زندگی از عشق حور یافت
خود را بمنتهای بلاغت رسان تمام / کانکس که یافت حور و قصور از قصور یافت
در بند حور و چشمهٔ کوثر مباش از آنک / مرد آن بود که نقد ز قرب حضور یافت
اندر سواد فقر طلب نور دل که چشم / در جوف هفت پرده تجلی حضور یافت
در پرده دار عشق که معشوق خویش را / عشاق کار دیده بغایت غیور یافت
گر سوز عشق میطلبی سر بنه که شمع / آن دم که سر بیافت در یخ خطر سور یافت
در عشق دوست هر که سر خود برهنه کرد / گر زیست اگر ز دوست دل خود صبور یافت
بر فرق [illegible] خاک اگر کمینش تو ا / در هر دو کون داغی و جلوه نفور یافت
بگذر ز عقل و عشق طلب کن که جان پاک / چندین عقیله از پی عقل و فکور یافت
کز خیر الامور اوسطها عقل را بود / زیرا که عشق واسطه شر الامور یافت
خون از دل چو سنگ بر آور که مرد طور / یاقوت سرخ معرفت از کان طور یافت
[illegible] ز نور عشق بنور دولت از آنک / داود هر زبور که دید از زبور یافت
[illegible] سینه پر گهر از کن که دل / مجهول خویش حصل ما فی الصدور یافت
[illegible] از کوه دل [illegible] کن که جان / چون [illegible]

در عزلت آی که سیمرغ از خلق / عزلت گرفت شاهی خیل طیور یافت
عطار تا که بود دل خویش را مدام / از تنگنای عالم خاکی نفور یافت

وایضاً له طاب مثواه

ای بوصفت گم شده هر جان که هست / جان تنها نه خرد چندان که هست
وی کمال آفتاب روی تو / تا ابد فارغ ز هر نقصان که هست
گر سکندر چشمهٔ حیوان نیافت / نیست عیب چشمهٔ حیوان که هست
کور مادرزاد آید کل خلق / در بر آن نور جاویدان که هست
صد هزاران قرن چرخ تیز رو / بود هم زین شیوه سرگردان که هست
از شفق در خون نمی گشت و نیافت / چون تو خورشیدی درین دوران که هست
آفتاب از شرم رویت هر شبی / در سیاهی شد چنین پنهان که هست
باز چون زلفت کمند او شود / بی سر و بن میرود زینسان که هست
نیز می گویم فلک گویست بس / در خم آن زلف چون چوگان که هست
هیچ سر بر تن نخواهد ماند از آنک / گوی خواهد شد درین میدان که هست
ز اشتیاق روی چون خورشید تست / ابر [illegible] گریان که هست
وی عجب در جستن عاشقانت / شب نمیشست این جمله باران که هست
ابر بود زانکه صد دریای خون / از دل هر یک درین طوفان که هست
موج زد تا میروه آن هیچ نیست / کار تا بجز رفت [illegible] که هست
کار تنها زمرا افتاد و بس / همچو من بس بی سر و سامان که هست
تو چنین در پرده و از شوق تو / در دو عالم این همه حیران که هست
جمله ذرات عالم گوش شد / تا بفرمایی تو هر فرمان که هست
گرد نعلین گدای کوی تو / بیش از ملک هر سلطان که هست
دوست تو دارم من آشفته دل / ذره در دست زهر ره که هست
همدم عیسی شود بی شک فرید / گر دمی برهد ازین زندان که هست

وله ایضاً نور قبره

بگذر ای دل غافل که جهان برگذر است / که همه کار جهان رنج دل و درد سر است
[illegible] نفس فرو ماند [illegible] / محرم کرد از دل تنگ [illegible]
[illegible] اند / [illegible] اجم در [illegible]

از فضل و کرم عطار را بیدار کن … تا به بیداری شود در خواب تا یوم الحساب

توبه کردم یارب از چیزی که ناشایست بود … روی لطف خویش از تایب خود بر متاب

هر که این شوریده خاطر را دعا گوید بصدق … یارب آن خورشید خاطر را دعا کن مستجاب

وله ایضاً روح روحه فی حرف التاء

هر دلی کو در حظیرهٔ حضرت حضور یافت … بر تن شه سرای خود زسرای سرور یافت

طیار گشت از افق غیب تا ابد … هر کو ازین سرای حوادث عبور یافت

هر کاسه تو خوان فلک گشت همچو زر … هر شب سیاه کاسگی او ظهور یافت

زین خوان اگر فضولی کاسه کجا بری … یک لقمه خواره کاسه سر پر غرور یافت

از قرص ماه و گرده خور کم نوال هیچ … زیرا که آن زوال گرفت این کسور یافت

[illegible] چو چنگ گشت و شعوری نیافتی … پس چنگ چون زدی که بر [illegible] شعور یافت

[illegible] شمع به افروز زانکه عقل … خورشید برج وحله دیر و دور یافت

مرد آن بود کز آن جگر ریش هر سحر … آهی که بر کشید بجای و بخور یافت

زنده دل آنکست که از عشق و [illegible] … هر روز صد قیامت و صد نفخ صور یافت

آن عشق کی بود که بجوری نظر کند … مرده کسی که دید کی از عشق جور یافت

خود را ببستهای بلاغت رسان تمام … گر آنکسی که یافت جور و قصور از قصور یافت

در بند جور و چشم گوشه مباش از آنکه … مرد آن بود که نقل ز قرب بعد یافت

اندر سواد فقر طلب بود دل که چشم … در جوف هفت پرده تجلی حضور یافت

در پرده دار عشق که معشوق خویش را … عشاق کار دیده بغایت غیور یافت

از سور عشق میطلبی سر بنه که شمع … آن دم که سر بیافت در آن خط نور یافت

در عشق دوست هر که سر خود برهنه کرد … گر زیست اگر ز دوست دل خود صبور یافت

بر فرق [illegible] خاک اگر کفنش تو را … در هر دو کون داغی وجد نفور یافت

بگذر ز عقل و عشق طلب کن که جان پاک … چندین عقیله از پی عقل فکور یافت

کو خیر الامور اوسطها عقل را بود … زیرا که عشق و اسطه شر الامور یافت

[illegible] از دل چو سنگ بد آور که مرد طور … یاقوت سرخ معرفت از کان طور یافت

[illegible] بود عشق بود دولت از آنکه … داود هر ز بور که دید از زبور یافت

[illegible] سینه مهر از کن که دل … محصول خویش حاصل [illegible]

[illegible] کو هر دل [illegible] کن که جان … چون [illegible]

4

در عز عزلت آی که سیمرغ تا ز خلق … عزلت گرفت شاهی خیل طیور یافت

عطار تا که بود دل خویش را مدام … از تنگنای عالم خاکی نفور یافت

وایضاً له طاب مثواه

ای بوصفت گم شده هر جان که هست … جان تنها نه خرد چندان که هست

وی کمال آفتاب روی تو … تا ابد فارغ ز هر نقصان که هست

گر سکندر چشمهٔ حیوان نیافت … نیست عیب چشمهٔ حیوان که هست

کور مادر زاد می آید کل خلق … در بر آن حسن جاویدان که هست

صد هزاران قرن چرخ تیز رو … بود هم زین شیوه سرگردان که هست

از شفق در خون نبی گشت و نیافت … چون تو خورشیدی درین دوران که هست

آفتاب از شرم رویت هر شبی … در سیاهی شد چنین پنهان که هست

باز چون زلفت کمند او شود … بی سر و بن میرود زینسان که هست

نیز چه می گویم فلک گوئیست بس … در خم آن زلف چون چوگان که هست

هیچ سر بر تن نخواهد ماند از آنک … گوی خواهد شد درین میدان که هست

ز اشتیاق روی چون خورشید تست … ابر را هر دیده گریان که هست

وی عجب در جنب آه عاشقانت … شب نمیست این جملهٔ باران که هست

ابر چه بود زانکه صد دریای خون … از دل هر یک درین طوفان که هست

موج از نامیرود آن هیچ نیست … کار تا بجه رفت از [illegible] که هست

کار تنها نه مرا افتاد و بس … همچو من بس بی سر و سامان که هست

تو چنین در پرده و از شوق تو … درد و عالم این همه حیران که هست

جملهٔ ذرات عالم گوش شد … تا بفرمائی تو هر فرمان که هست

گرد نعلین گدای کوی تو … بهتر از ملک هر سلطان که هست

دوست تر دارم من آشفته دل … ذرهٔ درد تو هر درمان که هست

همدم عیسی شود بی شک فرید … گر دمی برهد ازین زندان که هست

وله ایضاً نور قبره

بگذر ای دل غافل که جهان برگذشت … که همه کار جهان رنج دل و درد [illegible]

[illegible] نفس فرو ماندستی … مهره گرد از دل تنگ تو [illegible]

[illegible] ماند … همچنان [illegible]

چند بر بوک و مگر مهره فرو کرد ای | که تو بس مفلسی و چرخ فلک مهره برست
پردهٔ خویش مدر لعب پس پرده مکن | که تو بس پرده نشینی و فلک پرده درست
رو کم کار جهان گیر و جهان گیر جهان | که جهان گذران با تو بجان در گذرست
خاکساری که بخواری جهان ننگرد او | بر سرش خاک که از خاک بسی خوارترست
چند سایی بهوس تاج تکبر بر چرخ | که همه زیر زمین تا بزبر تاج سرست
آنکه بر چرخ فلک سود سر خویش ز کبر | این زمان بین که چه سان زیر زمین بیخبرست
جملهٔ زیر زمین گر بحقیقت نگری | شکن طرهٔ مشکین و لب چون شکرست
چشم دل باز کن از مرهمی و نیک بدان | مردم چشم کسیست این که ترا در کفنست
فکر کن یکدم و در خاک بخواری منگر | که همه صحن زمین تشنهٔ خون جگرست
شکم خاک پر از خون دل سوختگانست | باز کن چشم اگر چشم تو صاحب نظرست
از سر درد و دریغ از دل هر ذرهٔ خاک | خون فرو میچکد و خواجه چنین بیخبرست
هر گیاهی که ز خاکت بدمد هر برگی | گر بدانی تو ز دل درد و دریغی دگرست
از درون دل پر حسرت هر خفته چنانک | آه و فریاد همی آید و گوش تو کرست
تو چنان فارغی و باز نیندیشی هیچ | که اجل در پی و عمر تو چنین بر گذرست
شد با گوش تو از پنبه کفن پوش و هنوز | پنبهٔ غفلت و پندار بگوش تو درست
دور پیری همه کس پر شود ای پر خرف | بچه طبعی تو که اکنون نه وقت سفرست
چون بهفتاد و پنجاه ای وین نیست عجب | عجب اینست که این نفس تو هر دم بترست
مال جهان گشتی و معذوری از آنک | عمر کو کم شود اگر مال و زرت بیشترست
جهان کن و زر گرد کن و خوش دل باش | که همه سیم و زر و مال تو باد سفرست
[illegible] باذت که نمی دانی و آگاه نه | که درین راه و درین بادیه چندین خطرست
ای دریغا که همه عمر تو در عشوه گذشت | کیست کامروز چو تو عشوه ده و عشوه خرست
تو صبا خفته و همراه تو از پیش شده | تو چنین فارغ و عمر تو چو ماهی به پرست
[illegible] بودی و برجهی نه در خواب شدی | گوییا لقمهٔ هر روزهٔ تو مغز خرست
[illegible] فرو مانده خود چند بدارد آخر | استخوان تو که در چنگ قضا و قدرست
[illegible] کی و پر باد هوس داری سر | باز پندار ترا خاک لحد کار گرست
[illegible] از بهر جدایی چو تو بیخواب نه | صد شب از بهر هوس نفس تو بیخوابی [illegible]
تو [illegible] بی فایده گردی بهوس | تو بکن تو [illegible]

خون دل بر رخت افشان بسحرگاه از آنک | توشهٔ راه تو خون دل و آه سحرست
حلقهٔ درگه او گیر و دل از دست مده | گر چو حلقه دل امروز ترا در بدرست
دل ابتیذ کن و صیقلیش کن بصفا | که دل پاک تو آینهٔ خورشید فرست
یاد باد فضل و کرم در دل عطار نگر | که دلش را همه بصوفه نفیر و نفرست
عمر بر باد هوس داد بفریادش رس | که ترا از بد و از نیک نه نفع و نه ضررست

ولد برد مضجعه

هر که درین درد گرفتار نیست | یک نفسش در دو جهان کار نیست
هر که دلش دیدهٔ بینا نیافت | دیدهٔ او محرم دیدار نیست
هر که درین واقعه بویی نبرد | جز بصفت صورت دیوار نیست
خوار شود ذره او همچو خاک | هر که درین بادیه خونخوار نیست
ای دل اگر دم نزنی از سر عشق | جای تو جز آتش و جز دار نیست
پردهٔ این راز که در قعر جانست | جز قدح دُردیِ خمار نیست
آنکه سزاوار در گلخن است | در حرم شاه سزاوار نیست
گلخنی مفلس ناشسته روی | محرم سراپردهٔ اسرار نیست
پر تو جانان اگرت آرزوست | در گذر از خود که بسیار نیست
گرچه حجاب تو برون از حدست | هیچ حجابیت چو پندار نیست
پردهٔ پندار بسوز و بدانک | در دو جهانت به ازین کار نیست
چند کنی از سر مستی خروش | نیست شو اندر طلب یار نیست
از طمع خام درین واقعه | سوخته تر از دل عطار نیست

ولد نور تربته

دوش که آن شمع نکوان برخاست | ناله از پروانه جوان برخاست
گل سرخ رخش چو عکس انداخت | جوش آتش ز ارغوان برخاست
آفتابیست خواه تا ش جهان | بغلامیش صبح خوان برخاست
از غم جام خسروی لبش | شوری از جان خسروان برخاست
روی بگشاد تا زهر موئیم | صد نگهبان و دیده وان برخاست
[illegible] ز تاب زلف هندوی او | در قیامت ز مشک دان برخاست
[illegible] می افشاند | آه از ناف آهوان برخاست

چند بر بوک و مگر مهره فرو کرد ای / که تو بس مفلسی و چرخ فلک مهره برست
پرده خویش مدر لعب پس پرده مکن / که تو بس پرده نشینی و فلک پرده درست
رو کم کار جهان گیر و جهان گیر جهان / که جهان گذران با تو بجان در گذرست
خاکساری که بخواری بجهان ننگرد او / بر سرش خاک که از خاک بسی خوارترست
چند سایی بهوس تاج تکبر بر چرخ / که همه زیر زمین تا به بر تاج سرست
آنکه بر چرخ فلک سود سر خویش ز کبر / این زمان بین که چه سان زیر زمین بی خبرست
جمله زیر زمین که بتحقیق نگری / شکن طره مشکین و لب چون شکرست
چشم دل باز کن از رهی و نیک بدان / مردم چشم کسیست این که ترا در کله است
فکر کن یکدم و در خاک بخواری منگر / که همه صحن زمین تشنه خون جگرست
شکم خاک پر از خون دل سوختگانست / باز کن چشم اگر چشم تو صاحب نظرست
از سر درد و دریغ از دل هر ذره خاک / خون فرو میچکد و خواجه چنین بی خبرست
هر گیاهی که ز خاکت بدمد هر برگی / گر بدانی تو ز دل درد و دریغی دگرست
از درون دل پر حسرت هر خفته چنانک / آه و فریاد همی آید و گوش تو کرست
تو چنان فارغی و باز ندیدی هیچ / که اجل در پی و عمر تو چنین برگذرست
شد ناگوش تو از پنبه کفن پوش و عنود / پنبه غفلت و پندار بگوش تو درست
دور پیری همه کس بشود ای پر حرف / بچه طبعی تو که اکنونت نه وقت سفرست
چون بهفتاد و پنج رسیدی و این نیست عجب / عجب اینست که این نفس تو هردم بترست
مال جهان گشتی و مغروری از آنک / عمر کم شد اگر مال و زرت بیشترست
جهان کی و زر گرد کنی و خوش ... / که همه سیم و زر و مال تو باد سفرست
ره باد ست که می دانی و آگاه نه / که درین راه و درین بادیه چندین خطرست
ای دریغا که همه عمر تو در عشوه گذشت / لیک کار من چو تو عشوه ده و عشوه خرست
تو همه خفته و همراه تو از پیش شده / تو چنین فارغ و عمر تو چو مرغی بپرست
... بودی و بر هیچ نه در خواب شدی / گوییا لقمه هر روزه تو مغز خرست
... فرو مانده خود چند بدار آخر / استخوان تو که در چنگ قضا و قدرست
... که و باد هوس داری / باز بندار ترا خاک لحد کار دگرست
از بهر صدایی چو تو بخواب نه / صد شب از بهر هوس ...
تو ... نباید کردی بهوس / تو به کن تو ...

خون دل بر رخت افشان بسحرگاه از آنک / توشه راه تو خون دل و آه سحرست
حلقه در که او گیر و دل از دست مده / گرچه چون حلقه دل امروز ترا در بدرست
دل با تیه کن و صیقلیش کن بصفا / که دل پاک تو آینه خورشید فرست
یا رب از فضل و کرم در دل عطار نگر / که دلش را همه بیهوده نفیر و نفرست
عمر بر باد هوس داد بفریادش رس / که ترا از بد و از نیک نه نفع و نه ضررست

وله برد مضجعه

هر که درین درد گرفتار نیست / یکنفسش در دو جهان کار نیست
هر که دلش دیده بینا نیافت / دیده او محرم دیدار نیست
هر که درین واقعه بویی نبرد / جز بصفت صورت دیوار نیست
خوار شود در ره او همچو خاک / هر که درین بادیه خونخوار نیست
ای دل اگر دم زنی از سر عشق / جای تو جز آتش و جز دار نیست
پرده این راز که در قعر جانست / جز قدح دردی خمار نیست
آنکه سزاوار در گلخن است / در حرم شاه سزاوار نیست
گلخنی مفلس ناشسته روی / محرم سراپرده اسرار نیست
پرتو جانان اگرت آرزوست / درگذر از خود که به بیدار نیست
گرچه حجاب تو برون از حدست / هیچ حجابیت چو پندار نیست
پرده پندار بسوز و بدانک / در دو جهانت به ازین کار نیست
چند کنی از سر هستی خروش / نیست شو ار در طلب یار نیست
از طمع خام درین واقعه / سوخته تا از دل عطار نیست

وله نور تربته

دوش کان شمع نیکوان برخاست / ناله از پیر و از جوان برخاست
گل سرخ رخش چو عکس انداخت / جوش آتش ز ارغوان برخاست
آفتابیست خواجه تاش جهان / بغلامیش صبحخوان برخاست
از غم جام خسروی لبش / شوری از جان خسروان برخاست
روی بگشاد تا ز هر مویم / صد نگهبان و دیده وان برخاست
... از تاب زلف هندوی او / در قیامت ز هندوان برخاست
... می افشاند / آه از ناف آهوان برخاست

جشم جادوش آتشی در زد / دود از مغز جادوان برخاست
فتنه کان نشسته بود تمام / باز از آن ماه مهروان برخاست
پیش من آمد و زبان بگشاد / گفت یوسف ز کاروان برخاست
دل بمن ده که کر بحق گوئی / در غم من ز جان توان برخاست
دل جو رویش بدید دزدیده / بگریخت از مردوان برخاست
آتش روی او بدید و بسوخت / بتجلّی جو آن شبان برخاست
او جو سلطان ز پرده نشست / دل بتنها جو پاسبان برخاست
جون همه عمر جوبک من زد / همه مغزش ز استخوان برخاست
نتوان داد شرح کز جه صفت / دل عطار ناتوان برخاست

وله قدس سره

طریق عشق جانان بی بلا نیست / زمانی بی بلا بودن روا نیست
اگر صد تیر بر جان تو آید / جو تیر از شست او آید خطا نیست
از آنجا هرجه آید راست آید / تو کژ منگر که در کژ بین وفا نیست
سر موئی نمیدانی ازین سر / ترا گر ذکر سر موئی رضا نیست
بلاکش تا لقای دوست بینی / که مرد بی بلا مرد لقا نیست
میان صد بلا خوش باش با دوست / خود آنجا کو بود هرگز بلا نیست
کسی کو روز و شب خوش نیست با او / شبش خوش باد کانکس مرد ما نیست
که باشی تو که او خون تو ریزد / وگر ریزد بجز آتش خونبها نیست
دوای جان مجوی و تن فرو ده / که درد عشق را هرگز دوا نیست
درین دریای بی پایان کسی را / سر موئی امید آشنا نیست
تو از دریا جدائی و عجب نیست / که این سر موی از دریا جدا نیست
تو او را حاضری و او ترا گم / تو او را هستی اما او ترا نیست
خیال کژ مکن اینجا و بشناس / هر آنکو در خدا گم شد خدا نیست
جو تو در روی فنا گشتی بکلّی / ترا دایم ورای کبر بقا نیست
ولی روی بقا هرگز نه بینی / که تا اول نگردی در فنا نیست
ز حیرت جون دل عطار امروز / درین گرد آب خون یک مبتلا نیست

وله نور الله تربته

تاب روی تو آفتاب نداشت / بوی زلف تو مشک ناب نداشت
خازن خلد هشت خانه بگشت / در خور جام تو شراب نداشت
ذرّهٔ پیش لعل سیرابت / جشمهٔ آفتاب آب نداشت
لعلت از آفتاب کرد سؤال / کانجه او داشت آفتاب نداشت
گفت با سرکشان جشمهٔ تو / آب حیوان جوی گلاب نداشت
همجو آب خضر و کوثر هم / زیر لب لولوء خوشاب نداشت
جشمه بی آب کی بکار آید / این سخن آفتاب تاب نداشت
همه دعوی او زوال آمد / زرد از آن شد که یک جواب نداشت
دور از روی همجو خورشیدت / جشم من نیم ذرّه خواب نداشت
کیست کز جشم مست خون ریزت / باده ناخورده دل خراب نداشت
کیست کز دست زلف مشکینت / دست بر فرق جون رباب نداشت
کیست کز عکس لاله رخ تو / رخ جو لاله بخون خضاب نداشت
گر جه صیدیم مرا مکش بعذاب / کس جو من صید را عذاب نداشت
من جنان لاغرم که پهلوی من / جز دل از لاغری کباب نداشت
کس بخون ریزی جنان لاغر / تا که فربه نشد شتاب نداشت
تا که صید تو شد دل عطار / سینه خالی ز اضطراب نداشت

وله عظم ذکره

آتش سودای تو عالم جان درگرفت / سوز دل عاشقان هر دو جهان درگرفت
جان که فروشد بعشق زنده جاوید گشت / دل جو بیافت جمال ماتم جان درگرفت
از پس جندین هزار پرده که در پیش بود / روی تو یک شعله زد کون و مکان درگرفت
جون تو برانداختی برقع عزت ز پیش / جان متحیر بماند جمله فغان درگرفت
بر سر کوی تو عشق آتش دل برفروخت / شمع دل عاشقان جمله از آن درگرفت
جرعهٔ اندوه تو تا که دلم نوش کرد / ز آتش آه دلم کام و زبان درگرفت
تا که ز رنگ رخت یافت دلم نشان / روی من از خون دل رنگ و نشان درگرفت
جان و دل عاشقان جرقه شد اندر میان / زانکه سماع غمت در همگان درگرفت
[illegible] که عطار داد شرح جمال رخت / سینه بر آورد جوش دل خفقان درگرفت

وله نوّر نوره

...خرابات
...اثبات
...عزی ولات
...کشهات
...مباهات
...الذات

...نفحات
...کرامات
...بی ثبات
...درمیات
...کات
...ابدات
...روانت
...جنات

ای پرتو وجودت در عقل بی نهایت — هستی کاملت را نی ابتدا نه غایت
هستی هر دو عالم در هستی تو گم شد — ای هستی تو کامل یارب زهی ولایت
غیر تو بر حقیقت یک ذره می نبینم — ای غیر تو خیالی کرده ز تو سرایت
چندان که سالکانت ره بیش پیش بردند — ره پیش بیش دیدند بودند در بدایت
چون این ره عجایب بس بی نهایت افتاد — آخر که یابد آخر این راه را نهایت
ای صد هزار تشنه لب خشک جان پر آتش — افتاده پست کشته موقوف یک عنایت
عطار در دل و جان اسرار دارد از تو — چون مستمع نیابد پس چون کند روایت

وله قدس نوره

دم مزن گر همدمی می بایدت — خسته شو گر مرهمی می بایدت
تا در اثبات تو بس نامحرمی — محو شو گر محرمی می بایدت
همچو غواصان دم اندر سینه کش — گر جود دریا همدمی می بایدت
از عبادت غم کشی و صد شفیع — پیشوای هر غمی می بایدت
اشک لایق تر شفیع تو از آنک — هر عبادت را نمی می بایدت
تنگدل ماندی که دل یک قطره خون نیست — عالمی در عالمی می بایدت
تا که این یک قطره صد دریا شود — صد هزار عالم همی می بایدت
هر دو عالم گر نباشد گو مباش — در حضور او دمی می بایدت
در غم هر دم که نبود در حضور — تا قیامت ماتمی می بایدت
در حضورش عهد کردی ای فرید — عهد خود مستحکمی می بایدت

وله طیب رحمه

پاک قبلهٔ ما گوشهٔ خرابات است — یاد باده که عاشق نه مرد طامات است
در آن مقام که دلهای عاشقان خوش شد — چه جای دُرد فروشان دیر آفات است
کسی که دیر نشین مغان بود پیوست — چه مرد دین و چه شایستهٔ عبادات است
بگو ز خرقه و تسبیح از آنکه این دل من — میان بسته بزنار و در مناجات است
ز کفر و دین و ز نیک و بد و ز علم و عمل — برون گذر که برون زین بسی مقامات است
ز طور دمی بمقامات عاشقان برسی — شود یقین که بجز عاشقی خرافات است
از آنکه نداند که چیست لذت عشق — از آن که لذت عاشق ورای از...
...شق و معشوق از دو کون برونست — که حلقهٔ در معـ...

بنوش دُرد و بقا بین چو تو فنا کردی | که زاد راه فنا دُردِ دُردی خراباتست
بگوی نفی فرو شو چنان که برنایی | که گرد دایرهٔ نفی عین اثباتست
لمکن بدو عالم ازان که در ره دوست | هر آنچه هست بجز دوست عزی و لاتست
اگر چه شاه شدی مات هر گدایی شو | که شاه نطع یقین آن بود که شه ماتست
بباز هر دو جهان و چنان که شود کلی | ازان که در ره تا ماندنست مباهاتست
ز هر دو کون فنا شو درین ره ای عطار | که فانی ره معشوق باقی الذاتست

و له طاب الله ثراه

تا چشم برنداری از هر چه در جهانست | در چشم دل نیاید چیزی که نقد جانست
در عشق درد خود را هرگز کران نبینی | زیرا که عشق جانان دریای بی کرانست
تا جستجوی ایشان آخر نشان جانان | در باز جان و دل را اگر کار بی نشانست
تا کی ز عشق تو گر هستیٔ تو باقی | گر نیست پیشجوی صد کوه در میانست
هر جان که در ره آمد لاف یقین همی زد | لیکن نصیب جانان پندار یا گمانست
اندیشه کن تو با خود کاندر دو کون هرگز | یک قطرهٔ آب دریا دریا کجا بدانست
رهرو شراب خواره چون مست مست گردد | گوید که هر دو عالم در حکم من روانست
لیکن چو باخبر آید در خود کند نگاهی | جایی خجل بماند داند که جز فنانست
عطار در عشق از عشق چند لافی | گر طالبی فنا شو معشوق بر عیانست

و له نوّر مضجعه

راه عشق او که اکسیر بلاست | محو در محو و فنا اندر فناست
فانی مطلق شود از خویشتن | هر که او طالب این کیمیاست
گر بقا خواهی فنا شو کز فنا | کمترین چیزی که می زاید بقاست
گم شود در نقطهٔ فاء فنا | هر چه در هر دو جهان گردن دراست
در جهان دریا که عالم قطره‌ایست | ذره‌ها هست آمده یار اگر است
کز ازین دریا یکی قطره | زیر او پوشیده صد دریا بلاست
بر نیاری جان و ایمان کم نگه | کز درین دریا بری یک ذره خواست
گرد این دریا مگرد و لب بدوز | گر نگاه دما ونگاه دشماست
از عدد خود قدم مگذر زود | تا ز پیشان بانگ آید کان بلاست
... نوی ازین | تا ابد ...

دیوان شیخ عطار
قرن هفتم
خط زیبای کاتب در این اوراق
با قلم آمین

ای پرتو وجود ...
هستیٔ هر دو ...
غیر تو بر حقیقت ...
چندان که ...
چون این ر ...
۲ ای صد هزار ...
عطار در ...
دم ...
تا د ...

پاک قد ...
در آن مقام که دلهای عاشقان خونست | چه جای ...
لسی که دید نشین مغان بود پوست | چه مرد دین و چه شایستهٔ عباداتست
بلو ز خرقه و تسبیح از آنکه این دل من | میان بسته بزنار و در مناجاتست
کفر و دین و ز نیک و بد و ز علم و عمل | برون گذر که برون زین همه مقاماتست
... مقامات عاشقان بر هیچ | شود یقین که بجز عاشقی خرافاتست
از آنکه نداند که چیست لذت عشق | ازان که لذت عاشق ورای اذا ...
... شق و معشوق از دو کون برونست | که حلقهٔ در معش ...

۱۳

بنوش دُردِ و بقا بین چو تو فنا کردی … که زاد راه فنا دُردِ دُردیِ خراباتست
بگوی نفی فروشو چنانکه بر نایی … که گرد دایرهٔ نفی غیر اثباتست
نگه مکن بدو عالم از آنکه در ره دوست … هر آنچه هست بجز دوست عزّی و لاتست
اگرچه شاه شدی مات هر گدائی شو … که شاه نطع یقین آن بود که شهماتست
بباز هردو جهان و همان که سود کنی … از آنکه در ره نا ماندنت مباهاتست
ز هردو کون فنا شو درین ره ای عطار … که فانی ره معشوق باقی الذاتست

وله طاب الله ثراه

تا چشم برنداری از هرچه در جهانست … در چشم دل نیاید چیزی که نقد جانست
در عشق در دو خود دام گر گران نه بینی … زیرا که عشق جانان دریای بی‌کرانست
تا جستجوی از جان آخر نشان جانان … در باز جان و دل را کین کار بی‌نشانست
تا کی ز هستی تو گر هستی تو باقی … گر نیست پیشجوی صد کوه در میانست
هر جان که در ره آمد لاف یقین بسی زد … لیکن نصیب جانان پندار یا گمانست
اندیشه کن تو با خود کاندر دو کون هرگز … یک قطره آب دریا در یاد با کجا بدانست
مرد شراب خواره چون مست مست گردد … گوید که هر دو عالم در حکم من روانست
لیکن چو باهش آید در خود کند نگاهی … خالی خجل بماند داند که نه چنانست
عطار دست عشقی از عشق چند لافی … گر طالبی فنا شو معشوق بی‌عیانست

وله نوّر مضجعه

راه عشق او که اکسیر بلاست … محو در محو و فنا اندر فناست
فانی مطلق شود از خویشتن … هر دلی کو طالب این کیمیاست
گر بقا خواهی فنا شو کز فنا … کمترین چیزی که می‌زاید بقاست
گم شود در نقطهٔ فاء فنا … هرچه در هر دو جهان کردند راست
در چنین دریا که عالم قطره‌ایست … ذرهٔ هست آمدن یارا کراست
گر ازین دریا بگیری قطره … زیر او پوشیده صد دریا بلاست
بر نیاری جان و ایمان کم بکنی … گر درین دریا بری یک ذره خواست
گرد این دریا مگرد و لب بدوز … کین نه کار ما و نه کار شماست
از وجود خود قدم برگیر زود … تا ز پیشانت بانگت آید کان باست
[illegible] نوی از نین … تا ابد بر هست [illegible]

دیوان شیخ عطار
قرن هفتم
خط زیبای کاتب در این دوره
با قلم آهن

در آن مقام که دلهای عاشقان [illegible] … [illegible]
کسی که در [illegible] مغان بود پیوست … چه مرد دین وجه شایستهٔ مباهاتست
بکو ز خرقه و تسبیح از آنکه این دل من … میان ببسته بزنار و در مناجاتست
ز کفر و دین و ز نیک و بد و ز علم و عمل … برون گذر که برون زین بسی مقاماتست
[illegible] مقامات عاشقان بر هیچ … شود یقین که بجز عاشقی خرافاتست
از آنکه ندانند که چیست لذت عشق … از آنکه لذت عاشق ورای لذاتست
[illegible] همه شوق اندرو کنش بر رونست … که حلقهٔ در معشوق [illegible]

دم نیارد زد ازین سر شگرف / هر کرا یکدم سر این ماجراست
زهد و علم و زیرکی بسیار هست / آن نمی‌خواهند این معنی جداست
آنچه من گفتم رموز پارسیست / فهم آن نه کار مرد پارساست
سلطنت باید که گردد آشکار / تا بدانی مرد این معنی کجاست
در دل عشاق از تعظیم او / کبریا خالی از کبر و ریاست
هیچ کس عطار را اینجایگاه / کی نه کسب اوست بل عین عطاست

ولہ عطر تربتہ

گر جمله تویی همه جهان چیست / ور هیچ نیم من این فغان چیست
هم جمله تویی و هم همه تو / آن چیست که غیر تست آن چیست
چون گشت یقین که نیست جز تو / آوازهٔ این همه گمان چیست
چون نیست غلط کننده پیدا / چندین غلط یگانگان چیست
چون کار جهان فنای محضست / چندین تک و پوی در جهان چیست
چون زنده بجان نیم بعشقت / پس زحمت جان درین میان چیست
بر ما چو وجود نیست ما را / چندین غم و درد بی‌کران چیست
جان در تو ز خویشتن فنا شد / زان بیخبرست جان که جان چیست
عطار ضعیف را ازین سر / جز گفت میان تهی نشان چیست

ولہ نور قبرہ

شادی بروزگار شناسند کان مست / جانهای ما فدای همه نیستان هست
از ناز برکشیده کلاه گوشه بلی / در گوش کرده حلقهٔ معشوقهٔ الست
دستار عقلشان کف طرار عشق برد / بازار توبه‌شان شکر زلف لا شکست
خواستند از سر غنا ره دو کون / چون شاه عشق در دل ایشان فرو نشست
زنجیر بر میان و نمد در برند از آن / مردی که راه فقر [illegible] چیره دست
عطار جام دولت حیدر بکف گرفت / جاوید از آن شراب معطر بماند مست

ولہ روح مضجعہ

در ره عشاق نام و ننگ نیست / عاشقان را آشتی و جنگ نیست
عاشقی تو دامنی گر تا ابد / دام معشوقت اندر چنگ نیست
که با ذات هر دو عالم جاودان / گرد و عالم بر تو را

یک راه عاشقان دوست را / در زمین و آسمان فرسنگ نیست
مرغ دل از آشیانی دیگرست / عقل و جان را سوی او آهنگ نیست
ساقیا خون جگر در جام ریز / تا شود بیخود دلی کز سنگ نیست
آتش عشق و محبت برفروز / تا بسوزد هر که او یکرنگ نیست
راست ناید نام و ننگ و عاشقی / در دو کون جای نام و ننگ نیست
کار ما بگذشت از فرهنگ و سنگ / بیدلان عشق را فرهنگ نیست
نیست منصوری حقیقی چون چنین / هر که او از دار عشق آونگ نیست
شد چنان عطار فارغ از جهان / کآسمان با همتش هم سنگ نیست

ولہ برد مضجعہ

ای بی‌نشان محض نشان از که جویمت / گم گشته در تو هر دو جهان از که جویمت
تو گم نه و گم شده تو منم ولیک / نایافت یافت می‌نتوان از که جویمت
دل در فنای وصل و جان در بقای محض / من گم شده درین دو میان از که جویمت
پیدا بسی بجستمت اما نیافتم / اکنون مرا بگو که نهان از که جویمت
چون در رهت یقین بگمانی همی رود / ای برتر از یقین و گمان از که جویمت
در بحر بی‌نهایت عشقت چو قطره‌ام / گم‌نشان شد او بنشان از که جویمت
تا بوکه بوی از تو بیابد دلم چو جان / بیرون شد از زمان و مکان از که جویمت
در جست و جوی تو دلم از پرده اوفتاد / ای در درون پرده جان از که جویمت
عطار اگر چه یافت بغیر عیان ترا / ای برعیان بغیر عیان از که جویمت

ولہ نور ضریحہ

سحرگاهی شدم سوی خرابات / که رندان اکنم دعوت بطامات
عصا اندر کف و سجاده بردوش / که هستم زاهد صاحب کرامات
خراباتی مرا گفتا که ای پیر / بگو تا خود چه داری از مهمات
بدو گفتم مرادم توبه نیست / اگر توبه کنی یابی مکافات
مرا گفتا برو ای زاهد خشک / که تر گردی ز دردی خرابات
اگر یک جرعه دردی بر تو ریزند / ز مسجد باز مانی وز مناجات
بده و مفروش زهد و خودنمایی / که نه زهدت خرند اینجا نه طاعات
... تند بروی این رنگ / که در کعبه کند بت را مراعات

بگفت این و یکی دردی بمن داد خرف شد عقل و رست از خرافات
چو من فانی شدم از جان کهنه مرا افتاد با جانان ملاقات
چو از فرعون هستی باز رستم چو موسی می‌شدم هردم بمیقات
چو خود را یافتم بالای کونین چو دیدم خویش را چندان مقامات
بر آمد آفتابی از درونم درون من برون شد از سماوات
بدو گفتم که ای داننده راز بگو تا کی رسم در قرب آن ذات
مرا گفتا که ای مغرور غافل رسد هرگز کسی هیهات هیهات
بسی بازی به پیشی از پس و پیش ولی آخر فرو مانی بشهمات
همه ذرات عالم مست عشق‌اند فرو مانده میان نفی و اثبات
در آن موضع که تابد نور خورشید نه موجود و نه معدومند ذرات
چه می‌گویی تو ای عطار آخر که داند این رموز و این اشارات

وله روّح روحه

قبلهٔ ذرات عالم روی تست کعبهٔ اولاد آدم کوی تست
میل خلق هر دو عالم تا ابد گر شناسند و اگر نی سوی تست
چون جز از تو دوست نتوان داشتن دوستیٔ دیگران بر بوی تست
هر پریشانی که در هر دو جهان هست و خواهد بود از یک موی تست
هر کجا در هر دو عالم فتنه‌ایست ترک تاز طرهٔ هندوی تست
پهلوانان درت بس بی دلند دل ندارد هر که در پهلوی تست
نیست پنهان آنکه از من دل ربود هست همچون آفتاب از روی تست
عشق چون طفل ره عشق تو بود شیرخوار از لعل لؤلؤی تست
تیرباران که چشمت میکند بر دلم پیوسته از ابروی تست
گفتم از ابروت اگر طاقم فکند این گناه نرگس جادوی تست
گفت ای عاقل برو چون تیر راست کین کمان هرگز نه بر بازوی تست
این همه عطار را دور از روی تو درد آن دارد که بی داروی تست

وله نوّر نوره

در سرم از عشقت این سودا خوشست در دلم از شوقت این غوغا خوشست
در درون پرده جان می‌پرورم گر برون جان می‌کنند [illegible]

چون جمالت برنتابد صبح چشم جملهٔ آفاق نابینا خوشست
همچو چرخ از شوق تو در هر دو کون هر که در خون می‌نگردد ناخوشست
بندگی را پیش یک بند قبات همکمر بسته در وجود ما خوشست
جان فشان از خندهٔ جان پرورت زاهد خلوت‌نشین رسوا خوشست
گر زبانم گنگ شد در وصف تو اشک خون آلود من گویا خوشست
چون تو خونین می‌کنی دل در برم گرچه دل می‌سوزدم اما خوشست
این جهان فانیست آنهم گر بود تو ببین هم این هم آن یکجا خوشست
گر فنا شد هر دو عالم گو مباش تو تماشا با تمام تنها خوشست
ما ز رو یا سیرم اینجا از وجود همچو دم گرمی بری آنجا خوشست
پرده از رخ برفکن تا کم شویم کان تماشا بی وجود ما خوشست
الحق آنجا کآفتاب روی تست صد هزاران بی سر و بی پا خوشست
صد هزاران جان ز ذره پر تا ابد واله آن طلعت زیبا خوشست
بر تو خورشید چون شیدا شود ذرهٔ سرگشته ناپروا خوشست
چون تو پیدا آمدی چون آفتاب گر شوم سایه چو ناپیدا خوشست
از درون چاه چشمم دل گرفت قصد صحرا میکنم صحرا خوشست
دی اگر چون قطره بودم ضعیف این زمان دریا شدم دریا خوشست
وی عجب تا غرق این دریا شدم بانگ میدادم که استسقا خوشست
غرق دریا تشنه می‌میرم چنین این چه سود است لیک سودا خوشست
ز اشتیاقت روز و شب عطار را دیدهٔ پرخون دلی شیدا خوشست

وله رحمه الله

تا دل ز کمال تو نشان یافت جان عشق تو در میان جان یافت
پروانهٔ شمع عشق شد جان چون سوخته شد ز تو نشان یافت
جان بوی نگار عشق و مهرت چون نقش نگار در میان یافت
چون بارگه تو را طلب کرد در قعر جهان لامکان یافت
جان زابدرت نگاه افتاد صد حلقه برو چو آسمان یافت
هر جان که بکوی تو فرو شد از بوی تو جان جاودان یافت
[illegible] عاشقانت در کون و مکان [illegible] یافت

بگفت این و یکی دودی برآمد — خرد شد عقل و رست از خرافات
چو من فانی شدم از جان کهنه — مرا افتاد با جانان ملاقات
چو از فرعون هستی باز رستم — چو موسی می‌شدم هر دم بمیقات
چو خود را یافتم بالای کونین — چو دیدم خویش را چندان مقامات
برآمد آفتابی از درونم — درونم پر برون شد از سماوات
بدو گفتم که ای دانندهٔ راز — بگو تا کی رسم در قرب آن ذات
مرا گفتا که ای مغرور غافل — رسد هرگز کسی هیهات هیهات
بسی بازی به بینی از پس و پیش — ولی آخر فرو مانی بشهمات
همه ذرات عالم مست عشقند — فرو مانده میان نفی و اثبات
در آن موضع که تابد نور خورشید — نه موجود و نه معدومند ذرات
چه می‌گویی تو ای عطار آخر — که داند این رموز و این اشارات

وله روّح روحه

قبلهٔ ذرات عالم روی تست — کعبهٔ اولاد آدم کوی تست
میل خلق هر دو عالم تا ابد — گر شناسند و اگر نی سوی تست
چون جز از تو دوست نتوان داشتن — دوستی دیگران بر بوی تست
هر پریشانی که در هر دو جهان — هست خواهد بود از یک موی تست
هر کجا در هر دو عالم فتنه‌ایست — ترک تاز طرهٔ هندوی تست
پهلوانان درت بس بی دلند — دل ندارد هر که در پهلوی تست
نیست پنهان آنکه از من دل ربود — هست همچون آفتاب از روی تست
عشق چون طفل ره عشق تو بود — شیر خواره از لعل پر لولوی تست
تیر باران که چشمت میکند — بر دلم پیوسته از ابروی تست
گفتم از ابروت اگر طاقم فکند — این کمان و تیر جادوی تست
گفت ای عاقل برو چون تیر راست — کین کمان هرگز نه بر بازوی تست
این همه عطار دور از روی تو — درد آن دارد که بی داروی تست

وله نوّر نوره

در سرم از عشقت ای سودا خوش است — در دلم از شوقت ای غوغا خوش است
گر درون پرده جانی می‌پرورم — گر برون جان می‌کنند [illegible]

چون جمالت برنتابد هیچ چشم — جملهٔ آفاق ناپیدا خوش است
همچو چرخ از شوق تو در هر دو کون — هر که در خون می‌نگردد ناخوش است
بندگی را پیش یک بند قبات — هم کمر بسته در وجود ناخوش است
جان فشانان آن خندهٔ جانپرورت — زاهد خلوت‌نشین رسوا خوش است
که زبانم گنگ شد در وصف تو — اشک خون آلود من گویا خوش است
چون تو خونین می‌کنی دل در برم — گرچه دل می‌سوزدم اما خوش است
این جهان فانیست آنهم گر بود — تو بسی به این همه آن یکتا خوش است
گر نباشد هر دو عالم گو مباش — تو تمامی با تو ام تنها خوش است
ماه رو یا سیرم اینجا از وجود — همچو دم گرمی بری آنجا خوش است
پرده از رخ بر فکن تا گم شویم — کان تماشا بی وجود ما خوش است
الحق آنجا کافتاب روی تست — صد هزاران بی سر و بی پا خوش است
صد هزاران جان ذره پر تا ابد — والهٔ آن طلعت زیبا خوش است
پر تو خورشید چون صحرا شود — ذرهٔ سرگشته ناپروا خوش است
چون تو پیدا آمدی چون آفتاب — گر شوم سایه چو ناپیدا خوش است
از درون چاه جسم دل گرفت — قصد صحرا میکنم صحرا خوش است
دی اگر چون قطره بودم ضعیف — این زمان دریا شدم دریا خوش است
وی عجب تا غرق این دریا شدم — بانگ میدارم که استسقا خوش است
غرق دریا تشنه می‌میرم چنین — این چه سودا ایست لیکن سودا خوش است
ز اشتیاقت روز و شب عطار را — دیدهٔ پر خون دلی شیدا خوش است

وله رحمه الله

تا دل ز کمال تو نشان یافت — جان عشق تو در میان جان یافت
پروانهٔ شمع عشق شد جان — چون سوخته شد ز تو نشان یافت
جان بود نگین عشق و مهرت — چون نقش نگین در آن میان یافت
چون بارگه ترا طلب کرد — در قعر جهان لامکان یافت
جان تا بدرت نگاه افتاد — صد حلقه برو چو آسمان یافت
هر جان که بکوی تو فرو شد — از بوی تو جان جاودان یافت
[illegible] عاشقانت — در کون و مکان نمی‌توان یافت

از درد تو جان ما بنالید / درمان ز تو درد بی کران یافت
چون درد تو یافت زیر هر درد / درمان همه جهان نهان یافت
هر چیز که جان ما همی جست / چون در تو نگاه کرد آن یافت
هر مقصودی که عقل را بود / در شعلهٔ روی تو عیان یافت
عطار که این سخن بیان کرد / بیرون ز جهان بسی جهان یافت

ولـه غفر له

عشق جانان همچو شمعم از قدم تا سر بسوخت / مرغ جانم چون نیز پروانه بال و پر بسوخت
عشقش آتش بود و کردم از تن خود عود دل / آتش سوزنده بهم عود و هم مجمر بسوخت
ز آتش رویش چو یک اخگر بصحرا او فتاد / هر دو عالم همچو خاشاکی از آن اخگر بسوخت
خواستم تا پیش جانان پیشکش جان آورم / پیش دستی کرد عشق و جانم اندر بر بسوخت
نیست از خشک و ترم در دست جز خاکستری / آتش غیرت در آمد خشک و تر یکسر بسوخت
دارم از خاکستر آخر بر سر کویش بر باد / برق استغنا بجست از غیب و خاکستر بسوخت
گفتم آخر ذره‌ای دیگر بمانم گفت باش / ذره‌ای دیگر چه باشد ذره‌ای دیگر بسوخت
چون رسید اینجا که عطار نه هست و نه نیست / کفر و ایمانش نماند و مؤمن و کافر بسوخت

ولـه رضی عنه

شمع رویت را دلم پروانه ایست / لیک عقل از عشق چون بیگانه ایست
بر سر مویت جان کز دیرگاه / یک سر موی توام در شانه ایست
پر زنان در پیش شمع روی تو / جان ناپروای من پروانه ایست
زلف تو زنار خواهم کرد از آنک / هر شکن از زلف تو بتخانه ایست
اندر آن بتخانه درد عشق را / جان خون آلود من پیمانه ایست
وصل تو گنجیست هم پنهان ز خود / هر که گوید یافتم دیوانه ایست
در خرابات خرابی می‌روم / زانکه گر گنجیست در ویرانه ایست
مرغ آدم دانهٔ وصل تو چید / لاجرم در بند دام از دانه ایست
خفته گر وصل تو گوید سخن / خواب خوش بادش که خوش افسانه ایست
وصل آنکس یافت کز خود شد فنا / هر که فانی شد ز خود مردانه ایست
گر مرا از جام خود فانی کنی / باقیت بر جان من شکرانه ایست
[illegible] می در عشق تو عطار راند / گر بعز [illegible]

ولـه عفا الله عنه

دوش آمد ناگه و در جان نشست / خانه ویران کرد و در ویران نشست
عالمی پر منظر معمور بود / او چرا در خانهٔ ویران نشست
گنج در جای خراب اولیتر است / گنج بود او در خرابی زان نشست
صبح یوسف دیدهٔ گر تخت مصر / چون دلش بگرفت در زندان نشست
گرچه پیدا برد دل از دست من / آمد و در جان من پنهان نشست
چون مرا تنها بدید آن ماه روی / گفت تنها پیش از این نتوان نشست
جان بده اکنون گذشت از طلب / کی توان با جان بر جانان نشست
از سر جان چون تو برخیزی تمام / من کنم آن ساعت اندر جان نشست
چون ز جانان این سخن بشنید جان / خویش را در باخت سرگردان نشست
خویشتن را خویشتن آن وقت دید / گو چو گوی در خم چوگان نشست
دایما در نیستی سرگشته بود / زان چنین عطار از او حیران نشست

ولـه رحمة الله علیه

درج لعلت دلگشای مردمست / عکس ماهت رهنمای انجمست
مردم چشمت چو بادام کژ بباخت / راستی نه مردمی نه مردمست
روی تو در زلف همچون عقربست / تا بدیدم چون قمر در کژدمست
برنیارد خورد کس از روی تو / زانکه زلفت همچو عقرب در دمست
روی چون ماهت بهشتی دیگرست / لیک زلف تو درخت گندمست
ای تو آنکس تا که می جویی بجان / از تو دوری و با تو هم در طارمست
نور خورشیدست آفاق جهان / لیک او در آسمان چارمست
جملهٔ جانها مثال قطرهاست / عالم عشقش مثال قلزمست
قطره را چون برد زی بحر از آن / نه نشان نه نقل و نه جای نمست
هیچکس اندر دو عالم جان ندید / زانکه جاویدان در او جانها گمست
گم شود در ذره‌ای از وی عشق / گر ز مشرق تا بمغرب مردمست
همچو مستان غلغلی در بسته‌ام / مست کشتی می‌شود زان در همست
گر شوا ز خود دست از می [illegible] / زانکه ره با زیرکی زاهد بیتمست
[illegible] رامی در هنر / گز تواضع خار رفتند ناقمست

هنوزم عطار چو دست از سخن — وزین عالم درین جو بی هنرست

وله قدس سره

اگر تو عاشقی معشوق نورست — وگر تو زاهدی مطلوب حورست
ره عاشق خراب اندر خرابست — ره زاهد غرور اندر غرورست
دل زاهد همیشه در خیالست — دل عاشق همیشه در حضورست
نصیب زاهدان اظهار راحت — نصیب عاشقان دایم قصورست
جهانی کان جهان عاشقانست — جهانی ماورای نار و نورست
درون عاشقان صحرای نورست — که آن صحرا نه نزدیک و نه دورست
در آن صحرا نهاده تخت معشوق — بگرد تخت دایم جشن و سورست
همه دلها چو گلهای شکفتست — همه صفها چو صفهای طیورست
سراینده همه مرغان بصد لحن — که در هر لحن صد سور و سرورست
از آن کم میرسد هر جان بدین جشن — که ره بس دور و جانان بس غیورست
طریق تو اگر این جشن خواهی — ز جشن عقل و جان و دل عبورست
اگر آنجا رسی پیش و گر نه — دلت دایم ازین پاسخ نفورست
خردمند آمکن عطار را عیب — اگر زین شوق جان ناصبورست

وله برد مضجعه

ترا در ره خراباتی خرابست — کر آنجا خانه گیری صوابست
بگیر آن خانه تا ظاهر ببینی — که خلق عالم و عالم سرابست
در آن خانه تر آیکسان نماید — جهانی کز بر آتش کز بر آبست
خراباتیست بیرون از دو عالم — دو عالم در بر آن هم خرابست
ببین کز بوی آن درد خرابات — فلک با روز و شب چندین شتابست
باسانی نیابی سر این کار — که کاری سخت و سری تنگ یابست
بعقل این راه مسپر کاندرین راه — جهانی خر چو خر اندر خلابست
کمال تو در آن کنج خرابات — مثال سایه اندر خرابست
اگر پرسی ز سر این سوالی — چگویم من که خاموشی جوابست
برای جست و جوی این حقیقت — هزاران جلوه هر دم در نقابست
ز درد این همه پیران ره را — محاسنها ...

چگونه شرح این گویم که جانم — ز عشق این سخن مست و خرابست
جوانمردان دین را زین مصیبت — جگرها تشنه و دلها کبابست
ز شرح این سخن وز خجلت خویش — دل عطار در صد اضطرابست

وله روح قبره

جز یا احد و عالم سایه تست — بهشت و دوزخ از پیرایه تست
که داند تا تو اندر پرده غیب — چه چیزی و چه اصلی مایه تست
تو طفلی و انکه بر گهواره تو — ترا گر می کند هم دایه تست
اگر بالغ شوی ظاهر ببینی — که صد عالم فروتر پایه تست
تو اندر پرده غیبی که آنچه — که می بینی تو از خود سایه تست
برای از پرده و تیغ و سپری کن — که هر ده کون یک سرمایه تست
تو ای عطار شو کاینجا اصلست — بروثانی از تو و همسایه تست

وله طاب ثراه

در دلم تا برق عشق او بجست — رونق بازار زهد من شکست
چون مرا می دید دل برخاسته — دل ز من بربود و در جانم نشست
خنجر خونریز او خونم بریخت — تا و کل بر تیز او جانم بخست
آتش عشقش ز غیرت بر دلم — تا خبر آورد همچون بت پرست
بانگ بر من زد که ای حق ناشناس — دل بیاد صحبتا شی بت پرست
گر تو هستی کار داری تمام — در غم مانی گرد از هر چه هست
هر که او در هستی ماند ست شد — دایم از ننگ وجود خود برست
می ندانی گر بمانی در حجاب — پرده هستی تو ره بر تو ببست
مرغ دل چون واقف اسرار گشت — می طپید از شوق چون ماهی بشست
با امید آن گهر در بحر عشق — غرقه شد و آن گوهرش نامد بدست
آخر از نومیدی ای عطار هست — تو نه از دیگران خود پرست

وله عظم ذکره

رهی کان ره نهان اندر نهانست — چو پیدا شد جهان اندر جهانست
... او بر هر بهانه وجه پیدا — کز این بیرون از ینست و ازانست
... بستی — کز این بالای پیدا و نهانست

هنر عطار چو دست از سخن — وز عمل در نبد جز هیچ هست

وله قدس سره

اگر تو عاشقی معشوق نورست — وگر تو زاهدی مطلوب حورست
ره عاشق خراب اندر خرابست — ره زاهد غرور اندر غرورست
دل زاهد همیشه در خیالست — دل عاشق همیشه در حضورست
نصیب زاهدان اظهار راحست — نصیب عاشقان دایم قصورست
جهانی کان جهان عاشقانست — جهانی ماورای نار و نورست
درون عاشقان صحرای نورست — که آن صحرا ز نزدیکی ز دورست
در آن صحرا نهاده تخت معشوق — بگرد تخت دایم جشن و سورست
همه دلها چو گلهای شکفته‌ست — همه صحنها چو صحنهای طیورست
سراینده همه مرغان بصد لحن — که در هر لحن صد سور و سرورست
از آن کم می‌رسد هر جان بدین جشن — که ره بس دور و جانان بس غیورست
طریق تو اگر این جشن خواهی — ز جشن عقل و جان و دل عبورست
اگر آنجا رسی سینه و گر نه — دلت دایم از این پاسخ نفورست
خردمند آمکن عطار را عیب — اگر زین شوق جانت ناصبورست

وله برد مضجعه

ترا در ره خراباتی خرابست — که آنجا خانهٔ کبری صوابست
بکی آن خانه تا ظاهر ببینی — که خلق عالم و عالم سرابست
در آن خانه ترا آیکسان نماید — جهانی کر بود آتش کر آبست
خراباتیست بیرون از دو عالم — دو عالم در بر آن هم خرابست
ببین کز بوی آن درد خرابات — فلک با روز و شب چندین شتابست
بآسانی نیابی سیر این کار — که کاری سخت و بس تنگ آیبست
بعقل این راه مسپر کاندرین راه — جهانی عقل چون خر اندر خلابست
که مال تو دو دان کنج خرابات — مثال سایه اندر آفتابست
اگر پرسی ز سر این سوالی — چگویم من که خاموشی جوابست
برای جست و جوی این حقیقت — هزاران چون تو هر صبح در طنابست
ز درد این همه پیران ره را — محاسنها ...

چگونه شرح این گویم که جانم — ز عشق این سخن مست و خرابست
جوانمردان دین را زین مصیبت — جگرها تشنه و دلها کبابست
ز شرح این سخن و ز خجلت خویش — دل عطار در صد اضطرابست

وله روح قبره

عزیزا هر دو عالم سایهٔ تست — بهشت و دوزخ از پیرایهٔ تست
که داند تا تو اندر پردهٔ غیب — چه چیزی و چه اصلی مایهٔ تست
تو طفلی و انکه برگهوارهٔ تو — ترا آنکه همی کند هم دایهٔ تست
اگر بالغ شوی ظاهر ببینی — که صد عالم فروتر پایهٔ تست
تو اندر پردهٔ غیبی که آنچه — که می‌بینی تو از خود سایهٔ تست
برای از پرده و تیغ و شری کن — که هر دو کون یک سرمایهٔ تست
تو ای عطار بشنو کانچه اصلست — برون نی از تو و همسایهٔ تست

وله طاب ثراه

در دلم تا برق عشق او بجست — رونق بازار زهد من شکست
چون مرا می دید دل برخاسته — دل ز من بربود و در جانم نشست
خنجر خونریز او خونم بریخت — ناوک پر تیز او جانم بخست
آتش عشقش ز غیرت بر دلم — تاختن آورد همچون ترک مست
بانگ بر من زد که ای حق ناشناس — دل بماده چند باشی بت پرست
گر تو هستی کار داری تمام — در غم مانیت گردان هر چه هست
هر که او در هستی ما نیست شد — دایم از ننگ وجود خود برست
می ندانی کر بمانی در حجاب — پردهٔ هستی تو ره بر تو ببست
مرغ دل چون واقف اسرار گشت — می‌طپید از شوق چون ماهی بشست
بر امید آن گهر در بحر عشق — غرقه شد و گر گوهرش نامد بدست
آخر این نومیدی ای عطار چیست — تو نه‌ای از دیگران خود پرست

وله عظم ذکره

رهی کان ره نهان اندر نهانست — چو پیدا شد جهان اندر جهانست
... گویم چه پنهان و چه پیدا — کاین بیرون از ینست و از آنست
... بستی — کاین بالای پیدا و نهانست

چه می‌گویم نه بیرون نه درونست / که بیرون و درون گفت زبانست
چه گویم آنچه هرگز کس نگفتست / چه دانم آنچه هرگز کس ندانست
کمانی چون به دم جز کس نبودست / نشانی چون دهم چون بی‌نشانست
مکن روباه بازی شیر مردا / خموشی پیشه کن کین ره عیانست
برو از پوست بیرون آی کز کار / نه کار تست کار مغز جانست
فنا اندر فنا است و عجب این / که اندر وی بقای جاودانست
برو عطار تن زن زانکه این شرح / نه کار تست کار رهبرانست

وله نور تربته

جهانی جان چو پروانه از آنست / که آن ترسابچه شمع جهانست
بترسابچه درافتادم که پیوست / مرا زنار زلفش بر میانست
درآمد دوش آن ترسابچه مست / مرا گفتا که دین من عیانست
درین دین گر بقا خواهی فنا شو / که گر سوده کنی اینجا زیانست
بدو گفتم نشانی ده ازین راه / مرا گفتا که این ره بی‌نشانست
ز پنهانی هویدا در هویداست / ز پیدایی نهان اندر نهانست
چو پیدا و نهان دانستی این راه / یقین میدان که این هم نه آنست
بدین مادر آ گر مرد کفری / که عاشق عین این دین کفر دانست
یقین میدان که کفر و عاشقی را / بنا بر کافری جاودانست
اگر داری سر این پای درنه / بترک جان بگو چه جای جانست
وگرنه در سلامت رو که با تو / سخن گفتن ز دلق و طیلسانست
برو عطار و ترک این سخن گیر / که این را مستمع در لامکانست

وله عطر مرقده

هر که درین دیرخانه مرد یگانه ست / تا بدم صور مست دردمغانه ست
ور بدم صور با هش آید از آن درد / نیست مبارز مخنث بتخانه ست
بر محک دیرخانه ناسره آید / هر که کمانی ببفکه شیر زمانه ست
در پس این خانه در ره عشق که گویند / آنکه کونین بی‌نشان و نشانه ست
هر که دلی یافت شاخ شاخ چو شانه / سالک آن زلف شاخ شاخ [illegible]
[illegible] رحمی که بحر تشنه ایشانست / هر چه رو [illegible]

عاشق ره راه را دگر نه جنیبه ست / در پس و در پیش این طریق روانه ست
عشق که اندر خزانه دو جهان نیست / در بن صندوق سینه گنج خزانه ست
چون رخ معشوق را نه شکل و نه شبهت / سلطنت عشق را نه سرخ کرانه ست
چشمه و کاریز و حوض و جوی یک آبست / عاشق و معشوق و عشق جمله بهانه ست
ذره اگر بی‌عدد براه درآیند / ذره که باشد چو آفتاب میانه ست
هر دو جهان دام و دانه ایست ولیکن / دیده وجود دولت و دام چو دانه ست
تا که زبانم بنطق عشق درآمد / در دل عطار صد هزار زبانه ست

وله عطر تربته

خاصیت عشقی که برون از دو جهانست / آنست که هر چیز که گویند نه آنست
برتر ز صفات و جهت و دانش و عقلست / بیرون ز ضمیر دل و اندیشهٔ جانست
بینندهٔ انوار تو بس دوخته چشمست / دانندهٔ اسرار تو بس گنگ زبانست
از وصل تو هر شرح که دادند محالست / در عشق تو هر سود که کردند زیانست
یک پرده پندار چو بازی و خیالست / جز عشق تو هر چیز که اندر دو جهانست
گر عقل نشانیست ز خورشید جمالت / یک ذره ز خورشید فلک مژده رسانست
یک ذره چو حیران شده را عقل شناسد / گر جمله خورشید فلک چند نشانست
چون عقل یقینیست که در عشق عقیلست / بی‌شک بتو دانست تو را هر که بدانست
در راه تو هر کس بگمانی قدمی زد / وین شیوه گمانی نه بیازوی گمانست
چه سود که نقاش کشد صورت سیمرغ / چون در قفس باز پس انگشت گزانست
گر چه بود آن صورت سیمرغ چه مقصود / چون صورت سیمرغ بعینه نه همانست
فی الجمله چه سازم چه کنم قصه چه گویم / کان اصل که جانست هم از خویش نهانست
عطار که بی‌برد بی دانش و بینش / اندر پی آنست که بالای عیانست

وله روح قبره

کیست که در عشق تو پرده او پاره نیست / وز قفس قالبش مرغ دل آواره نیست
وز تو کجا آورد خامه نیزان عشق / کز ره عشاق را سکه رخساره نیست
هر نفسم همچو شمع از رگ هر پی خویش / گر دل پر خون مرا کشته و صد پاره نیست
[illegible] از [illegible] مرز تو فارغ نیم / چاره کارم بکن گر تو مرا چاره نیست
[illegible] عشق تو / مست شوند تا ابد گر دلش انکاره نه هست

هست همه هفت و گوئی عشقش چکاد … هرکه درین میکده مفلس لرکاره نیست
درد ره و درد دینست محک مرد را … درد خود اینجا جوید موضع نظاره نیست
درین این دین اگر هست هست آن ذره … دلق پنهکنکه زرق لایق میخواره نیست
گشت هوید اچو روز بر دل عطار از آن … چند ازدرستم که درین باره نیست

ولہ روح نوحہ

بفشان سر زلف خویش مست … دستی بزنه که رفتم از دست
دریاب مراکه طاقتم نیست … انصاف بده کجای آرهست
تا نرگس مست تو بدیدم … از نرگس مست تو شدم مست
ای ساقی ماه روی برخیز … کان آتش تیز توبه بشکست
درده می کهنه ای مسلمان … کبر کافر کهنه نیز بنشست
در بتکده رفت و دست بگشاد … زنار مغانه کرد بربست
دُردی بستد بخورد و بفتاد … وز ننگ وجود خویش وارست
عطار در او نظاره می‌کرد … تا زین قفص فنا برون جست

ولہ قدس سرہ

لیس سوداست کز تو در سر ماست … وین چه غوغاست کز تو بر در ماست
از تو در ما فتاد شور و شری … این همه شور و شر نه در خور ماست
تا تو کردی بسوی ما نظری … ملک هر دو جهان مسخر ماست
باکنار آمدیم از دو جهان … کآتشت در میان گوهر ماست
آتشی کز تو در نهاد دلست … تا ابد رهنمای و رهبر ماست
دیده کو که روی تو بیند … دیده تیره ست و باد در بر ماست
ما درین ره حجاب خویشتنیم … ورنه روی تو در برابر ماست
تا که عطار عاشق غم تست … دل اصحاب ذوق غم خور ماست

ولہ نور مرقدہ

سر عشقت مشکلی بس مشکلست … حیرت جانت و سودای دلست
عقل تا بوی می عشق تو یافت … دایما دیوانه و لا یعقلست
بر امید روی تو در کوی تو … پای عاشق تا بزانو در گلست
منزل اندر هر دو عالم کی کند … هر که او در کو…

هست عاشق لیک او بر خویشتن … هرکه از عشق یکدم تو غافلست
گفته‌ٔ حاصل چه داری از غمم … می بنتوان گفت آنچم حاصلست
تا دلم در دام عشقت اوفتاد … در میان خون چو مرغ بسملست
معطی مطلق توئی در ملک عشق … هر دو عالم دستهای سایلست
تا گشادی بر دل عطار دست … بر دل عطار بندی مشکلست

ولہ نور تربتہ

آفتاب رخ تو پنهان نیست … لیک هر دیده لایق آن نیست ۲
هرکه در عشق ذره ذره نشد … پیش خورشید پای کوبان نیست
ذره شو هوای جانان را … که بجانان رسیدن آسان نیست
شادی وصل او کسی یابد … که درین وادیش غم جان نیست
مرد جانان شو و مکن ای مرد … زانکه نامرد مرد جانان نیست
تا که دردی نیایدت پیدا … هر چه دیگر کنی تو درمان نیست
سر درین راه باز و سر بر نه … زانکه ره را امید پایان نیست
تا بزن چند گوئی ای عطار … هر کسی مرد این بیابان نیست

ولہ طیب مرقدہ

گم شدن در گمشدن دین منست … نیستی در هستی آئین منست ۲
حال من چون در نمی آید بنطق … شرح حالم اشک خونین منست
کار من با خلق آمد پشت و روی … کافرین خلق نفرین منست
تا پیاده میروم در کوی دوست … سبز خنگ چرخ در زین منست
از درش گردی که آرد باد صبح … سرمه‌ٔ چشم جهان بین منست
چون بیکدم صد جهان از پس کنم … بنگرم کام نخستین منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست … در میان جان شیرین منست
ماه رویا عشق تو گر کافریست … این چنین صد کافری دین منست
گر بسوزم ز آتش عشقت رواست … کآتش عشق تو تسکین منست
تا دل عطار پرخون شد ز عشق … خاک بستر خشت بالین منست

ولہ طاب مثواہ

…ران سرمست … ذره مستی همه نیست هست ۲

فرو رفته همه در آب تاریک / برآورده همه در کافری دست
همه فارغ شده ز امروز و فردا / همه آزاد از هشیار و از مست
مگر افتاد پیر ما بدین قوم / مرقع چاک زد زنار دربست
یقینش گشت عشق و بی‌گمان شد / درستش گشت فقر و توبه بشکست
سیاهی کو در هر دو جهان بود / فرود آمد بجان او چو بنشست
نقاب جان او شد آن سیاهی / سیاهی آمد و دیگر بپوست
چو آب خضر در تاریکی افتاد / کنون هم او ز خود هم خلق از او رست
دل عطار هم گشت و هیچ اوست / که پیری کنعان با دگران خست

وله نوّر مرقده

آتش عشق تو در جان خوشتر است / دل ز عشقت آتش افشان خوشتر است
هر که خورد از جام عشقت قطره‌ای / تا قیامت مست و حیران خوشتر است
تا تو پیدا آمدی پنهان شدم / زانکه معشوق تو پنهان خوشتر است
درد عشق تو که جان سوزدم / گر همه زهرست از جان خوشتر است
درد من ریز و درمانم مکن / زانکه درد تو ز درمان خوشتر است
می‌نسازی تا که می‌سوزی مرا / وصف در عشق تو نالان خوشتر است
چون وصالت هیچکس را روی نیست / روی در دیوار هجران خوشتر است
خشک سال هجر تو پیشم مدام / لاجرم در دیده طوفان خوشتر است
همچو شمعی در فراقت هر شبی / تا سحر عطار گریان خوشتر است

وله قدس سره

مرا در عشق تو کاری فتادست / که هر روزیم بیماری فتادست
اگر گویم که می‌دانند که در عشق / چگونه مشکل کاری فتادست
مرا گویند اگر دانی و گر نه / چنین در عشق بسیاری فتادست
اگر گویم همه غمها بیکبار / نصیب جان غمخواری فتادست
مرا گویند ازین هیچ غم نیست / همه غمها مرا آری فتادست
مرا جانا ز عشقت بود صد بار / بسا باری کنون باری فتادست
چو خونم می‌بریزی زود بشتاب / که الحق تیز بازاری فتادست
مرا چون خیز بدیزی زود بفروش / که [illegible]

به منزل اندر

دل مستم چو مرغی نیم بسمل / بدام هجر تو دلداری فتادست
از آن دل دست باید شست دائم / که در دست چو تو یاری فتادست
کجا یابد گل وصل تو عطار / که هر دم در رهش خاری فتادست

وله نوّر نوره

طمع وصل تو محالم نیست / چه کنم جز قصه محالم نیست
در فراق تو تشنه می‌میرم / کز لبت قطره زلالم نیست
تو چو شمعی و من چو پروانه / با تو بودن بهیچ مجالم نیست
دور می‌باشم از جمال تو زانک / طاقت آنچنان جمالم نیست
میزیم با فراق و میگویم / که تمنای آن وصالم نیست
زانکه گر وصل تو نخواهد بود / سر هیچی بهیچ حالم نیست
همچو دم کن که خود بخود تو بسی / زانکه کس با خودم کمالم نیست
گر بسوزیم بند بند چو شمع / یکدم از سوختن ملالم نیست
من به بال و پر تو می‌پرم / که دمی بی تو پر و بالم نیست
ور مرا بی تو پر و بالی هست / آن پر و بال جز وبالم نیست
گر جگر گوشه خودت خوانم / گر جگر میخورم حلالم نیست
شرح درد تو چون دهد عطار / زانکه یارای این مقالم نیست

وله روّح روحه

هر دل که ز عشق بی‌نشان رفت / در پرده نیستی نهان رفت
از هستی خویش پاک بگریز / کین راه به نیستی توان رفت
تا تو نکنی ز خود کناره / کی بتوانی ازین میان رفت
صد گنج میان جان کسی یافت / کو بادیه از میان جان رفت
راهی که بعمرها روی تو / مرد ره او بیک جهان رفت
هان ای دل خفته عمر بگذشت / تا کی خسبی که کاروان رفت
از جان و جهان چه می‌نشینی / برخیز که جان شد و جهان رفت
از جمله نیستان این راه / آن برد سبق که بی‌نشان رفت
چون نیستی از زمین توان برد / کی هست تواند آسمان رفت
[illegible] بیننا بوده / مرغی که ز شاخ لامکان رفت

عطار وجود و قربتی یافت — از هستی خویش بر کران رفت

وله قدس الله سره

ای دل ز جان برای که جانان پدید نیست — با درد او بساز که درمان پدید نیست

چه تو صبر کردن و خون خوردنست و بس — زیرا که جدّ وادی هجران پدید نیست

در زیر خاک چون دگران ناپدید شو — اینست چاره تو که جانان پدید نیست

ای مه که روی چه روی بیش ازین ز پیش — چندین مرو ز پیش که پیشان پدید نیست

با پاسبان درگه او های و هوی زن — کین خفته تو که سلطان پدید نیست

ای دل یقین شناس که یک ذره بی عشق — در ضیق کفر و عرصه ایمان پدید نیست

فانی شو از وجود و امید از عدم ببر — کان چیز کان همی طلبی آن پدید نیست

از اصل کار جان تو کی با خبر شود — کانجا که اصل کار بود جان پدید نیست

جان ناپدید آمد و در آرزوی جان — از بس که سوخت این دل بریان پدید نیست

عطار را اگر دل و جان ناپدید شد — نبود عجب که چشمه حیوان پدید نیست

وله نوّر الله بنوره

عشق را اندر دو عالم هیچ رفتار نیست — چون گذشتی از دو عالم هیچکس را بار نیست

هر دو عالم چیست دو نعلین بیرون کن ز پای — تا رسی آنجا که اینجا نام بود و نار نیست

چون رسی آنجا که نه تو مانی و نه غیر تو — پس چه ماند هیچ کانجا هیچ غیر از یار نیست

چون نمانی تو تو مانی جمله وان فهم را — در خیال آفرینش هیچ استظهار نیست

چون رسیدی تو بتو هم هیچ باشی هم همه — چه همه چه هیچ چون اینجا سخن برکار نیست

آنچه میجویی تویی و آنچه میخواهی تویی — پس ز تو تا آنچه گم کردی ره بسیار نیست

کل کل چون جان تو آمد اگر در هر دو کون — هیچکس را هست صلحی جز نزا در بار نیست

چون تو زان فانی شدی آخر بجانان ره بری — زانکه از جان تا بجانان جز ره دشوار نیست

جان چو در جانان فرو شد جمله جانان ماند و بس — خود بجز جانان کسی را هیچ استظهار نیست

[illegible] اینجا روی در دیوار جان خواهند داد — گر علاجی هست دیگر جز سر و دیوار نیست

[illegible] خلق ازین بشتست سود است و بس — ور خیال غیر در راهست جز پندار نیست

هر که آمد هیچ آمد هر که شد هم هیچ شد — هم ازین و هم از آن در هر دو کون آثار نیست

چون همه جوید همه یا هیچ چون آید همه — چون همه باشد همه پس هیچ را مقدار [illegible]

منزل اندر [illegible] سکت چهر روم چون نیست منزلگه پدید — حلقه بر در چو [illegible]

هست گنجی از دو عالم مانده پنهان تا ابد — جای او جز کنج خلوت خانه اسرار نیست

در زمین و آسمان این گنج کی یابی تو باز — زانکه آن جز در درون مرد معنی دار نیست

در درون مرد پنهانست وی عجب مردان مرد — جمله کور آنجا که از وی جز دیده و دیدار نیست

تا تو بر جایی طلسم گنج بر جایست نیز — چون تو گم گشتی کسی از گنج برخوردار نیست

گر تو باشی گنج نی و گر نباشی گنج هست — بشنو این مشنو که این اقرار یا انکار نیست

تا دل عطار محو شد در نیستی افتاد — همچو هیچ آمد ز خود او نیست شد عطار نیست

وله قدس سره

درد را خبری هست و زمره خبری نیست — وین واقعه را همچو فلک پا و سری نیست

عقلم که جهان زیر و زبر کرد بفکرت — بیخویش از آن شد که ز خویشش خبری نیست

جان سوخته زان شد که از آنجا که برفتند — بسیار اثر جستم و از کس اثری نیست

جان بر سر ره ماند که می دید که هستش — مشکل سفری پیش که چون هر سفری نیست

این کار برون نیست ز دو نوع بتحقیق — یا هیچ همه یا بجز از من دگری نیست

در ماتم این درد که دو زند از آن خلق — آشفته و سرگشته چو من نوحه گری نیست

زان مغز شود خشک و تنم هر شب و هر روز — گر جز جگر از خون و رخ خشک و تری نیست

جانم که ز بستان فلک نیشکری خواست — گفتا که واقف که مرا نیشکری نیست

از خوان فلک چو طلب کرد جگر خورد — زیرا که در این حضرت بی جگری نیست

عطار چو کس را خطری نیست درین راه — تو نیز فرو شو که ترا هم خطری نیست

وله اعظم ذکره

مرکب لنگست و راه دورست — دل را چه کنم که ناصبورست

این راه بریدنم خیالست — وین شیوه گرفتنم غرورست

صد قرن بجوید اگر بپویم — هم باز بود که باز دورست

یا زین همه گردمی بر آدم — بی او همه فسق یا فجورست

دانی تو که سر کار چیست — آن دم که همی زدم حضورست

بی او نفسی مزن که ناگاه — تیغت بزند که بس غیورست

بگذار ز رجا و خوف کانجا — صد جای خیال نار و نورست

[illegible] است که صد جهان اگر نیست — ور هست نه ماتم و سرورست

[illegible] رسیدست — دایم هم ازین صفت نفورست

عطار وجود وقت نیستی یافت
از هستی خویش برکران رفت

وله قدس الله سره

ای دل ز جهان برای که جانان پدید نیست
با درد او بساز که درمان پدید نیست

چه تو صبر کردن و خون خوردنت و بس
زیرا که حد وادی هجران پدید نیست

در زیر خاک چون دگران ناپدید شو
این نیز چاره تو که جانان پدید نیست

ای مه که روی بر روی بس لرزان ز پیش
چندین عروس چست که پیشان پدید نیست

بایستگان درگه او جای و هوی زن
کین تخت خفته تو که سلطان پدید نیست

ای دل یقین شناس که گنج ره سر عشق
در ضیق کفر و عرصه ایمان پدید نیست

فانی شو از وجود و امید از عدم ببر
کان چیز کان مطلبی آن پدید نیست

از اصل کار جان تو کی باخبر شود
کانجا که اصل کار بود جان پدید نیست

جان ناپدید آمد و درد آرزوی جان
از بس که سوخت این دل بریان پدید نیست

عطار را که دل و جان ناپدید شد
نبود عجب که چشمه حیوان پدید نیست

وله نورنا الله بنوره

عشق را اندر دو عالم هیچ رفتار نیست
چون گذشتی از دو عالم هیچکس را بار نیست

هر دو عالم جست و جو کن بعد از آن کن رهای
تا رسی آنجا که آنجا نام نور و نار نیست

چون رسی آنجا که نه تو مانی و نه غیر تو
پس چه ماند هیچ کانجا هیچ غیر از یار نیست

چون نمانی تو تو مانی جمله وانی جمله را
در خیال آفرینش هیچ استظهار نیست

چون رسیدی تو بتو هم هیچ باشی هم همه
هم همه هم هیچ چون آنجا سر و کار نیست

آنچه میجوئی توئی و آنچه میخواهی توئی
پس ز تو تا آنچه گم کردی ره بسیار نیست

گاه کل و گه جان تو آمد اگر در صحو [illegible]
هیچکس را راحت ما هیچ جز نادر بار نیست

چون [illegible] فانی شدی آنجان بجانان ره بری
زانکه از جان تا بجانان اندکی ره دشوار نیست

جان چو در جانان فرو شد جمله جانان ماند و بس
خود بجز جانان کسی را هیچ استظهار نیست

[illegible] تا اینجا روی درد یار جان خواهد داد
گر علاجی هست دیگر جز ره دیدار نیست

[illegible] خلق از این بیش سودا است و بس
ور خیال غیر در راهست جز پندار نیست

[illegible] آمد هیچ آمد هر که شد هم هیچ شد
هم از این و هم از آن در هر دو کون آثار نیست

هر چه گوید همه یا هیچ چون آید همه
چون همه باشد همه پس هیچ [illegible]

[illegible] سرکشی جز هیچ بود چست منزلگه بدید
حلقه بر در [illegible]

هست گنجی از دو عالم مانده پنهان تا ابد
جای او جز کنج خلوتخانه اسرار نیست

در زمین و آسمان آن گنج کی یابی تو باز
زانکه آن جز در درون مرد معنی دار نیست

در درون مرد پنهان وی عجب‌تر آن مرد
جمله کور آنجا که از وی دیده و دیدار نیست

تا تو بر جایی طلسم گنج بر جایست نیز
چون تو گم گشتی کسی از گنج برخوردار نیست

گر تو باشی گنج نی و گر نباشی گنج هست
بشنو این مشنو که این اقرار یا انکار نیست

تا دل عطار بیخود شد درین مستی فتاد
بیخودی آمد ز خود او نیست شد عطار نیست

وله قدس سره

درده خبری هست و زو هم خبری نیست
وین واقعه را همچو فلک پا و سری نیست

عقلم که جهان زیر و زبر کرد بفکرت
بیخود شد از آن شد که ز خویشش خبری نیست

جان سوخته زان شد که از آنجا که برفتند
بسیار از جستم و از کس اثری نیست

جان بر سر ره ماند که می دید که هستش
مشکل سفری پیش که جز هر سفری نیست

این کار برون نیست ز دو نوع بتحقیق
یا هیچ منم یا بجز از من دگری نیست

در ماتم این درد که دو رند از آن خلق
آشفته و سرگشته چو من نوحه‌گری نیست

زان مغز شود خشک و تنم هر شب و هر روز
گر چرخ مرا چون لب و رخ خشک و تری نیست

جانم که ز مستان فلک نیشکری خواست
گفتا نه واقف که مرا نیشکری نیست

از خوان فلک در مطلب گر جگرت خون شد
زیرا که اگر در دهد آن بی جگری نیست

عطار چو کس را خطری نیست درین راه
تو نیز فرو شو که ترا هم خطری نیست

وله عظم ذکره

مرکب لنگست و راه دور است
دل را چه کنم که ناصبور است

این راه بریده‌ام خیالست
وین شیوه گرفتنم غرور است

صد قرن چو باد اگر بپویم
هم باد بود که یاد دور است

یا زین همه گردمی بر آدم
بی او همه فسق یا فجور است

دانی تو که سر کار چیست
آن دم که دمی نه در حضور است

بی او نفسی مزن که ناگاه
تیغت بزنند که بس غیور است

بگذر ز رجا و خوف کانجا
صد جای خیال نار و نور است

[illegible]ست که صد جهان اگر نیست
ور هست نه ماتم و سرور است

[illegible] رسیدنست
دایم هم از این صفت نفور است

همچون دریا بود که پیوست ‏ لب خشک همیشه از قصور است

این حرف ز بی نهایتی رفت ‏ چون زین بگذشت زر و زور است

یک ذره تو ای فرید از اینجا ‏ بالای هزار خلد و حور است

وله روح تربته

زهی زیبا جمالی این چه رویست ‏ زهی مشکین کمندی این چه مویست

ز عشق روی و موی تو بیکبار ‏ همه کون و مکان پر گفت و گویست

از آن بر خاک کوی تو فتادم ‏ که زلفت را سری بر خاک کویست

چو زلفت گر نشینم بر سر خاک ‏ بمیرم نیز ایم آرزویست

چه جای زلف چون چوگانت اینجا ‏ که اینجا صد هزاران سر چو گویست

برو ای عاشق و دست از دل بشوی ‏ که اینجا رستخیز از چارسویست

تو مردی نازکی آگاه کاینجا ‏ هزاران مرد را زه در گلویست

نبینی روی او یک ذره هرگز ‏ تا اگر ذره در خلق رویست

دلا کی آید او در جست و جویت ‏ که او دایم همه در جست و جویست

اگرچه ذره هم چو نیله باشد ‏ ز چون خورشید رنگش بر رکویست

گرت او در کشد کاری بود این ‏ که گر کار تو کار زشت و شویست

بسی گر تو بجوی آب ندهد ‏ که هرچه آن از تو آید آب جویست

ز کار تو چه آید یا چه خیزد ‏ که اینجا بی نیازی تندخویست

تو کار خویش می کن نیک میدان ‏ که کار او برون از رنگ و بویست

بخود هرگز کجا داند رسیدن ‏ اگر عطار را عزم غلویست

وله عظم الله ذکره

تا در تو خیال خاص و عامست ‏ از عشق تنفس زدن حرامست

تا هیچ و همه یکی نگردد ‏ هر پخته کی که هست خامست

تا پاک نگردی از دو عالم ‏ دعوی نه بکار و گفت دامست

هر مرد که مرد هیچ آمد ‏ او را همه چیز یک مقامست

تا تو بوجود مانده باز ‏ در گردن تو هزار دامست

کاینجا که وجود دم بدم نیست ‏ اصلت عدم علی الدوامست

...مت یابد از آن وجود ی... ‏ کان ز اسف...

بگذر ز وجود و با عدم ساز ‏ زیرا که عدم عدم بناست

میدان بیقین که از عدم خاست ‏ هرجا که وجود را نظامست

آری چو عدم وجود بخشست ‏ موجوداتش بجان غلامست

چون فقر و عدم برای خاصست ‏ کفرست که رو نصیب عامست

گر تو سر هیچ هیچ داری ‏ در هر کامت هزار کامست

ور مانده شدی بذره باز ‏ هرگز نه تواجم و نه جامست

عطار ز هیچ هیچ دل یافت ‏ آن دل که برون ز دال و لامست

وله طاب ثراه

این گره کو تو بر دل افتادست ‏ که گشاید که مشکل افتادست

تا گشاده هزار یک گرهم ‏ صد گره نیز حاصل افتادست

چون نهد گام آنکه هر روزیش ‏ سیصد و شصت منزل افتادست

چون رود آنکه هر شبش به یزک ‏ ینگ الله مقابل افتادست

چون ز خوف جنین شب و روزی ‏ عرش را رخت در گل افتادست

هر که باشم که دم زنم آنجا ‏ ورد زن زهر قاتل افتادست

هست دیوانه علی الاطلاق ‏ هر که زین قصه غافل افتادست

عقل چه بود چو صد جهان آتش ‏ نقد در جان و در دل افتادست

فلک آبستنست این سر را ‏ زانکه زیبا بسیر مایل افتادست

همچو آبستنان نقطه بر روی ‏ می دود گرچه حامل افتادست

حامل اللهم چیست پرتو حق ‏ بر سر حق چو باطل افتادست

نیست آگاه کس ازین سر از آنک ‏ بشه خلق جاهل افتادست

قعر دریا چگونه داند باز ‏ هر که بر کار ساحل افتادست

گرد جو می بود سوی قعرش ‏ کشتی سخت قابل افتادست

ور کند جنبش ساحلش محبوس ‏ در مضیق مشاغل افتادست

هست در معرض بسی گرداب ‏ هر که را این مسایل افتادست

خاک آنم که او درین دریا ‏ ترک جان گفت و کامل افتادست

هر که صد بحر یافت بر تشنها ‏ قطره خورد و مدخل افتادست

... خورد و لیک ‏ بحر بخشید و موصل افتادست

جان عطار بین کزین دریا / مفلسی یار جاهل افتادست

ولہ عفا الله عنه

چون جهان عاشقان غمخوارگیست / درد درمان چاره شان بیچارگیست
محوشان اثبات و هستی نیستی / برگ بی برگی و طرز آوارگیست
راهشان تسلیم و رهبر درد دل / صدقشان همراه و همت بارگیست
حالشان از ماورای چند علم / گم شدن در گم زدن یکبارگیست
کار ایشان حیرت اندر حیرتست / علم کار دیده نظارگیست

ولہ ایضاً

وشاقی اعجمی با دشنه در دست / بخون آلوده دست و زلف چون شست
کمربسته کله کژ برنهاده / گره بر ابروی و با چشم سرمست
درآمد پیش جمع خرقه پوشان / بکس در ننگرست از پای ننشست
بزد آن دشنه بر دل پیر ما را / دلش بگشاد و زنارش بر بست
چو کرد این کار ناپیدا شد از چشم / چو آتش پاره آن پری بجست
در آشامید دریاهای اسرار / ز جام نیستی در عین هست
خودی او بکلی در فرو ریخت / ز ننگ خویشتن و ز خویشتن رست
جهان گم شد درو اما هنوز او / نه از مطلوب خود بوئی بدست
چو مرغ همتش دانه فرو برد / قفص از بس که پر زد خرد بشکست
بپرید و نشان و نام ازو رفت / ندانم تا کجا شد در که پیوست
ازین دریا که کس با سر نیامد / اگر خونین شود جان جای آن هست
دل پر خون درین حیرت بماندست / فلک پشتی دو تا در سوگ بربست
دریغا جان پر اسرار عطار / که شد در پای این کشتی پست

ولہ نور تربته

جمال جانان دریای آتشینست / که عاشق بسوزی زیرا که راه اینست
شمع رخشان ناگاه برفروزد / پروانه چون نسوزد کش سوختن یقینست
ستو خواهی از کفر و دین گذر کن / کانجا که عشق آمد چه جای کفر و دینست
بوده ست آمد اندر مقام اول / چون سایه بهواری افتاده بر زمینست
[illegible] تر آید سایه نماند اصلا / کز دور جایگاهی [illegible]

هر کس که در معنی زین بحر باز یابد / در ملک هر دو عالم جاوید نازنینست
تو مرده ندانی زیرا که مرده را / اول قدم درین ره بر هیچ همنشینست
کاری عظیم حالیست کاندر ره طریقت / در هر هزار سالی یک مرد راه بینست
عطار اندرین ره جائی رسید کانجا / برتر ز چشم و جانست فارغ ز مهر و کینست

ولہ رحمة الله علیه

ره عشاق راهی بی کنارست / ازین ره دور اگر جانت بکارست
وگر سیری ز جان بگذار جان را / که یک جان را عوض آنجا هزارست
اگر در یک قدم صد جان دهندت / نثارش کن که آنجا بی شمارست
تو هر وقتی که جانی بر فشانی / هزاران جان نو بر تو نثارست
چو خواهی کرد و خواهی جان فشانی / که دایم زندگی ترسا بارست
کسی کز جان بود زنده درین راه / ز جرم خود همیشه شرمسارست
در آمد دوش دردی عشق جانان / خطا بر کرد کامشب روز بارست
ز یار خود بیانان [illegible] / که تاج وصل بی یاران ببارست
چو شد فانی دولت در ره معشوق / قرار عشق جانی بیقرارست
تو از اول قدم در وادی عشق / بزاری کشته و انگاه زارست
از آتش سوختن تا تو نه [illegible] / که نور عاشقی در مغز نارست
چو خاکستر شوی و ذره گردی / برقص آئی که خورشید آشکارست
تو از سوختن و ز کشتن آنجا / صنم چون آفتاب غمگسارست
کسی سایه روشن از نور خورشید / که اندر هستی خود ذره وارست
کسی کو بوجود خویش لرزد / ملک بندش که بندش استوارست
درین مجلس کسی نه چه که چون شمع / سر بریده او را در کنارست
شبانروز اندرین اندیشه عطار / چو گل در خون و چون نرگس نزارست

ولہ برد مضجعه

چون مرا مجروح کردی گر بمیرم رواست / چون بمردم ز اشتیاقت مرده را ماتم رواست
من کیم یک شبنم از دریای بی پایان تو / گر رسد بوئی از آن دریا یک شبنم روا
[illegible] ناذی بجانم بی جگر / هم روا باشد چو در دل بی تو چندین غم روا
چون نکین [illegible] / حلقه بر در ز نا گرد دنیا [illegible]

جان عطار ببین کز بن دریا
مفلسی یار جاهل افتادست

ولد عفا الله عنه

قوت جان عاشقان غمخوارگیست
درد درمان چاره‌شان بیچارگیست

محو شان اثبات و هستی نیستی
برگ بی‌برگی و طرز آوارگیست

راهشان تسلیم و رهبر درد دل
صدقشان مهر و محبت یارگیست

حالشان اندر وای چند جلم
گم شدن در گم شدن یکبارگیست

کارشان حیرت اندر حیرتست
علم کار دیدهٔ نظارگیست

ولد ایضا

وشاقی اعجمی با دشنه در دست
بخون آلوده دست و زلف چون شست

کمر بسته کله کژ برنهاده
گره بر ابروی و با چشم سرمست

درآمد پیش جمع خرقه‌پوشان
بکس در ننگرست از پای ننشست

بزد آن دشنه بر دل پیر ما را
دلش بگشاد و زنار دلش بربست

چو کرد این کار ناپیدا شد از چشم
چو آتش پارهٔ آن پیر برجست

در آشامید دریاهای اسرار
ز جام نیستی در عین هست

خودی او بکلی در فرو ریخت
ز ننگ خویشتن وز خویشتن رست

جهان گم شد درو اما هنوز او
بدان مطلوب خود [illegible] دست

چو مرغ همتش دانه فرو برد
قفس از بس که پر زد خرد بشکست

ببستند نشان و نام ازو رفت
ندانم تا کجا شد در که پیوست

ازین دریا که کس با سر نیامد
اگر خواهی شوی جان جای گر هست

دل پرخون درین حیرت بماندست
فلک پشت دوتا و [illegible] برجست

دریغا جان پر اسرار عطار
که شد در پای [illegible] پست

ولد نور تربته

جمال جانان دریای آتشینست
گر عاشقی بسوزی زیرا که راه اینست

شمع رخشان ناگاه برفروزد
پروانه چون نسوزد کش سوختن یقینست

شو خواهی از کفر و دین گذر کن
کانجا که عشق آمد چه جای کفر و دینست

تو ذره آمد اندر مقام اول
چون سایه بخواری افتاده بر زمینست

[illegible] آنجا سایه نماند اصلا
کز دور جایگاه [illegible]

32

هرکس که درِ معنی زین بحر باز یابد
در ملک هر دو عالم جاوید نازنینست

تو مرده ندانی زیرا که مرد ره را
اول قدم درین ره بر چرخ هفتمینست

کاری عظیم عالیست کاندر ره طریقت
در هر هزار سالی یک مرد راه بینست

عطار اندرین ره جایی رسید کانجا
برتر ز جسم و جانست فارغ ز مهر و کینست

ولد رحمة الله علیه

ره عشاق راهی بی‌کنارست
ازین ره دور اگر جانت بکارست

وگر سیری ز جان بگذار جان را
که یک جان را عوض آنجا هزارست

اگر در یک قدم صد جان دهندت
نثارش کن که آنجا بی‌شمارست

تو هر وقتی که جانی برفشانی
هزاران جان نو بر تو نثارست

چو خواهی کرد خود دایم جان فی
که دایم زنگی ترسا ر بارست

کسی کز جان بود زنده درین راه
ز جرم خود همیشه شرمسارست

درآمد دوش در دل عشق جانان
خطابم کرد کامشب روز بارست

ز یار خود بپا تا بار بینی
که شاخ وصل بی‌باران ببارست

چو شد فانی دلت در راه معشوق
قرار عشق جانی بیقرارست

ترا از اول قدم در وادی عشق
بزاری کشتن و آنگاه بارست

از آتش سوختن تا تو نه بینی
که نور عاشقی در مغز نارست

چو خاکستر شوی و ذره گردی
برقص آیی که خورشید آشکارست

ترا از سوختن وز کشتن آخر
چه غم چون آفتابت غمگسارست

کسی سازد رسن از نور خورشید
که اندر هستی خود ذره وارست

کسی کو بر وجود خویش لرزد
ملک بندش که بندش استوارست

درین مجلس کسی زید که چون شمع
سر برّیده او را در کنارست

شبانروز اندرین اندیشه عطار
چو گل در خون و چون نرگس نزارست

ولد برّد مضجعه

چون مرا مجروح کردی گر نهی مرهم رواست
چون بمردم ز اشتیاقت مرده را ماتم رواست

من کیم یک شبنم از دریای بی پایان تو
گر رسد بویی از آن دریا بیک شبنم رواست

[illegible] ز شادی بجانم بی جگر
هم روا باشد چو در دل بی تو چندین غم رواست

[illegible] چون نگین
حلقه بر در زنان گرد دنیایی هم

تا درون عالم با تو بتوان زد دمی — گر برون آیم ز عالم با توام آن دم رواست
چون درون کار عالم هیچکس آن دم نیافت — آنچنان دم کی توان گفتن که در عالم رواست
در صفت رو تا بدان دم بو که یکدم پی بری — کان دم پاکست و پاک از صورت آدم رواست
گر سر موئی جنب دل ز نقش نامحرمست — ظن مبر کانجا سر یکموی نامحرم رواست
موی چون می در نگنجد کرده سررشته گم — گر تو گوئی سوزنی با عیسی مریم رواست
ارّه چون بر فرق خواهد داشتم پایان کار — گر فرو خواهد شد از دستم جام جم رواست
چون تواند دیو بر تخت سلیمانی نشست — گر سلیمان گم کند در ملک خود خاتم رواست
نقره کز اصل محکم وین دگرها هیچ نیست — گر قدم در فقر چون مردان کنی محکم رواست
بیش ازین زنبیل باقی را سلیمان نیست ملک — هر که آن زنبیل نفروشد بچیزی کم رواست
مذهب عطار اینجا چیست از خود گم شدن — زانکه اینجا نه جراحت هیچ و نه مرهم رواست

وله برّد مضجعه

عشق تو ز اختیار بیرونست — درد تو ز انتظار بیرونست
چون با تو دمم قرار کاری — چون کار تو از قرار بیرونست
معنی که در او فتد بدامت — هر لحظه ز صد هزار بیرونست
جانهای عزیز را درین درد — سرگشتگی از شمار بیرونست
بی کار مباد کس ولیکن — کار تو ز وسع کار بیرونست
زان برده غم تو روزگارم — کز گردش روزگار بیرونست
هر چه آن تو نهی بحیله بر هم — جمله ز حساب کار بیرونست
ای دل ره کار گیر کین کار — از زحمت تخت و دار بیرونست
در عالم عشق کار عطار — از شیوه فخر و عار بیرونست
آنجا که حساب کار عشقست — از پرده و پرده دار بیرونست

وله طاب ثراه

پی آن گیر کز ره پیش بردست — که راه عشق پی بردن نه خردست
عدوی جان خویش و خصم تن شد — در اول گام هر کین ره سپردست
کسی داند فراز و شیب این راه — که سرگردانی این راه بردست
گهی از چشم خود دُر می‌فشاندست — گهی از روی خود خون می‌ستردست
بشهر روز صد جان میسپردست — صد و یکر جا[illegible]

دلش را صد حیات تازه بودست — اگر از نفس یکساعت بمردست
چو سندانی که بر سر میزندش — قدم در عشق محکم تر فشردست
کسی چون ذره گرد هوا را — که دم اندر هوای خود شمردست
بباد آتش که چون اینجا رسیدست — شدست آبی و همچون یخ فسردست
بیا و دریا کزین پاکیزه گوهر — که اینجا قطره آبش ببردست
مشو پیش صفای زهره زن — که خفتان تو اطلس نیست بردست
ملامت خود را برای نفس بر باد — که در جام تو نه صافست و نه دُردست
درین وادی دل وحشی عطار — ز حیرت جلفتر زانان مرد کردست

وله قدس سره

ای دلشده دلربای من کیست — از جای شدم بجای من کیست
بیگانه شدم ز هر دو عالم — و آنگه که آشنای من کیست
ره گم کردم درین بیابان — کو رهبر و رهنمای من کیست
جان میکاهم درین ره دور — پیک ره و جانفزای من کیست
صد بار بریختند خونم — در جمله خونبهای من کیست
هر دم گرهی عظیم افتد — در پرده گره‌گشای من کیست
محروم ازین طلب که دادم — مطلوب بجهان سرای من کیست
گر من سجلی کنم درین کار — جز زردی رخ گوای من کیست
برگفت فرید ماجرائی — بشنوده ماجرای من کیست

وله نوّر مرقده

پیر شبانه سیم برم نیم مست — نعره زنان آمد و در درشکست
هوش بشد از دل من چون رسید — جوش بخاست از جگرم کو نشست
جام می آورد مرا پیش و گفت — نوش کن این جام و مشو هیچ مست
چون دل من بوی می عشق یافت — عقل ز من گشت و خرد زیر دست
نعره بر آورد و بمیخانه شد — خرقه بجم در زد و زنار بست
گم ز من و اوباش شد و مهره زد — ره زن اصحاب شد و می پرست
[illegible] خلق بیکسو نهاد — هستی او نیست شد و نیست هست
[illegible] سوخت — وز خودی خویش بکلی برست

در سر عطار بلندی بد بید / خاک شد و بر در او گشت پست

ولـه رضی عنه

تا دل من راه جانان باز یافت / گوهری در پرده پنهان باز یافت
دل که ره می جست در وادی عشق / خویش را گم کرد و ره زان باز یافت
هر که از دشواری و آسان بجست / هر چه مقصود است آسان باز یافت
یکشبی دریافت دل مست و خراب / ره بدان زلف پریشان باز یافت
جون بتاریکی زلفش راه برد / زنده گشت و آب حیوان باز یافت
آفتاب چهره عالم آشکار / زیر زلف دوست پنهان باز یافت
آن که خلق از دامن آفاق جست / او نهان سر در گریبان باز یافت
می ندانم تا زجان برخورد نیز / هر که بوی زلف جانان باز یافت
هر که زلفش دید کافر شد بحکم / وانکه رویش دید ایمان باز یافت
طالب درد ست عطار این زمان / کز میان درد درمان باز یافت

ولـه غفر لـه

عاشقی و بی وفایی کار ماست / کار کار ماست چون او یار ماست
تا بود عشقت میان جان ما / جان ما در پیش ما ایثار ماست
جان ما تا ذات جان کو جان ماست / جان ما بی فخر عشقش عار ماست
عشق او آسان همی پنداشتیم / بند ما در راه ما پندار ماست
کار ما چون شد ز دست ما کنون / هر چه درد و دود دیت لرکار ماست
بوده عمری در میان اهل دل / وین زمان تسبیح ما زنار ماست
جون بمسجد یکزمان حاضر شدیم / نیست این مسجد که این خمار ماست
گیت جون عطار در خمار عشق / کین زمان در درد و درد خمار ماست

ولـه نور نوره

سخن عشق جز اشارت نیست / عشق در بند استعارت نیست
در شناسندگان جوهر عشق / عقل را ذره بصارت نیست
در عبارت همی نگنجد عشق / عشق از عالم عبارت نیست
هر کرا دل ز عشق گشت خراب / بعد از ان هرگزش عمارت نیست
شو ز هستان و خویش را بفروش / که نکوتر [illegible]

دل خود را ز کور نفس برآر / که دلت را جز این زیارت نیست
تن خود را بخون دیده بشوی / که تنت را جز این طهارت نیست
گر شود فوت لحظه بی عشق / هرگز آن لحظه را کفارت نیست
پر شد از دوستی دو کون ولیک / سوی او ذره اشارت نیست
دل شوریدگان چو غارت کرد / بانک بر زد که خط غارت نیست
تن درین کار درده ای عطار / زانکه این کار را حقارت نیست

ولـه طیب رمسه

مردم آن دارم که امشب نیم مست / پای کوبان کوزه دردی بدست
سر بیازار قلندر در نهم / پس بیکساعت ببازم هر چه هست
تا کی از تزویر باشم خودنمای / تا کی از پندار باشم خود پرست
پرده پندار می باید درید / توبه تزویر می باید شکست
وقت آن آمد که دستی بر نهیم / عمر کز دل برخاست و خوش در وی نشست
ساقیا در ده شراب دلگشا / چند خام بود آخر پای بست
تو بگردان دور تا ما مرد وار / دور گردون زیر پای آریم پست
مشتری را خرقه از سر برکشیم / زهره را تا چشم گردانیم مست
پس چو عطار از جهت بیرون شویم / بی جهت در رقص آییم از الست

ولـه طاب مثواه

دلی کز عشق جانان دردمند است / همو داند که قدر عشق چند است
دلا گر عاشقی از عشق بگذر / که تا معشوق عشقی عشق بند است
اگر در عشق از عشقت خبر نیست / ترا این عشق عشقی سودمند است
هر آن مستی که بشناسد سرا پای / از او دعوی مستی ناپسند است
یقین میدان که دایم مذهب عشق / ورای مذهب هفتاد و اند است
ز تاج عشق برخوردار گردی / اگر عشق از فن و بخت بلند است
سرافرازی مجوی و پست شو پست / که تاج پاکبازان تخته بند است
چو تو در غایت پستی فتادی / ز پستی در گذر کارت بلند است
[illegible] در هم کلخن / که خود را از خرابی او فکنده است
[illegible] نان / که مثل مرغ بیرون مستمند است

در سر عطار بلندی بدید   خاک شد و بر در او گشت پست

وله رضی عنه

تا دل من راه جانان باز یافت   گوهری در پرده پنهان باز یافت
دل که ره می‌جست در وادی عشق   خویش را گم کرد و زان باز یافت
هر که از دشواری و آسان بجست   هر چه مقصود است آسان باز یافت
یکشبی دریافت دل مست و خراب   ره بدان زلف پریشان باز یافت
چون بتاریکی زلفش راه برد   زنده گشت و آب حیوان باز یافت
آفتاب چهره عالم آشکار   زیر زلف دوست پنهان باز یافت
آنکه خلق از دام آفاق جست   او نهان سر در گریبان باز یافت
می ندانم تا ز جان برخورد نیز   هر که بوی زلف جانان باز یافت
هر که زلفش دید کافر شد بحکم   وانکه رویش دید ایمان باز یافت
طالب درد است عطار این زمان   گر میان درد درمان باز یافت

وله غفر له

عاشقی و بادوفائی کار ماست   کار کار ماست چون او یار ماست
تا بود عشقت میان جان ما   جان ما در پیش ما ایثار ماست
جان ما تا رفت جان کو جان ماست   جان ما بی مهر عشقش خار ماست
عشق او آسان همی پنداشتیم   بند ما در راه ما پندار ماست
کار ما چون شد ز دست ما کنون   هر چه کرده و بود دیت از کار ماست
بوده عمری در میان اهل دل   وین زمان تسبیح ما زنار ماست
چون بمسجد یکزمان حاضر نه ایم   نیست این مسجد که آن خمار ماست
کیست چون عطار در خمار عشق   کین زمان در درد و دردی خوار ماست

وله نوّر نوره

سخن عشق جز اشارت نیست   عشق در بند استعارت نیست
در شناسندگان جوهر عشق   عقل را از هرج عبارت نیست
در عبارت همی نگنجد عشق   عشق از عالم عبارت نیست
هر که را دل ز عشق گشت خراب   بعد از آن هرگزش عمارت نیست
[illegible]ستان و خویش را بفروش   که نکوتر [illegible]

دل خود را ز گور نفس برآر   که دلت را جز این زیارت نیست
تن خود را بخون دیده بشوی   که تنت را جز این طهارت نیست
گر شود فوت لحظه بی عشق   هرگز آن لحظه را کفارت نیست
پر شد از دو سه حرف دو کون ولیک   سوی او زهره اشارت نیست
دل شوریدگان چو غارت کرد   بانگ بر زد که خط غارت نیست
تن درین کار درده ای عطار   زانکه این کار را حقارت نیست

وله طیب سره

عزم آن دارم که امشب نیم مست   پای کوبان کوزه دردی بدست
سر ببازار قلندر در نهم   پس بیکساعت ببازم هر چه هست
تا کی از تزویر باشم خود نمای   تا کی از پندار باشم خود پرست
پرده پندار می‌باید درید   توبه تزویر می‌باید شکست
وقت آن آمد که دستی بر زنیم   چند خواهم بود آخر پای بست
ساقیا در ده شراب دلگشا   هین که دل برخاست وغم در روی نشست
تو بگردان دور تا ما مردوار   دور گردون زیر پای آریم پست
مشتری را خرقه از سر برکشیم   زهره را تا چشم گردانیم مست
پس چو عطار از جهت بیرون شویم   بی جهت در رقص آییم از الست

وله طاب مثواه

دلی کز عشق جانان دردمند است   همو داند که قدر عشق چند است
دلا گر عاشقی از عشق بگذر   که تا معشوق عشق عشق بند است
اگر در عشق از عشقت خبر نیست   تر این عشق عشقی سودمند است
هر آن مستی که بشناسد سر از پای   از او دعوی مستی ناپسند است
یقین میدان که دایم مذهب عشق   ورای مذهب هفتاد و اند است
ز شاخ عشق برخوردار گردی   اگر عشق از بن و بیخت بکندست
سرافرازی مجوی و پست شو پست   که تاج پاکبازان تخته بند است
چو تو در غایت پستی فتادی   ز پستی در گذر کارت بلند است
[illegible]ونده در هر گلخن   که خود را از خرابی او فکندست
[illegible] نشان   که مثل مرغ بسملی مستمند است

مرا تا عاشقان مست باید / چه جای زاهدان پر گزندست
بخند ای زاهد خشک ار نه سنگی / چه جای گریه و چه جای پندست
نگارا روز روز ماست امروز / که در کف باده و در کام قندست
می و معشوق و وصل جاودان هست / کنون تدبیر ما الحق سپندست
بیا کو یک نفس در حلقهٔ ما / کسی کز خلق نفسش درگزندست
حریفی نیست ای عطار امروز / وگر هست از وجود خود نژندست

ولہ نور قبرہ

مردلی کز عشق او آگاه نیست / گو برو کو مرد این درگاه نیست
هرکرا خویش نیست بالذوه تو / جان او از ذوق عشق آگاه نیست
عاشقان چون حلقه بر در مانده اند / کاندرون پرده کس را راه نیست
گرد بر گرد دلم از درد تو / خون گرفت و زهره یک آه نیست
ای دل ار مرد رهی مردانه باش / زانکه اندر عاشقی اکراه نیست
بر سر آی از قعر چاه نفس از آنک / یوسف مصریست و اندر چاه نیست
چند گردی همچو گوی گرد خود / عاشق اندر بند آب و جاه نیست
زاد راه ای مرد عاشق نیستیست / نیست شو در راه آن دلخواه نیست
درده ای عطار تن در نیستی / زانکه آنجا مرد هستی شاه نیست

ولہ روح تربتہ

عشق جز بخشش خدائی نیست / لیک سلطانی و گدائی نیست
هرکه او بر نخیزد از سر سر / عشق را با وی آشنائی نیست
عشق وقفست بر دل پر درد / وقف در دین ما بهائی نیست
هرکرا باز عشق صید کند / بازش از چنگ او رهائی نیست
کار آنکس که عاشقی ورزد / غیر تسلیم و بی نوائی نیست
چون رسیدی بنزد کوی معشوق / کار جز عیش و جانفزائی نیست
هرچه عطار گوید از سر عشق / بیقین دان که جز عطائی نیست

ولہ نور تربتہ

بت زیبای من مست شبانست / چه شورست این کزان بت [illegible]
زلفش نگر کان دزد و عیار / زهم [illegible]

دلم صاف دین در راه او باخت / که آن مستی ز دردی شبانست
چو عقلم مات شد بر نطع عشقش / چه بازم چون نه بازی و نه خانه ست
دل بیمار را در عشق آن بت / شفا از نعرهای عاشقانه ست
در آمد دوش و گفت ای غم خور من / دلت غمگین و نفست شادمانست
برای دانه مرغت ماند در دام / چه مرغی آنکه عرشش آشیانست
بدو گفتم چون در دام ماندی / بخور دانه که غم خوردن فسانست
نداری مرغ بگشا ای عزیزان / بدام اندر کرا پروای دانه ست
از آنگاهی که خورد آن دانه آدم / بدام افتاد و سر بر آستانست
عزیزا کار تو بس مشکل افتاد / چگویم چون زبانم بی زبانست
ببین کاینهٔ کونین کلی / جمال بی نشانی را نشانست
نگاهی میکند در آینه یار / که از خود عاشق خود جاودانست
بخود می بازد از خود عشق با خود / خیال آب و گل در ره بهانه ست
اگر احول نباشی زود بینی / که کلی هر دو عالم یک یگانه ست
تو هر گاهی از آن ره باز مانی / که راهی دور و بحری بی کرانست
بر آن ایوان کز آنجا رفت لیکن / دو عالم هم چو آن نقش سمانست
دل عطار از روز ازل باز / ز صاف عشق مخمور شبانه ست

ولہ عطر مرقدہ

از قوت مستیم ز هستیم خبر نیست / مستیم ز مهر عشق و جز مستی دگر نیست
در جستن می عشق که خون جگرم ریخت / نقد من دلسوخته جز خون جگر نیست
مستان می عشق درین بادیه رفتند / من ماندم و از ماندگیم هیچ خبر نیست
در بادیهٔ عشق چه نقصان چه کمیست / چون من دو جهان خلق اگر هست وگر نیست
گویند برو تا بدرش بگذری آخر / هیهات که گر باد شوم راه گذر نیست
جانا اگرم در سر کار تو شود جان / از دادن صد جان دگرم هیچ دگر نیست
زین پیش دلی بود مرا عاشق و امروز / جز بیخبری از دل خود هیچ اثر نیست
در دام بود دست کسی میزند ای دوست / گو در ره سودای تو با دامن تر نیست
[illegible] ای من دلسوخته از تو / خواهم که نخواهم دگرم هیچ نظر نیست
[illegible] دگر باد / یکدم دم دل نیست زمانی [illegible]

ولهُ قدّس سرّه

ندانم تا چه کار ادم افتادست — که جانی بیقرار ادم اوفتادست
چنان کاری که آن کس را نیفتاد — یکایک صد هزار ادم اوفتادست
همان آتش که در حلاج افتاد — همان در روزگار ادم اوفتادست
دلم را اختیاری می نه بینم — خلل در اختیار ادم اوفتادست
مگر با حلقهای زلف معشوق — شماری بی شمار ادم اوفتادست
مگر در عشق او نادیده رویش — دلی پر انتظار ادم اوفتادست
[illegible] می او نا شنوده — نصیب از وی خمار ادم اوفتادست
هزاران شب چو شمعی زنده در اشک — سر خود در کنار ادم اوفتادست
بروز آن روز بس تنها و بیکس — مصیبتهای زار ادم اوفتادست
اگر در دام افتادم عجب نیست — که چشم اشکبار ادم اوفتادست
[illegible] در عالم که او را — نظر بر کار و بار ادم اوفتادست
بیفتاد آنچه از عطار افتاد — کنار او هست کار ادم اوفتادست

وله عطّر ضریحه

[illegible] امکان گفت — کی توانستی گل معنی شکفت
[illegible] تا بعد شد چشم [illegible] — هر که گفت و بس گل معنی که رفت
[illegible] کرد و روز و شب — یکنفس ننشست و یکساعت نخفت
[illegible] — بر سر آورد و بخون دل بسفت
پاک رو [illegible] عشق — هیچ از ما راه او نتوان گرفت
آنچه ما دیدیم در عالم که دید — وآنچه ما گفتیم در عالم که گفت
وآنچه بعد از ما بگوید آن ما — زانکه رازی نیست کان از ما نهفت
تربیت ما را ز جان مصطفاست — لاجرم خود را نمی یابیم جفت
تا نوای عطار در بازی عشق — کرد ما را زیر بار تست سفت
صورت جانست نظمت لاجرم — عقل نظم تو همی باید شکفت

وله طیّب روحه

در عشق قرار بیقراریست — بدنامی عشق نامداریست
چون نیست شمار عشق پیدا — [illegible]

در عشق نه اختیار گنجد — عاشق بودن نه اختیاریست
گر دل داری تا سزد عشق — ور نه همه زهد سوگواریست
زاری می کن چو دل نداری — تا دل ندهند کار زاریست
دل چیست شکار خاص شاهست — شاه از پی او ز دوستداریست
شاهی که همه جهانش ملکست — در دشت برای یک شکاریست
جانا بر تو قرار آن راست — کز عشق تو عین بیقراریست
آن را که گرفت عشق تو دست — در معرض صد گرفتاریست
آنست عزیز هر دو عالم — کز عشق تو در هزار خواریست
عربی خبری که قدر عشقت — می نشناسد ز ناکاریست
وانکس که شناخت هرزه عشق — هر هرزه او بزرگواریست
پروانه صفت جان عطار — زانست که غرق جانسپاریست

وله طیّب تربته

با زجر معشوقه عیار آمدست — دشنه در کف بار دار آمدست
دشنه او تشنه خون دلست — لاجرم خون دیده خونخوار آمدست
همچنان کان پسته میبارد شکر — همچنان آن دشنه دربار آمدست
هست ترک و بر جان عذری او — لاجرم با تیغ در کار آمدست
صبحدم هر روز با کرباس و تیغ — پیش تیغ او به نهار آمدست
آینه بر روی خود می داشتست — تا بر او بر عاشق زار آمدست
از وصال او کسی کی بر خورد — کو بعشق خود گرفتار آمدست
او ز جمله فارغست و هر کسی — اندرین دعوی بدیدار آمدست
لیک چون تو بنگری در راه عشق — قسم هر کس محض پندار آمدست
عاشق او معشوق او و عشق او — کیست تو چون همه یار آمدست
جز فنا شی نیست چون می بنگرم — آنچه از وی قسم عطار آمدست

وله علیه الرحمه

آفتاب روی تو مشکین نقاب بست — جانا ز رشک اندر آمد و دل در عذاب بست
[illegible] تو که کند چشم بد [illegible] — خورشید را ز پرده مشکین نقاب بست
[illegible] کشند — پس تیغ تیز در تتق مشک ناب [illegible]

گر چهرهٔ تو در نگشادی فتوح دل — میخواست طرّهٔ تو در فتح باب بست

عالم که بود تیره تر از زلف تو بسی — روی تو کرد روشن و بر آفتاب بست

تا هست روی تو که سر آفتاب داشت — تا هست آب خضر که دل در سراب بست

یک شعله آتش از رخ تو در جهان فتاد — سیلاب عشق در دل مشتی خراب بست

بس در شگفت ماندم تا کرد ابحکم — چشمت چگونه چست بیک غمزه خواب بست

در خط شدم چو لعل لبت تا دهان تو — از لعل قفل چون در درج خوشاب بست

جادو شنیده ام که ببندد بحکم آب — زان بود نرگست که بروی آب بست

نقاش چین دامن روی تو بود قصد — بر گل نوشت نقش تو و بر گلاب بست

چون خیمهٔ جمال ترا پیش بر فکند — از زلف عنبرین تو بروی طناب بست

جایی که داشت خیمه نشین جمال تو — یکبارگی در هوس آن جاه و آب بست

سکیز [illegible] از [illegible] عالم دلی که داشت — بگسست پاک و در تو بصد اضطراب بست

وله نور مرقده

مشک خط تو که لؤلؤ پرورست — از سیاهی همچو لاله عنبرست

همچو لاله بسته کمر در خط تو — عنبر لالات را صد چاکرست

عقل از عشق لبت شد خشک لب — خاصه قفل درج لولوی ترست

بس که داد از تشنه کردن پای حوض — لعل سیر آبت که حوض کوثرست

تیغ مژگان تو دارد آخته — لعل خندانت جواب گوهرست

تا که از لعل لب تو گفته ام — هر سخن کان گفته ام چون شکرست

تا که چشمت در خیال آورده ام — بوستان خاطرم پر عبهرست

تا که روی تو تصور کرده ام — در دلم آفتاب انورست

دوستت می دارم و بام بکوی — بیش از نیم گرگناهی دیگرست

زان شدم دیوانه تا سنگم زنی — زانکه میدانم که سنگت در برست

زاد ز وی چشم تو خون میخورم — زانکه چشم تو بخون من درست

گرچه درخور نیست عطارت ولیک — تا که عطارست عشقش درخورست

وله عطّر مضجعه

هر که از ذره ای این سوز نیست — دی و فرداش نقد امروز [illegible]

[illegible] مرد حقیقت ابن الوقت — لا جرم [illegible]

چون همه چیز نیست جز یک چیز — پس بسی سال و ماه یک روزست

صد هزاران هزار قرن گذشت — لیک در اصل جمله یک روزست

چون به پس باز شد جنان سوری — شب و روزش چو عید و نوروزست

ذرهٔ سوز اصل می بینم — که همه کون را جگر دوزست

نیست آن سوز از کسی دیگر — بل همان سوز آتش افروزست

سوز معشوق در پس پرده — عاشقان را طریق آموزست

هر که او شاهباز این ره نیست — زین طریقت چمنده چون یوزست

تو اگر مردی این سخن بنیوش — که فرید آنچه گفت مرموزست

وله طیب مضجعه

ای چو چشم سوزن عیسی دهانت — هست کوی رشتهٔ مریم میانت

چون دم عیسی زنی از چشم سوزن — چشمهٔ خورشید گردد جان فشانت

آنچه بر مریم ز راه آستین زد — می توان یافت از هوای آستانت

ماه کو از آسمان سازد زمینی — بر زمین [illegible] می خندد از آسمانت

نقد صد دل بایدم در هر زمانی — بر امید صید زلف دلستانت

گرچه غلطانست در پای تو زلفت — هم سری جز زلف نبود بی گمانت

گر سخن چون زهر گویی پاک نبود — کان شکر دایم بماند در دهانت

ور سخن خوش گویی ای جان و جهانم — بنده گردد بی سخن جان و جهانت

من روا دارم که کام من برآید — ور فرو خواهد شدن جانم بجانت

نیست جز دستان چو زلفت هیچ کارم — زانکه دیدم روی همچون گلستانت

گر بدستان بدست آرد فریدت — در فشاند در سخن همچون دهانت

وله نور قبره

لعلت از شهد و شکر نیکوترست — رویت از شمس و قمر نیکوترست

خادم زلف تو عنبر لایقست — هندوی رویت بصر نیکوترست

حلقهای زلف سرگردانت را — سر ز پا و پا ز سر نیکوترست

از مرحم [illegible] دل بیمار را — از لب تو گلشکر نیکوترست

[illegible] را امیدم جانیست بتو — کار با تو سر بسر نیکوترست

از حسن [illegible] — استخوانی از کمر نیکوترست

هیچ بازاری چنان رسته ندید — زانکه هر یک زان دگر نیکوترست
عارضت کآزرده کرده از نظر — هر زمانی از نظر نیکوترست
چون کسی را بر میانت دست نیست — دست با تو در کمر نیکوترست
چون لب لعلت نمک دارد بسی — گر خورم چیزی جگر نیکوترست
کار رویم تا بتو آورده ام — دور از رویت ز زر نیکوترست
گر دل عطار شد زیر و زبر — دل ز تو زیر و زبر نیکوترست

وله نوّر الله روحه

ای آفتاب طفلی در سایهٔ جمالت — شیر و شکر مزیده از چشمهٔ زلالت
هم هر دو کون برقی از آفتاب رویت — هم نه سپهر مرغی در دام انفعالت
بر باد داده دل را آوازهٔ فراقت — در خواب کرده جان را آوازهٔ وصالت
عقلی که در حقیقت پندار مطلق آمد — تا چشم مست خفته در خلوت خیالت
خورشید کآسمان را در رزمه می کشاند — یک تا دمی نسنجد در رزمهٔ جمالت
ترک فلک که هست او در هندوی تو کرم — سر پا برهنه پوید در وادی کمالت
سیمرغ مطلقی تو بر کوه قاف قربت — پرورده هر دو گیتی در زیر پر و بالت
صف قتال مردان صفهای غمزهٔ تست — صد قلب بر شکسته در هر صف قتالت
عطار شد چو مویی بی روی همچو روزت — تا بو که راه یابد در زلف شب مثالت

وله روّح روحه

دلبرم در حسن طاق افتاده است — قسم من زو اشتیاق افتاده است
پیش پایم چو کرسی ز انتظار — کو چو عرش سیم ساق افتاده است
گر رسد یک شب خیال وصل او — برق در دیدش براق افتاده است
لیک اندیشهٔ هجرش کرد من — سد اسکندر تباق افتاده است
گر [illegible] در دوزخ این آتش گرو — در خراسان و عراق افتاده است
همه افتاده چو زلفش هر نفس — کشتهٔ نو در فراق افتاده است
می ندانم تا بعهد ای کشته — [illegible] اتفاق افتاده است
تا که روی همچو ماهش دیده ام — ماه بختم در محاق افتاده است
ابروی او چون کمان چرخ نیست — زانکه همچون چرخ طاق افتاده است
[illegible] زکر نیمیم میان — پس [illegible]

این همه با دیک پختی فرید — از میان او وثاق افتاده است

وله رحمة الله

ای خط طوطی دلستانت — پر باز زن شکرستانت
چون تو زنبرای ز خط آری — یکجو سخن هزار جانت
در حلقه فتاده مرغ دلها — صد حلقه ز زلف دلستانت
چون هم جانی و هم جهانی — جان اینک و هم جهانت
هم پیش رخ تو بر زمین ماه — صد بوسه زده بر آستانت
هم سرو چو قد تو به بیند — صد سجده کند بگرد مانت
مغزم همه خود دی و می توان دید — از لطف همه در استخوانت
گفتم خونم بریختی پاک — گفتی نشنوده ام نشانت
بیرون کن زدرگه نبود — گر سود کند همی زیانت
تا من یکدم ترا ببینم — پس خون دلم بر آستانت
گفتی ز رقیب می بترسم — عطار دبود نگاه بانت

وله غفر له

تا چشم بدو زدی از هر چه در جهانست — در چشم دل نیاید چیزی که نقد جانست
در عشق درد خود را هرگز کران نبینی — زیرا که عشق جانان دریای بی کرانست
تا چند جویی از جان آخر نشان جانان — در باز جان و دل را اینک کار بی نشانست
تا کی ز هستی تو کز هستی تو با سیف — گر هست پیش مویی صد کوه در میانست
هر جان که در ره آمد لاف یقین بسی زد — لیک نصیب جانها پندار یا گمانست
اندیشه کن تو با خود کاندر دو کون هرگز — یک قطره آب دریا در یا کجا روانست
هر شراب خواره چون مست مست گردد — گوید که هر چه عالم در حکم من روانست
لیکن چو با هش آید در خود کند نگاهی — حالی خجل بماند اندک بر جنانست
عطار مست چشمی از عشق چند لافی — گر طالبی فنا شو معشوق بی عیانست

وله رضی عنه

هر با صلی اصل در پیوسته بی تو جان تست — پس تویی آن تو که بی تو آن تویی
[illegible] شغل و گر تویی تو کل بکل — لیک تو این نه آنی بلکه هر دو آنی
[illegible] گر [illegible] — زانکه اصل تو برون از [illegible]

هیچ بازاری چنان رسته ندید ‌ ‌ زانکه هر یک زان دگر نیکوترست
عارضت کآزرده کرده از نظر ‌ ‌ ور نمانی از نظر نیکوترست
چون کسی را بر میانت دست نیست ‌ ‌ دست با تو در کمر نیکوترست
چون لب لعلت نمک دارد بسی ‌ ‌ گر خورم چیزی جگر نیکوترست
کار رویم تا بتو آورده ام ‌ ‌ دور از رویت ز زر نیکوترست
کرد دل عطار شد زیر و زبر ‌ ‌ دل ز تو زیر و زبر نیکوترست

وله نوّر الله بوره

ای آفتاب طفلی در سایهٔ جمالت ‌ ‌ شیر و شکر مزیده از چشمهٔ زلالت
هم هر دو کون برقی از آفتاب رویت ‌ ‌ هم نه سپهر مرغی در دام انفعالت
بر باد داده دلرا آوازهٔ فراقت ‌ ‌ در خواب کرده جانرا آوازهٔ وصالت
جقلی که در حقیقت پندار مطلق آمد ‌ ‌ تا حشر مست خفته در خلوت خیالت
خورشید کآسمانرا در زرمه می‌کشاند ‌ ‌ یک تار می نسنجد در زرمهٔ جمالت
ترک فلک که هست او در هندویی تو گرم ‌ ‌ سر پا برهنه پوید در وادی کمالت
سیمرغ مطلقی تو بر کوه قاف قربت ‌ ‌ پرورده هر دو گیتی در زیر پر و بالت
صف قتال مردان صفهای غمزهٔ تست ‌ ‌ صد قلب بر شکسته در صف قتالت
عطار شد چو مویی بی روی همچو روزت ‌ ‌ تا بو که راه یابد در زلف شب مثالت

وله روّح روحه

دلبرم در حسن طاق افتاده است ‌ ‌ قسم من زو اشتیاق افتاده است
پیش پایم چو کرسی زانتظار ‌ ‌ کو کجو عرش سیم ساق افتاده است
کرد صد یک شب خیال وصل او ‌ ‌ برق در دیدش براق افتاده است
لیک اندیشه هجرش کرد مست ‌ ‌ مدّ اسکندر یتاق افتاده است
کی [illegible] در دوزخ این آتش کزو ‌ ‌ در خراسان و عراق افتاده است
بر همه افتاده چو زلفش هر نفس ‌ ‌ کشته بودم در فراق افتاده است
می ندانم تا بجان امی کشته ‌ ‌ با جهنم اتفاق افتاده است
تا که روی همچو ماهش دیده ام ‌ ‌ ماه [illegible] در محاق افتاده است
ابروی او چون کمان چرخ نیست ‌ ‌ زانکه همچون چرخ طاق افتاده است
[illegible] زاده زرکه سیم میان ‌ ‌ بر حوالی [illegible]

این همه بار یک پیش فرید ‌ ‌ از میان او وثاق افتاده است

وله رحمه الله

ای خط طوطی دلستانت ‌ ‌ پر باز زده شکرستانت
چون تو ز برای زر خط آری ‌ ‌ یک جو نسنجد هزار جانت
در حلق فتاده مرغ دلها ‌ ‌ صد حلقهٔ زلف دلستانت
چون هم جانی و هم جهانی ‌ ‌ جان افشانند همه جهانت
هم پیش رخ تو بر زمین ماه ‌ ‌ صد بوسه زده بر آستانت
هم سرو چو قد تو به پیشند ‌ ‌ صد سجده کند پیکر مانت
مغزم خوردی و می توان دید ‌ ‌ از لطف همه در استخوانت
گفتم خونم بریختی پاک ‌ ‌ گفتی نشنوده ام نشانت
سر بیرون کن ز درد که بود ‌ ‌ گر سود کند همی زبانت
تا من یکدم ترا ببینم ‌ ‌ پر خون دلم بر آستانت
گفتی ز رقیب می بترسم ‌ ‌ عطار بود نگاهبانت

وله غفر له

تا چشم بد ندوزی از هر چه در جهانست ‌ ‌ در چشم دل نیاید چیزی که نقد جانست
در عشق درد خود را هرگز کران نه بینی ‌ ‌ زیرا که عشق جانان دریای بی کرانست
تا چند جویی از جان آخر نشان جانان ‌ ‌ در باز جان و دل را اکنون کار بی نشانست
تا کی ز هستی تو کز هستی تو باقی ‌ ‌ گر هست پیش مویی صد کوه در میانست
هر جان که در ره آمد لاف یقین بسی زد ‌ ‌ لیک نصیب جانها پندار یا گمانست
اندیشه کن تو با خود کاندر دو کون هرگز ‌ ‌ یک قطره آب دریا در یا کجا بدانست
مرد شراب خواره چون مست مست گردد ‌ ‌ گوید که هر دو عالم در حکم من روانست
لیکن چو با هش آید در خود کند نگاهی ‌ ‌ حالی خجل بماند داند که ناتوانست
عطار مست عشقی از عشق چند لافی ‌ ‌ گر طالبی فنا شو معشوق بی عیانست

وله رضی عنه

جز با اصل اصل در پیوسته بی تو جان تست ‌ ‌ پس تو یی آن تو که بی تو آن تو یی [illegible]
[illegible] شغل و گر تو یی کلّی بکل ‌ ‌ لیک تو نه این نه آنی بلکه هر دو آن [illegible]
[illegible] کر بهی ‌ ‌ زانکه اصل تو برون از [illegible]

بود تو اینجا حجاب افتاد و نابودن حجاب — بود و نابود تو چه خواهی کرد چون نقصان تست
جز ز بود خویش وا از نابود بگذشتی تمام — ای ندانم تا بجز تو کیست کو سلطان تست
تو مبین کو تو میدان کردی و دانش باید — کانچه تو بینی و دانی آن همه زندان تست
کاسرو پا گر برون آیی ازین میدان چو گوی — تا ابد گر هست گویی در خم چوگان تست
عین عینت جز بعین العین در پوشیده اند — پس یقین میدان که عینت عین جاویدان تست
صدر غیب الغیب را سلطان جاویدان تویی — جز تو گر چیزیست در هر دو جهان دوران تست
هر چه هست و بود و خواهد بود هر یک ذره ایست — ذره را منگر چو خورشیدیست کان پیشان تست
هم ز جسم و جان تو خاست این جهان جاودان — هم بهشت و دوزخ از کفر تو و ایمان تست
هم خداوندت سرشت و هم ملایک سجده کرد — پس تویی معشوق خاص و چرخ سرگردان تست
ای عجب این گنبد و گوی ذره ذره در دو کون — با هزاران دیده دایم تا ابد حیران تست
بر دل عطار روشن گشت همچون آفتاب — کاسمان نیلگون پیروزه از کان تست

وله فی القصیده

چرخ مردم خوار اگر روزی دو مردم پرورست — نیست از شفقت مگر پرواری او لاغرست
زان فلک هنگامه می سازد ببازی خیال — کاختران چون لعبتانند و فلک چون چادرست
عاقبت هنگامه او سرد خواهد شد از آنک — مرگ این هنگامه را چون وام داری بر درست
در جهان الحق نکوکاری که با وی حاصلست — کاخرین روزی برابر پیش مرگ در خورست
دل منه بر سیم و بر سیمبر راه دهر از آنک — چون گلی زیر زمین پر لعبت سیمین برست
فکر کن در خاک و مکن همچو باد ای بیخبر — کین همه خاک زمین روی بتان دلبرست
ملک عالم را نظامی نیست در میزان مرگ — سنجدی سنجد اگر خود فی المثل صد سنجرست
در هزاران سرو از سر دین ره کهی شه — در چنین راه ای سلیم القلب چه جای سرورست
چنین ره گر نداری توشه بد عمیا مرو — کین رهی بس هالکست و وادیی بس منکرست
هر نفس دم در کش و همدم مجوی از بهر آنک — تا ابد یک دم تو ابر بادانی گوهرست
تر از عودت نخواهد بود آخر دم مزن — خود دم عودت گرفتم جان تو هم مجمرست
بی ترک دنیا کی رهی از نفس شوم — زانکه دنیا نفس آتش خوار را آتش خورست
همچو دانه در آتش خود او نه تمام — ورنه آتش را پرستند جان که یعنی کافرست
ه و لهو و لعب این جهان دلخوش مکن — کین حیات بی مزه روز حیات
اینجهان چو پند بسی — روز تا از

گنج معنی داری و گنج تو جای اژدهاست — نقش آزر داری و نفس تو نقش آزرست
هست نفس شوم تو چون اژدهای هفت سر — جان تو با اژدهای هفت سر در ششدرست
گر طلسم نفس بگشایی ز معنی برخوری — وانکسی برخورد ازین معنی که بیخواب و خورست
شمع چون آتش زد اندر خویش و شد بیخواب و خورد — لاجرم از دوشاخی جمع با جان پرورست
در نهاد آدمی شهوت چو طشتی آتشست — نفس سگ چون بادشاهت و شیاطین لشکرست
همچو موسی این زمان در طشت آتش مانده ایم — طفل فرعونیم و در پیش و دهان پر اخگرست
شیر مردا ساغری خواه از کف ساقی جان — زانکه دریاهای عالم ریخت آن یک ساغرست
از آن صد ساغرت بخشد بجز تشنه مباش — کانکه او سیراب شد نی ره رو و نی رهبرست
هفت دریا می بپیمای که از بس تشنگی — خشک لب ماندست اگر چه هفت اندامش ترست
چند چون طفلان کنی نظاره لعبت فلک — همچو مردان صف شکن گر جان پاکت صفدرست
چرخ زالی کوژ پشتست و تو مردی بچه طبع — بچه زان مغرور شد کین زال عرق زیورست
دانه سیمرغ خور چون رستم و بگذر ز زال — زانکه با این جمله زر این زال نه زال زرست
گر ز سگ طبعی کند با تو بره گرگ آشتی — آن هم از روباه بازی دان که او شیر نرست
گر چه پای گاو دیدی در میان غره مباش — زان که این گاو از خری بی برج و بی عنبرست
گرد و پیکر از تو جان خواهد تو جان نه در میان — زانکه خاک کوی یک جان صد هزاران پیکرست
د در بر چنگ آید جامه دوزی فال را — واو ز چنگ خود هزاران ماه را پرده درست
چند بر پهنا روی پرهیز کن از شیر چرخ — زانکه جای صید شیران وادیی پهناورست
خوشه چون گندم نمای و جو فروش آمد بفعل — کاه برگی ندهدت کو بر در یک جو زرست
چون تو از دیوان سلیمانیم چو فرمان برد — همچو آن سنگی اگر گویی مرا فرمان برست
این ترازو بفکن از دست و بطر آری بجه — چون ترازو را همی بینی که گردم پرورست
چون کمان بر پشت آور دو تنه چون مویی کرد — پس عجب آید ترا گر جعبه را تیری برست
همچو اندیش خویشت شرم ناید از فلک — بز سر او باز داده بهر تو بازی گرست
دلو اگر دادت رسن تو گرد عالم در مگیر — زانکه آخر این رسن را هم گذر بر چنبرست
چند بینی ماهیان در طشت زر از بهر آنک — حشمت اصفر نیست بل ماهیت صورت احمرست
حظ کفتم اختری فلک برج نیست — از فلک لیکن بد و از اختر بیجان برترست
ود کانجا فلک گم می شود — چون فلک گم می شود آنجا چه جای اخترست
عاجزست — دل درین دام بلا مانده

قادر اعطار را بوی خوشت از بهر آنک | هر کجا عطار باشد بوی او روی مضطرست
زان شدم عطار کز کوی تو بوئی برده ام | لیک جانم منتظر تر شد بوئی دیگرست
چاره جانم بکن زیرا که جان بس والهست | درد دلم ستم نکر زیرا که دل بس مضطرست
من کنی خاکم اگر در دوزخم خواهی فکند | بوده و نابوده ام بدوزخ در کفی خاکسترست
پادشاها هرچه خواهی کن که من خویش را | کانچه آید بندگان را از تو آن لایقترست

وله طیب مرقده

ندای غیب بجان تو میرسد پیوست | که پای در نه و کوتاه کن ز دنیا دست
هزار بادیه در پیش است داری تو | تو همچنان ز شراب غرور نامست
جهان پلیست بدان سوی چه کمر ساعت | بدید آید این پل هزار گونه شکست
به پل برون نشو با چنین پلی کارت | برو بچه ز چنین پل که نیست جای نشست
جو سال پل شکن از پیش سر برون آرد | بیوفتد پل و در زیر پل بمانی پست
تو غافلی و بهفتاد پشت شد جو کمان | تو خوش بخفته و تیر عمر رفته ز شست
اگر تو ذات بکری بصد هزاران چشم | نگار بچهٔ خویش جای آن هست
فرشته تو ودیو سرشته هر دو بهم | گهی فرشته صفت گه بمانده دیو پرست
هزار بار بنا مرده طوطی جانت | چگونه زین قفس آهنین تواند جست
اگرچه بنده امروز لیک در گورت | جو تن بگور فرو رفت جان ز گور برست
جو جان برد این زندگانی ناخوش | زخود برید میان خوشی بحق پیوست
میان جشن بقا نوش کن که نوشت بلا | ز دست ساقی جان ساغر شراب الست
دلا ای دلت که جون از نهاد خویش گسست | ز کبریای حق اندیشه می کند پیوست
بحکم بند قبای فلک زهم بکشاد | دلی که از کمر معرفت میان دربست
زیر خاک بسی خواب داری ای عطار | مخسب نیز چو عمر آمدت به نیمه و شست

وله برد مضجعه

هر شور و شری که در جهانست | زان غمزهٔ مست دلستانست
گفتم لب اوست جان خرد گفت | جان چیست مگو که جای جانست
وصفش به لبی که هرچه گویی | گویند مگو که بیش از آنست
غمهاش بجان اگر فروشند | می خر که هنوز رایگانست
عشق [illegible] فنا و محو و مستی | برمایهٔ [illegible]

رخ زرد و کبود جامه خورشید | سرگشتهٔ ذرهٔ وصالت
مرغی عجبی که می بگنجد | در صحن سپهر پر و بالت
جون در تو توان رسید هرگز | هرگز نرسید در خیالت
بی کم نگردی جنان که هرکس | کس بی نبرد بهیچ حالت
خواهد که بسی ز تو بگوید | عطار ولی بود ملالت

وله روح تربته

جشم خوشش مست نیست لیک جو مستان خوشست | خوشی چشمش از آنست کان همه دستان خوشست
نرکس حیلت کرش دست دل از حیله بست | هرچه کند چشم او ور ببرد جان خوشست
زلف پریشانش را حلقه بگوشم از آنک | بر رخ جون ماه او زلف پریشان خوشست
خندهٔ شیرین او گریهٔ من تلخ کرد | گریهٔ خونین من زان لب خندان خوشست
پستهٔ شیرین او شور دل عاشقست | شور دل عاشقان زان شکرستان خوشست
جون سخنش را کند رو لب شیرین اوست | آن سخن تلخ او همچو شکر زان خوشست
عقل لبش را مرید از پی دندان شدست | نیست درین هیچ شک کان لب و دندان خوشست
سبزهٔ خطش رسید از لبش آب حیوة | با خط سرسبز او چشمهٔ حیوان خوشست
بر صفت شد نطق خاطر عطار را زانک | در صفت چون او بحر در افشان خوشست

وله نور ضریحه

عشق تو قلاوز جهانست | سودای تو رهنمای جانست
درد تو خلاصهٔ وجودست | درد تو دریچهٔ عیانست
ادوست تو چاره ساز سحرست | یاقوت تو مایه بخش جانست
کس را ز دهان تو سخن نیست | زان روی که نقطهٔ گمانست
تا بر دهنت نهاده ام دل | این تنگدلی مرا از آنست
لعلت شکرست تنگ بر تنگ | یعنی دل من بر آن دهانست
کس بر کمرت میان ندیدست | گرچه کمر تو بر میانست
تا ابروی جون کمانت دیدم | صد گونه زهم از آن کمانست
جون ابروی تست جز کمانی | چندین زهم از چه در زبانست
ای از تو مغز پسته تنت | مغزی دیدی که استخوانست
در عشق [illegible] | یعنی که [illegible]

تا مشام عطار را بوی خوشت از بهر آنک
هرکجا عطار باشد بوی خوش روی مضمرست
زان نمیشنم عطار کز کوی تو بویی برده ام
لیک جانم منتظر زر شد بو نه ی دیگرست
چاره جانم بکن زیرا که جان بی والهست
درد دل مستم نگر زیرا که دل بس مضطرست
من کمی خاکم اگر در دوزخم خواهی فکند
بوده و نابوده هم دوزخ در کمی خاکسترست
پادشاها هرچه خواهی کن کرم من خویش را
کانچه آید بنده را از تو آن لایقترست

ولہ طیب مرقدہ

ندای غیب بجان تو میرسد پیوست
که پای در نه و کوتاه کن ز دنیا دست
هزار بادیه در پیش است داری تو
تو میهمان ز شراب غرور دنیا مست
جهان پلیست بدان سوی جه که هر ساعت
بدید آید این پل هزار گونه شکست
بر پل بروی نشوه با چنین پلی کارست
برو بجه ز چنین پل که نیست جای نشست
چو پیا پل شکن از بشه بر و آرده
بپو قند پل و در زیر پل بمانی پست
تو غافلی و بهشتا پشت شد چو کمان
تو خوش بخفته و تیر عمر رفته ز شست
اگر تو ذره بگری بصد هزاران چشم
ز کار بی بهنه خویش جای آنت هست
فرشته بود بوی سرشته هر دو بهم
کهی فرشته صفت که بمانده دیو پرست
هزار بار بیامرده طوطی جانت
چگونه زین قفس آهنین تواند جست
اگر جه بقعه امروز لیک در کوری
چو تیر بکور فرو رفت جان ز کور برست
چو جان برآرد این زنده کا نی ناخوش
ز خود نبرید میان خوشی همچو پوست
میان جشنی بقا نوش کن که نوشت بلا
ز دست ساقی جان ساغر شراب الست
دل آن دولت که چون از نهاد خویش
ذکر بای هیچ اندیشه می کند پیوست
بحکم بند قبای ملک زهم بگشاد
دلی که از کمر معرفت میان در بست
زیر خاک بسی خواب داری ای عطار
مخسب نیز جو عمر آمدنت به بحر و شست

ولہ برّد مضجعہ

هزار شور و شری کو در جهانست
زان غمزه مست دلستانست
گفتم لب اوست جان خرد گفت
جان چیست مگو چه جای جانست
وصفش به لبی که هر چه گوئی
گوییم مگو که بیش از آنست
عمرها ش بیان اگر نوشته
می خور که هنوز رایگانست
دست قیا و مجو و مستی
[illegible]

رخ زرد و کبود جامه خورشید
سرگشته ذره وصالت
مرغی عجبی که می نگنجد
در صحن سپهر پر و بالت
چون در تو توان رسید چون کس
هرگز نرسید در خیالت
بی کم اگر دی چنان که هرگز
کس پی نبرد به هیچ حالت
خواهد که بسی ز تو بگوید
عطار ولی بود ملالت

ولہ روّح تربتہ

چشم خوشش مست نیست لیک چو مستان خوشست
خوشی چشمش از آنست کان همه دستان خوشست
نرگس حیلت گرش دست دل از حیله بست
هرچه کند چشم او در ببرد جان خوشست
زلف پریشانش را حلقه بگوشم از آنک
بر رخ چون ماه او زلف پریشان خوشست
خنده شیرین او گریه من تلخ کرد
گریه خونین من زان لب خندان خوشست
پسته شیرین او شور دل عاشقست
شور دل عاشقان زان شکرستان خوشست
چون سخنش را کند بر لب شیرین اوست
آن سخن تلخ او همچو شکر زان خوشست
عقل لبش را مرید از بن دندان شدست
نیست درین هیچ شک کان لب و دندان خوشست
سبزه خطش مزید از لبش آب حیوة
با خط سرسبز او چشمه حیوان خوشست
بر صفت شد بنطق خاطر عطار را زه
در صفت حسن او بحر در افشان خوشست

ولہ نوّر ضریحہ

عشق تو قلاوز جهانست
سودای تو رهنمای جانست
درد تو خلاصه وجودست
درد تو دریچه عیانست
یاروت تو چاره ساز سحرست
یاقوت تو مایه بخش جانست
کس راز دهان تو سخن نیست
زان روی که نقطه گمانست
تا بر دهنت نهاده ام دل
این تنگدلی مرا از آنست
لعلت شکرست شک برشک
یعنی دل من بر آن دهانست
کس بر کمرت میان ندیدست
گر چه کمر تو بر میانست
تا ابروی چون کمانت دیدم
صد گونه زهم از آن کمانست
چون ابروی تست چون کمانی
چندین زهم از چه در زبانست
[illegible] از تو مغز پسته تست
مغزی دیدی که استخوانست
[illegible] در عشق
یعنی که سپند عاشقانست

از دست تو دل چگونه سوزم | چون پای غم تو در میانست
یک ذره غم تو خوشتر آید | از هر شادی که در جهانست
آن درد که از تو در دل ماست | در وصف که گویمش نه آنست
در روی من شکسته دل خند | گر هیچ عجب خنده زعفرانست
در کار محبت تو عطار | چون ممتحنی در امتحانست

وله نوّر تربته

روی تو شمع آفتاب بست | بوی تو عطر مشک ناب بست
روی چون روز در نقاب مپوش | زلف شبرنگ تو نقاب بست
بخطا گر کشیدمت سر زلف | چه ابروی تو بخواب بست
گر همه عمر این خطا کردم | در همه عمر این صواب بست
تاب در زلف دلستان چه دهی | ای لعل لبی تو جای تاب بست
چه قرارم بری که خواب از من | برد آن چشم نیم خواب بست
چه زنی در من آتشی که مرا | برگذشته ز فرق آب بست
گر زمانی طلب کنی هی رون | از توام هی در خوشاب بست
تا ابد پیشانی روی ترا | لب میگون تو شراب بست
مجلس انس تشنگانه ترا | عرق روی تو گلاب بست
نالهای من اندر آن مجلس | همچو زیر و بم رباب بست
گر نمکدان تو شکر دیده | دل پرسوز من کباب بست
دل عطار تا که جان داده | گنج عشق ترا خراب بست

وله روّح ضریحه

[illegible] بلبلان بین بر سر گلزار مست | باغ مست و راغ مست و گلبنان با خار مست
دیده دل برگشا و صنع یزدانی ببین | عرش مست و فرش مست و نور مست و نار مست
چشم عبرت باز کن در چرخ مینایی نگر | ماه مست و شمس مست و کوکب سیار مست
[illegible] نا و در دنیا و در نشیب و در فراز | طفل مست و پیر مست و خفته و بیدار مست
[illegible] جلال و در جمال و در کمال کنه او | نطق مست و فهم مست و هوش مست ابرار مست
[illegible] ذه خود برون آ و بین در راه او | شیخ مست و زند مست و [illegible]
[illegible] انکه در عالم کون و فساد | نوم مست [illegible]

وله طیّب رمسه

دل ز جان برگیر تا راهت دهند | ملک صد عالم بیک آهت دهند
چون تو برگیری دل از جان مرد وار | آنچه میجویی تو آنگاهت دهند
گر بسوزی تا سحر هر شب چو شمع | تحفه نقد سحرگاهت دهند
ای گدا گر آشنای او شوی | هر زمانی ملک صد شاهت دهند
گر بوه آگاه جانت از جزا او | گوشمال جان بناگاهت دهند
لذت دنیا اگر زهرت شود | شربت خاصان درگاهت دهند
تا نگردی بی نشان از هر دو کون | کی نشان آن حرمگاهت دهند
چون بنا دیکی رسیت آب حیوة | گنج وحدت در بن چاهت دهند
چون سفیدی تو فرقت لزراه او | در سیاهی راه کوتاهت دهند
بی سواد فقر تا دیگت راه | گر هزاران روی چون ماهت دهند
چون درون دل ز فقرت شد سیاه | زین ره بیرون سحرگاهت دهند
در سواد اعظم فقرست انک | نقطه کلی بکراهت دهند
ای فرید ایجا بوی صبر کن | تا ازین خرمن یکی کاهت دهند

وله غفر له

دست با تو در کمر خواهیم کرد | قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
در سر زلف تو سر خواهیم باخت | کار با تو سر بسر خواهیم کرد
چون لب شیرین تو خواهیم دید | پای کوبان شور در خواهیم کرد
چون ز چشمت تیر باران در رسد | جان خود را سپر خواهیم کرد
از دو عالم چشم بر خواهیم دوخت | چون بروی تو نظر خواهیم کرد
در غم عشق تو جان خواهیم داد | سر در آن از خاک بر خواهیم کرد
چون بر سیمینت بی زر کس ندید | هر زمان وامی دگر خواهیم کرد
با بر سیمین تو چون زر بود | کار خود چون آب زر خواهیم کرد
با چنین عشق تو خواهیم ساخت | ترک عقل حیله گر خواهیم کرد
هر سخن دانگان تعلق با تو نیست | آن سخن را مختصر خواهیم کرد
[illegible] عالم ترا خواهیم یافت | گر همه عالم سفر خواهیم کرد
[illegible] شا نشنوی | نوحه هر دم بیشتر خواهیم کرد

تا تو بر ما بگذری یا نگذری | خویشتن را خاک در خواهیم کرد
چون تو میخواهی نکوساری ما | ما کنون از پای سر خواهیم کرد
هرچه آن عطار در وصف تو گفت | ذکر باقی راز بر خواهیم کرد

وله رحمه الله

آنها که پای در ره تقوی نهاده اند | کام نخست بر سر دنیی نهاده اند
آورده اند پشت برین آشیان دیو | پس چون فرشته روی بعقبی نهاده اند
آزاد گشته اند ز کونین و بنده وار | خود را همی نه ملک و نه ماوی نهاده اند
ایمان بتوبه و بندم تازه کرده اند | وآن تازه را لباس ز تقوی نهاده اند
چون کار بخت و صحبت تقوی بدیده اند | حالی قدم نه صورت و معنی نهاده اند
آن طوطیان ره چو قدم برگرفته اند | طوبی لهم که بر سر طوبی نهاده اند
زاد ره و ذخیرهٔ این وادی مهیب | در طشت سر بجنبه چو یحیی نهاده اند
اول چو خاک پای سگان خوار گشته اند | وآخر چو باد سر سبی مو لی نهاده اند
عطار را که از سخنش زنده گشت جان | معلوم شد که همدم عیسی نهاده اند

وله عفا الله عنه

تا دوش شنبه دلم در عالم فراز کرد | دلرا بعشق خویش زجان بی نیاز کرد
دیوانه ز ناله عشق چو در جوش او فتاد | از جان بشست دست و بجانان دراز کرد
فریاد برکشید و چو مست خراب عشق | بیخود شد و زنیک و بد خود احتراز کرد
چون دل بشست از بد و نیک همه جهان | تکبیر گفت بر دل و بر روی نماز کرد
روی دوست دیده چو بر دوخت اندرو | این دیده چون فراز شد آن دیده باز کرد
تا از اجل بمرد و بدان زندگی رسید | زان زندگی بزندگی پر ناز کرد
[illegible]ان کرد رفت راه بآخر نمی رسید | در هر قدم هزار حقیقت مجاز کرد
[illegible]ار شرح چون دهند اندر هر لب | آن نیکویی که با دل عطار دلنواز کرد

وله طیب الله مرقده

عشق تو مست جاودانم کرد | ناکس جملهٔ جهانم کرد
آتش عشق چون درآمد تنگ | من درو جستم و دوانم کرد
[illegible] دل شدم عجب نبود | که همی عشق سرگرانم کرد
[illegible] اند آفتاب رخت | که غم عشق [illegible]

عدم

چون نشان جویم از تو در ره تو | داستان سایه بی نشانم کرد
شیر عشقت بخشم پنجه گشاد | پس بصد روی امتحانم کرد
دردیم داد و درد من افزود | دل ببرد و قصد جانم کرد
گفت ای دلشده چه خواهی کرد | گفتمش من کیم چه دانم کرد
تا ز پیشم چو آفتاب برفت | هم چو سایه ز پس دوانم کرد
سایه هرگز در آفتاب رسد | این و آن کار چون توانم کرد
چند گویی نگه کن ای عطار | که کار همه عیانم کرد

وله طاب مثواه

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد | عشق تو مرا شیفته هر دو جهان کرد
گویی که بلا با سر زلف تو قرین بود | گویی که قضا با غم عشق تو قران کرد
اندر طلب زلف تو عمری دلم رفت | چون یافت ره زلف تو یک طرفه نشان کرد
وقت سحری باد در آمد ز پس و پیش | آن حلقه ز چشم همه سرگشته نهان کرد
چون حلقه زلف تو نهان گشت دلم برد | چون برد دلم آمد و آهنگ بجان کرد
جان نیز بسودای سر زلف تو برخاست | پیش آمد و عمری چو دلم در سر آن کرد
تا که سر موی ز سر زلف تو در تاخت | جانرا بسر پرده خود محرم کشان کرد
فالحمد بیادم که دمم تا که یقین گشت | کز زلف تو یک موی نشانه نتوان کرد
گرچه نتوان کرد بیان سر زلفت | آن مایه که عطار توانست بیان کرد

وله قدس سره

هر جان که وصال تو طلب کرد | شبخوش بادش کرد و روز خوش کرد
در تاریکی میان خون مرد | هر کآب حیات می طلب کرد
وانکس که نماند در این کار یافت | بیخود شد و مدتی طرب کرد
آن چیز که یافت بس عجب یافت | وآن کار که کرد بس عجب کرد
چون جو وصل بر تو آمد او را | با نیک و بد وقت از ین سبب کرد
عشق تو میان خون و آتش | بر دار کشیدش و ادب کرد
عشق تو مرا طلبیده را | دد کردن عاشقان کنب کرد
[illegible]شکوف راکه این عجب | لب بر هم بست و خشک لب کرد
[illegible] درد | که تاب بسوخت کاه تب کرد

تا تو بر ما بگذری یا نگذری … خویشتن را خاک در خواهیم کرد
جون تو میخواهی نکوساری ما … تا کنون از پای سر خواهیم کرد
هرجه آن عطار در وصف تو گفت … ذکر باقی را دگر خواهیم کرد

ولە رحمه الله

آنها که پای در ره تقوی نهاده اند … کام نخست بر سر دنیی نهاده اند
آورده اند پشت بدین آشیان دیو … پر جون فرشته روی بعقبی نهاده اند
آزاد گشته اند ز کونین و بنده وار … خود را همی نه ملک و نه ماوی نهاده اند
ایمان بتوبه و بندم تازه کرده اند … وآن تازه را لباس ز تقوی نهاده اند
جون کار بخت و صورت تقوی بدیده اند … جالی قدم ز صورت و معنی نهاده اند
آن طوطیان ره جو قدم بر گرفته اند … طوبی لهم که بر سر طوبی نهاده اند
زاد ره و ذخیره این وادی مهیب … در طشت سر بجای جو یحیی نهاده اند
اول جو خاک پای سگان خوار گشته اند … وآخر جو باد سر بسوی [illegible] نهاده اند
عطار را که از سخنش زنده گشت جان … معلوم شد که همدم عیسی نهاده اند

ولە عفا الله عنه

تا نور [illegible] در عالم فراز کرد … دل را بعشق خویش ز جان بی نیاز کرد
دیوانه [illegible] عشق جو در جوش اوفتاد … از جان بشست دست و بجانان دراز کرد
[illegible] و جو مست خراب عشق … بیخود شد و ز بیخودی احتراز کرد
جون دل بشست از بد و نیک همه جهان … تکبیر گفت بر دل و بر روی نماز کرد
روی دوست دیده جو بردوخت اندرون … این دیده جون فراز شد آن دیده باز کرد
[illegible] از اجل بردو [illegible] زندگی رسید … زان زندگی بزندگی [illegible] پریشان کرد
[illegible] کر رفت راه آخر نمی رسید … در هر قدم هزار حقیقت مجاز کرد
[illegible] شرح جون دهد اندر [illegible] … آن نیکویی که با دل [illegible] دلنواز کرد

ولە طیب الله مرقده

عشق تو مست جاودانم کرد … تا کس [illegible] جهانم کرد
آتش عشق جون در آمد تنگ … من درد و جستم و دوانم کرد
[illegible] دل شدم عجب بود … که همی عشق سرگرانم کرد
[illegible] آفتاب رخت … [illegible]

مدم

جون نشان جویم از تو در ره تو … راست جون سایه بی نشانم کرد
شیر عشقت بخشم پنجه گشاد … پس بصد روی امتحانم کرد
دردیم داد و درد من افزود … دل ببرد و قصد جانم کرد
گفت ای دلشده جه خواهی کرد … گفتمش من کیم جه دانم کرد
تا ز پیشم جو آفتاب برفت … همجو سایه ز پس دوانم کرد
سایه هرگز در آفتاب رسد … این و آن کار جون توانم کرد
جند گویی بکن کن ای عطار … که کار همه عیانم کرد

ولە طاب مثواه

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد … عشق تو مرا رانده بگرد دو جهان کرد
گویی که بلا با سر زلف تو قرین بود … گویی که قضا با غم عشق تو قران کرد
اندر طلب زلف تو عمری دلم رفت … جون یافت ره زلف تو یک حلقه نشان کرد
وقت سحری باد در آمد ز پس و پیش … آن حلقه زجشم من سرگشته نهان کرد
جون حلقه زلف تو نهان گشت دلم برد … جون برد دلم آمد و آهنگ بجان کرد
جان نیز بسودای سر زلف تو برخاست … پیش آمد و عمری جو دلم در سر آن کرد
تا گر سر موی ز سر زلف تو در تاخت … جان را به بر پرده خود [illegible] کرد
فی الجمله بسا دم که زدم تا که یقین گشت … کز زلف تو یک موی نشان می نتوان کرد
گرجه نتوان کرد بیان سر زلفت … آن مایه که عطار توانست بیان کرد

ولە عطر تربته

هر جان که وصال تو طلب کرد … شب خوش بادش که روز شب کرد
در تار دیگی میان خون مرد … هر کاب حیات می طلب کرد
وآنکس که بناد در این کم یافت … بیخود شد و مدتی طرب کرد
آن جیز که یافت بس عجب یافت … وآن کار که کرد بس عجب کرد
جون حوصله بر تر آمد او را … با همه نه بوقت ازین سبب کرد
عشق تو میان خون و آتش … بر داد کشیدنش و ادب کرد
عشق تو هزار طیلسان را … در گردن عاشقان کنب کرد
[illegible] دشکف را که این بحر … لب بر هم بست و خشک لب کرد
[illegible] دره … کتاب بسوخت کاه تب کرد

چون خار رطب بود رطب خار   عقل از چه عزیمت رطب کرد
صد مهر و وظیفه هست و منحست   این کار کدام بو العجب کرد
گر نتوانی محمدی یافت   باری مکن آنچه بو لهب کرد
عطار سزد که پشت گرمست   چون روی بقبلهٔ عرب کرد

ولَه قدّس روحه

قومی که در فنا بدل یکدگر زیند   روزی هزار بار بمیرند و بر زیند
هر لحظه شان ز هجر بدردی دگر کشند   تا هر نفس ز وصل بجانی دگر زیند
در راه نه ببال و پر خویش میپرند   در عشق نه بجان و دل مختصر زیند
مانند گوی در خم چوگان حکم او   در خاک ره فتاده و بی بال و پر زیند
از زندگی خویش بمیرند همچو شمع   پس همچو شمع زنده بی خواب و خور زیند
عود و شکر چو نه بسازند وقت سوز   ایشان درین طریق چو عود و شکر زیند
چون ذرهٔ هوا سر و پا جمله گم کنند   گرد در هوای او نفسی بی خطر زیند
فانی شوند و باقی مطلق شوند باز   وانگه ازین دو پرده برون پرده در زیند
چون زندگی ز مردگی خویش دیده اند   چون مرده تر شوند بسی زنده تر زیند
خورشید فرّخند ولی در مقام فقر   در پیش ذرهٔ همه دریوزه گر زیند
چون با خبر شوند ز یکموی زلف دوست   چون موی از وجود و عدم بیخبر زیند
ذرات جمله شان همه چشمست و گوش هم   وایشان براهشان بادب کور و کر زیند
عطار چون بسایهٔ ایشان بود حیوة   ایشان ز لطف بر سر او سایه خود زیند

ولَه نوّر مرقده

دل دست بکافری بر آورد   آیین قلندری بر آورد
قرّائی و زاهدی نمیخواست   رندی و مقامری بر آورد
دین ورع ایزدی رها کرد   کیش بت آزری بر آورد
در کنج نفاق سر فرو برد   سالوس و سیه گری بر آورد
از توبه و زهد تو بها کرد   مؤمن شد و کافری بر آورد
تا دردی درد بی دلان خورد   صافی شد و دلبری بر آورد
عطار چو بحث حال خود کرد   تلبیس و مزوّری بر آورد

ولَه فی القصیده

غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند   زانکه بلندی دهد تا بتواند فکند
چون برسد آفتاب بسوی نصف النهار   سر سوی پستی نهد تا که در افتد ببند
واقعهٔ آدمیست طلسمی عجب   کیست کزین درد نیست سوخته و مستمند
هر که بدردی درست دم نزند جز بدرد   وای که از فرقتست تا بقدم بند بند
هر که چو نرگس بباغ دیدهٔ بیننده داشت   پستی و زردی گزید تا برهد از گزند
نرگس چون چشم داشت پست شد از بیم مرگ   سرو که آزاد بود گشت ز غفلت بلند
آنکه جگر گوشه اوست بر جگرش آب نیست   گر جگرش خون گرفت هم جگر خویش زند
بر سر خارست چو گل عمر کم از هفته ایست   پس تو ز غفلت چو گل زد منما و مخند
خیز که سپیده دمید گرد رخت همچو برف   خیز که شد کاروان چند نشینی نژند
هر که در آورد پیش وادی صد ساله را   عمر در افکند شست بر سر هفتاد واند
صبح دم از خنده زد روز تو تاریک کرد   زنگ جنب داد صبح تا کندش ریشخند
از شتر این بادیه بانگ جرس چون شنید   زود به پیچد ز شوق سر ز غریو و غرند
تو ز پی نام و ننگ همچو شتر میروی   گرچه ببایدت شدن از در حیب تا بخجند
نفس پلیدت سگیست خاصه سگ شیر گله   عیب سر سگ باز بد همچو سر گوسفند
با تو گر این سگ کند عزم بکرگ آشتی   بازی بد میدهد تا کندت خوک بند
خیز تو طالب ببین گر پی مطلوب خویش   این فلک خرقه پوش چند فرس راند چه
بر سر نفس از هوا تاج منه چون خروس   ورنه چو ابلیس زود تخت گلی تخته بند
هر سر ما می فتد نعل سمندش براه   در ره تو گر نگاه نعل ببین از سمند
گر چه بسی قرن نیز نعل سمند افکند   ور چه بسی عمر نیز تیز بتازد نوند
چون که بباید مرا روز قیامت لباس   پرده نه توی خویش پاره کنم چون پرند
پردهٔ خود چون درید هر چه همی جست یافت   شاخ خودی را برید بیخ خودی را بکند
هر که چو چرخ فلک هست ز خود در حجاب   هست ز سرگشتگی چون فلک خود پسند
پردهٔ هستی بدر تا برهی از بلا   زهر اجل نوش کن تا ز پی آید قند
در دل تو زاد راه کشتن نفسست و بس   زانکه بسی درد راه زهر بود سود مند
گوهر عالم تویی در بن دریا نشین   پیش خسان همچو کوه بیش کمر بر مبند
… مردان مرد کیست تا هم نبرد   پای مزن در رکاب دست مزن بر کمند
… پای او فتاد   دست خود از خون خصم در دکنه

عالم صغری بفرع عالم کبری باصل | جسم تو و جان تست کیست چو تو ارجمند
سجده ترا کرده اند خیل ملایک بجمع | چشم بد از تو بسوزد بر سر مجمع سپند
هر که گهر آردش روح قدس از بهشت | شاید اگر ز الهی کار کند در مرند
آنکه لطیف خرد شد ادب آموز او | خوب نباید از او خواندن مسطور زند
بس که ز عطار ماند معنی و پند لطیف | لیک چه سودای دریغ گر زمیه نگرفت پند
نفس و هوا خالقا گشت بصد خاکیتم | باز رهانم از آنک دست خوشم کرده اند

ولہ طیب روحه

چو طوطی خط او پر بر آورد | جهان حسن در زیر پر آورد
بخوش رنگی رخش عالم بیافروخت | ز سبزی خطش رنگی بر آورد
لب چون لعلش از چشم گهر ریخت | بر چون سیمش از دو سیم زر آورد
گل از شرم رخ او خشک لب گشت | ز خشکی جیب دامن تر آورد
دهان تنگ او یارب چه چشمه است | که از خنده بدریا گوهر آورد
سر زلفش شکار دلبری را | هزاران حلقه در یکدیگر آورد
فلک زان چنبری آمد که زلفش | فلک را زیر سر در چنبر آورد
فلک در پای او چون گوی می گشت | چو چوگانش بخدمت بر سر آورد
چو شد عطار لالای در او | ز زلفش خادمی را عنبر آورد

ولہ عطر مرقده

خط تو خورشید را در دام آورد | ز مشک ناب خرمن خرمن آورد
چنان خطت بر آورد دستی | که با خورشید و مه در گردن آورد
گله دارد فلک از عشق خطت | چو گل کرده قبا پیراهن آورد
خط مشکینت چو می در دل انداز | لب شیرینت شوری در من آورد
ندانم تا فلک در حج دوری | بخوبی چون تو یک سیمین تن آورد
فلک چون هر شبی زلف تو می دید | که چندان حلقهٔ مرد افکن آورد
ز چشم بد بترسید از کواکب | سر زلف ترا چو بک زن آورد
از آن سر رشته گم کردم که زلفت | دمادم همچو چشم سوزن آورد
از آن سرگشته دل ماندم که لعلت | گهی دانه در یک لرزن آورد
بهر ذرهٔ وصل تو هر روز | اگر خورشید نور [illegible]

چو آن فرته دید از خط آن | فروشد زر و سر در دام آورد
دل عطار در وصف ضمیری | ز اسرار سخن آبستن آورد

ولہ قدس سره

رمستی ما مردم هشیار ندانند | انکار کنان شیوهٔ این کار ندانند
در صومعه سجاده نشینان مجازی | سوز دل آلودهٔ خمار ندانند
آنان که بماندند پس پردهٔ پندار | احوال سراپردهٔ اسرار ندانند
یاران که شبی فرقت یاری نکشیدند | اندوه شبان من بی یار ندانند
بی یار چو کردیم بود دم بدر دیوار | تا مدعیان از پس دیوار ندانند
سوز جگر بلبل و دلتنگی غنچه | بر طرف چمن جز گل و گلزار ندانند
جمعی که بدین درد گرفتار نگشتند | درمان دل خستهٔ عطار ندانند

ولہ روح روحه

با حلاوت وصلت شکر می نتوان کرد | با عکس رخت فهم قمر می نتوان کرد
[illegible] شکر لعل لبت را | وصف لب لعلت بشکر می نتوان کرد
موی ز میان تو نشان می نتوان داد | صفری ز دهان تو خبر می نتوان کرد
چون زلف تو زیر و زبری هم خلقت | بی زلف تو دل زیر و زبر می نتوان کرد
برگ گل تر زرد بشو از نظر تیز | زان در رخ تو تیز نظر می نتوان کرد
در واقعه عشق رخت از همه تو می | گردیم بهیچ حیله دگر می نتوان کرد
این کار با افسانه بسر می نتوان برد | وافسانهٔ عشق تو ز بر می نتوان کرد
از تو گله می نتوان بست بصد سال | چون با تو بهر دست گله می نتوان کرد
ای تو شده ناحجر و آب دو دیده | در وادی عشق تو سفر می نتوان کرد
گفتی چو بسوزم جگرت ز آنکه تو باشم | این سوخته را سوخته تر می نتوان کرد
گفتی که تو مرغ منی آهنگ بهر کن | آهنگ تو بی بال و پری می نتوان کرد
ای در تو رسد گرد و تو در پای پر آتش | چون قصد تو آدم خطر می نتوان کرد
ای اشک چو خون زغم نقش خیالت | نقاشی این روی چو زر می نتوان کرد
تا گر غم تو گردم از اشک چنین سیم | در گردن هندوی بصر می نتوان کرد
[illegible] گرد پیش من آید ز تو آید | از آتش سوزنده حذر می نتوان کرد
[illegible] ای عاشق عطار | افسانهٔ جانم که دگر می نتوان کرد

عالم صغری بفرع عالم کبری باصل … چشم تو و صانت کیست چو تو ارجمند
سجده ترا کرده اند خیل ملایک بجمع … چشم بد از تو ابسود بر سر مجمع سپند
هر که گهر آردش روح قدس از بهشت … شاید اگر ز الهی کار کند در هنرمند
آنکه لطیف خرد شد ادب آموز او … خوب نیاید از و خواندن مسطور زند
بس که ز عطار ماند معنی و پند لطیف … لیکن چه سود ای دریغ کز همه نگرفت پند
نفس و هوا خالقا کشت بصد ختم … باز رهانم از آنک دست خوش کرده اند

ولہ طیب روحہ

چو طوطی خط او پر بر آورد … جهان حسن در زیر پر آورد
بخوش رنگی رخش عالم بیاراست … ز سبزی خطش رنگی بر آورد
لب چون لعلش از چشم گهر ریخت … بر چون سیمش از دو یم زر آورد
گل از شرم رخ او خشک لب گشت … ز خشکی جیب دامن تر آورد
دهان تنگ او یارب چه چشمیست … که از خنده بدر یا گوهر آورد
سر زلفش شکار دلبری را … هزاران حلقه در یکدیگر آورد
فلک زان چنبری آمد که زلفش … فلک را نیز سر در چنبر آورد
فلک در پای او چون گوی می گشت … چو چو گانش بخدمت بر سر آورد
چو شد عطار لالای در او … ز زلفش خادمی را عنبر آورد

ولہ عطر مرقدہ

خطت خورشید را در دام آورد … ز مشک ناب خرمن خرمن آورد
جهان خطت بر آورد دست … که با خورشید و مه در گردن آورد
کلید از فلک از عشق خطت … چو گل کرده قبا پیراهن آورد
خط مشکینت چون سی در دل انداخت … لب شیرینت شوری در من آورد
ندانم تا فلک در چرخ دوری … بخوبی چون تو یک سیمین تن آورد
فلک چون هر شبی زلف تو می دید … که چندان حلقه مرهم آفکن آورد
ز چشم بد بترسید از کواکب … سر زلف ترا چو یک ز آن آورد
از آن سر رشته گم کردم که زو … دمانی همچو چشم سوزن آورد
از آن سر گشته دل ماندم که لعلت … که هی دانه در یک لرزن آورد
بحر روز و وصل تو هر روز … اگر خورشید زن ...

جو آن ذره ندید از خجلت آن … فرو شد زرد و سر در دامن آورد
دل عطار در وصف ضمیری … باسرار سخن آب بستر آورد

ولہ قدس نورہ

سر مستی ما مردم هشیار ندانند … انکار کنان شیوهٔ این کار ندانند
در صومعه سجاده نشینان مجازی … سوز دل آلودهٔ خمار ندانند
آنان که بمانند پس پردهٔ پندار … احوال سراپردهٔ اسرار ندانند
یاران که شبی فرقت یاری نکشیدند … اندوه شبان من بی یار ندانند
بی یار چو کردیم بوذم روی بدیوار … تا مدعیان از پس دیوار ندانند
سوز جگر بلبل و دلتنگی غنچه … بر طرف چمن جز گل و گلزار ندانند
جمعی که بدین درد گرفتار نگشتند … درمان دل خستهٔ عطار ندانند

ولہ نوح روحہ

بالعل لبت وصف شکر می نتوان کرد … با عکس رخت فهم قمر می نتوان کرد
چون صدقه ستانیت شکر لعل لبت را … وصف لب لعلت بشکر می نتوان کرد
موئی ز میان تو نشان می نتوان داد … صغری ز دهان تو خبر می نتوان کرد
چون زلف تو زیر و زبری هم خلقت … بی زلف تو دل زیر و زبر می نتوان کرد
برگ گلت گر زره سود از نظر تیز … زان در رخ تو تیز نظر می نتوان کرد
در واقعهٔ عشق رخت از همه نوعی … کردیم بسی حیله دگر می نتوان کرد
این کار با فسانه بسر می نتوان برد … و افسانهٔ عشق تو ز بر می نتوان کرد
از تو کمری می نتوان بست بصد سال … چون با تو بجز دست کمر می نتوان کرد
بی تو شده خون جگر و آب دو دیده … در وادی عشق تو سفر می نتوان کرد
گفتی چو بسوزم جگرت زانکه تو با شم … این سوخته را سوخته تر می نتوان کرد
گفتی که تو مرغ منی آهنگ بمن کن … آهنگ تو بی بال و پر می نتوان کرد
لی در تو رسد گرد و تو در پای بر آتش … چون قصد تو آدیم خطر می نتوان کر
بی اشک چو خوشم ز غم نقش خیالت … نقاشی این روی چو زر می نتوان کر
ترک غم تو کردم اشک جز بسبب ع … در گردن هندوی بصر می نتوان
... در پیش من آید ز تو آید … از آتش سوزنده چه ذره می نتوان
... عاشق عطار … افتاده چنانم که گذر می نتوا

و له علیه الرحمه

عاشقانی کز نسیم دوست جان می‌پرورند / جمله وقت سوختن چون عود اندر مجمرند

فارغند از عالم و از کار عالم روز و شب / و الا رامی شگرف و غرق بحری منکرند

هر که در عالم دوئی می‌بیند آن از احولیست / زانکه ایشان در دو عالم جز یکی را ننگرند

گر صفت شان برگشاید پردهٔ صورت ز روی / از ثری تا عرش اندر زیر گامی بسپرند

آنچه می‌جویند بیرون از دو عالم سالکان / خویش را یابند چون این پرده از هم بردرند

هر دو عالم بیخودی بینند از روی صفت / لاجرم از یک صفت از هر دو عالم بگذرند

از ره صورت ز عالم ذره باشند و بس / لیک از راه صفت عالم بچیزی نشمرند

فوق ایشانست در صورت دو عالم در نظر / لیکن ایشان در صفت از هر دو عالم برترند

عالم صغری بصورت عالم کبری بأصل / اصغرند از صورت و از راه معنی اکبرند

جمله غواصند در دریای وحدت لاجرم / گرچه بسیارند لیکن در صفت یک گوهرند

دایما عطار در این بحر شرح راه عشق / هم بهمت دل دهند و هم بدل جان پرورند

و له نور الله روحه

باده کز پیر ما رخت بخمار برد / خرقه بر آتش بسوخت دست بزنار برد

دی به بر پیر خویش کرد سه رو چنانک / پیش سر میدان کفر گوی ز کفار برد

نعرهٔ رندان شنید راه قلندر گرفت / کیش مغان تازه کرد قیمت ابرار برد

در در خرابات خورد ذوق می عشق یافت / عشق بر او غلبه کرد عقل بیکبار برد

چون می تحقیق خورد در حرم کبریا / پای طبیعت ببست دست باسرار برد

در صف عشاق شد کینه وری پیشه کرد / پیشه وری شد چنانکه رونق عطار برد

و له عطر تربته

٢

چون شراب عشق در دل کار کرد / دل ز مستی بیخودی بسیار کرد

شورشی اندر نهاد دل فتاد / دل در آن شورش هوای یار کرد

جامهٔ دریوزه بر آتش نهاد / خرقهٔ پیروزه با زنار کرد

هم ز فقر خویشتن بیزار شد / هم ز زهد خویش استغفار کرد

نیکوئیهائی که در اسلام یافت / بر سر جمع مغان ایثار کرد

از پی یک قطره دردی دردی / روی اندر گوشهٔ خمار کرد

چون بدو گشت از هر دو عالم دیده / درمیان ...

هستی خود زیر پای آورد پست / وز بلندی دست در اسرار کرد

آنچه یافت از یاری عطار یافت / و آنچه کرد از همت عطار کرد

و له نور قبره

عشق تو ببیسته تاختن برد / و آرام و قرار من ز من برد

تا چند زنم که چشم مستت / جانی که نداشتم ز تن برد

صد گونه قرار از دل من / زلفت بطلسم پرشکن برد

عشق تو بخود دست بردی / مردی و زنی ز مرد و زن برد

با چشم تو عقل خویشتن را / بی‌خویشتنی ز خویشتن برد

عیسی لب روح بخش تو دید / در حال حرش شد و رسن برد

خضر آب حیات کی توانست / بی یاد لب تو در دهن برد

جمشید کجا جهان نمایه / بی عکس رخت بجام ظن برد

سیمرغ ز بیم دام زلفت / بگریخت بقاف تاختن برد

گفتند بتان که چهرهٔ ما / رونق گل و رونق سمن برد

در تافت ستارهٔ رخ تو / و آب همه از چه ذقن برد

عطار چو شرح آن ذقن کرد / گوی از همگان بدان سخن برد

و له قدس سره

چو جان و دل ز می عشق او خروش برآورد / دلم ز دست در افتاد و روح جوش برآورد

شراب عشق نخورد است هر که تا بقیامت / ز ذوق مستی عشقش دمی بهوش برآورد

بیار دردی اندوه و صاف عشق دلم را / که عقل پنبهٔ پندار خود ز گوش برآورد

بیار درد که معشوق من گرفت مرا دست / میان خلق ببازار درد نوش برآورد

فکند خرقه و زنار داد مست و خرابم / بگرد شهر چو رندان می فروش برآورد

مرا بخلق نمود و برفت دل ز پی او / چنان نمود که از راه دیده جوش برآورد

یک شراب که در حلق پیر قوم فرو ریخت / هزار نعره از آن پیر خرقه پوش برآورد

در آن گر روی رخ او هم چنانست که هردم / هزار آه ز شوق رخ نکوش برآورد

سخن چگونه نیوشم چو درد خاطر عطار / مرا بعشق ز عقل سخن نیوش برآورد

و له نور تربته

... برآورد / تا دلم از خط تو نفیر برآورد

گرچه دلم روی درکشید ز مقصود   خط تو چون موی پیش از خمید برآورد
چشم تو باذت ز هر که روی تو خواهد   آنچه هلاکت بزخم تیر برآورد
دشمن آینه‌ام اگرچه بوذ راست   کو بدروغی ترا نظیر برآورد
در صفت زلف و روی کرد بسی دل   لاجرم آن کرد از ضمیر برآورد
تا کمر زنده جال کشاذی   رشک و دمار از مه منیر برآورد
اطلس روی تو عکس بر فلک انداخت   چهرهٔ خورشید چون زریر برآورد
صبح رخت تا ز جیب حسن برآمذ   تا ابد پای شب ز قیر برآورد
عقل مگر برکشیذ از سر زلفت   سر بفسونهای دلپذیر برآورد
زلف تو خوذ عقل را ببست بموی   کرد همه عالمش اسیر برآورد
عقل بسی کرد وصف لعل تو می‌گشت   تا که سخنهای جای‌گیر برآورد
بخت جوان لب تو در دهنش کرد   هر نفسی را که عقل پیر برآورد
بی لب تو دل نداشت صبر زمانی   چاره از او چون تو ناگزیر برآورد
چون نوازی مرا چو چنگ که عطار   هر نفسی ناله‌ای چو زیر برآورد

وله روح روحه

هر که را عشق تو سرگردان کرد   هرگزش چاره آن نتوان کرد
چارهٔ عشق تو بجا دکیست   هر که بیچاره نشد تاوان کرد
سر بفرمان بنهذ خورشیدش   هر که یک ذره ترا فرمان کرد
چون بزیبائی آن داری تو   این چنین عاشق زارم آن کرد
چشم خونریز تو از غمزهٔ تیز   چشم این سوخته خون‌افشان کرد
جگری قصد بخون کرد دلم   خویش را پیش رخت قربان کرد
جان عطار تو خوذ میدانی   که هوایت ز میان جان کرد

وله طاب ثراه

روی در زیر زلف پنهان کرد   داد اسلام کافرستان کرد
باز چون زلف برگرفت از روی   همه کفار را مسلمان کرد
دوش آمذ برم سحرگاهی   تا دل من بزلف پنهان کرد
چون سحرگاه باذ صبح بخاست   حلقهٔ زلف او پریشان کرد
گفتم آخر چرا چنین کردی   گفت این باذ ک...

گفتمش عهد کن بچشم ایذباد   چشم برهم نهاد و پیمان کرد
چون برفتم ز چشم او جائی   دل من برد و تیرباران کرد
گفتمش با لب تو عهد کنم   گفت کن زانکه بوسه ارزان کرد
چون ببستیم عهد لب بر لب   بر لبم لعل او درافشان کرد
من چو بیخویشتن شدم ز خوشی   پاره‌ای از من بکند و پنهان کرد
گفتم آخر لب تو عهد شکست   گفت این لب نکرد دندان کرد
درد عطار را که درمان نیست   می‌ندانم که هیچ درمان کرد

وله عفا الله عنه

بس نظر تیز که تقدیر کرد   تا رخ زیبای تو تصویر کرد
روی تو چون قلم صدق عشق ساخت   چشم تو جان هدف تیر کرد
نرگس جادوت دل از من ربود   گفت که این جادوی کشمیر کرد
جادوی کشمیر نداند بحیل   پیش تو یک مشکل تقریر کرد
زلف تو لام این دل دیوانه را   حلقه درافکند و بزنجیر کرد
هر که سر زلف تو در خواب دید   کافریش عشق تو تعبیر کرد
با سر زلف تو همه هیچ بوذ   هرچه دلم حیله و تدبیر کرد
کفر از آن تاخت که در کاینات   کوکبهٔ زلف تو تاثیر کرد
زلف تو اسلام برافکنده بوذ   لیک نکو کرد که تاخیر کرد
مرغ دلم تا که ز بعد تو شنه   قصد بذو عشق زبون‌گیر کرد
در ره عشق تو دلم جان بداذ   تا جگر سوخته توفیر کرد
نالهٔ شبگیر من از حد گذشت   چند توان نالهٔ شبگیر کرد
کس نبداند که دل عاشقم   در رهٔ عشق تو چه تقصیر کرد
لاجرم اکنون که بدام او فتاذ   دانهٔ جان در سر تشویر کرد
بر دل عطار ببخشای از آنکه   بوذ چو ابلیس عنت پیر کرد

وله رضی عنه

عاشقان از خویشتن بیگانه‌اند   وز شراب بیخودی دیوانه‌اند
شاهبازان مطار قدسیند   ایمن از تیمار دام و دانه‌اند
... و صومعه   روز و شب در گوشهٔ میخانه‌اند

گفتمش عهدی کن بچشم این بار / چشم بر هم نهاد و بهتان کرد
چون برفتم ز چشم او جالی / دل من برد و تیرباران کرد
گفتمش با لب تو عهد کنم / گفت کن زانکه بوسه لرزان کرد
چون ببستیم عهد لب بر لب / بر لبم لعل او دُر افشان کرد
من چو بیخویشتن شدم ز خوشی / پاره از من بکند و پنهان کرد
گفتم آخر لب تو عهد شکست / گفت این لب نکرد دندان کرد
درد عطار را که درمان نیست / می ندانم که هیچ درمان کرد

و له عفا الله عنه

بس نظر تیز که تقدیر کرد / تا رخ زیبای تو تصویر کرد
روی تو عقلم صدف عشق ساخت / چشم تو جانم هدف تیر کرد
نرگس جادوت دل از من ربود / گفت که این جادوی کشمیر کرد
جادوی کشمیر ندارد مجال / پیش تو یک مشکل تقریر کرد
زلف تو لام است دل دیوانه را / حلقه در افکند و بزنجیر کرد
هر که سر زلف تو در خواب دید / کافریش عشق تو تعبیر کرد
با سر زلف تو همه هیچ بود / هرچه دلم حیله و تدبیر کرد
کفر از آن تاخت که در کاینات / کوکبهٔ زلف تو تاثیر کرد
زلف تو اسلام برافکنده بود / لیک نکو کرد که تاخیر کرد
مرغ دلم تا که زبون تو شد / قصد بدو عشق زبون گیر کرد
در ره عشق تو دلم جان بداد / تا جگر سوخته توفیر کرد
نالهٔ شبگیر من از حد گذشت / چند توان نالهٔ شبگیر کرد
کس بنداند که دل عاشقم / در ره عشق تو چه تقصیر کرد
لاجرم اکنون که بدام اوفتاد / دانهٔ جان در سر تشویر کرد
بر دل عطار ببخشای از آنک / بود جو ابلیس و محنت پیر کرد

و له رضی عنه

عاشقان از خویشتن بیگانه اند / وز شراب بیخودی دیوانه اند
شاهبازان مطار قدسیند / ایمن از تیمار دام و دانه اند
[illegible] وصل معه / روز و شب در گوشهٔ میخانه اند

گرچه دلم روی در کشید ز مقصود / خط تو چون مویش از خمید برآورد
چشم تو باز ز هر که روی تو خواهد / آنچه هلاکت بزخم تیر برآورد
دشمن آینه ام اگرچه بود راست / کو بدروغی ترا نظیر برآورد
در صفتت دفت و روب کرد بی دل / لاجرم آن گرد از ضمیر برآورد
تا که سر زده مه جمال کشادی / رنگ و دمار از مه منیر برآورد
اطلس روی تو عکس بر فلک انداخت / چهرهٔ خورشید چون زریر برآورد
صبح دمت تا ز جیب جستن برآمد / تا ابد پای شب ز قیر برآورد
عقل مگر برکشید از سر زلفت / سر نسونهای دلپذیر برآورد
زلف تو خود عقل را بیک موی / کرد همه عالمش اسیر برآورد
عقل بی کرد وصف لعل تو می گشت / تا که سخنهای جای گیر برآورد
بخت جوان لب تو درد حنش کرد / هر نفسی را که عقل پیر برآورد
بی لب تو دل نداشت صبر زمانی / چاره از او چون تو ناگزیر برآورد
چون نوای مرا چو چنگ که عطار / هر نفسی ناله چو زیر برآورد

و له قدس روحه

هر که ز عشق تو سر گران کرد / هرگزش چاره آن نتوان کرد
چاره عشق تو بیچاره کیست / هر که بیچاره نشد تاوان کرد
سر بفرمان بنهد خورشیدش / هر که یک ذره ترا فرمان کرد
چون بر پای آن داری تو / این چنین عاشق زادم آن کرد
چشم خونریز تو از غمزهٔ تیز / چشم این سوخته خون افشان کرد
چگنی قصد بخونم که دلم / خویش را پیش رخت قربان کرد
جان عطار تو خود میدانی / که هوایت ز میان جان کرد

و له طاب ثراه

روی در زیر زلف پنهان کرد / دار اسلام کافرستان کرد
باز چون زلف برگرفت از روی / همه کفار را مسلمان کرد
دوش آمد بیم بیحرکا می / تا دل من بزلف پنهان کرد
چون سحرگاه از صبح نجات / حلقهٔ زلف او پریشان کرد
گفتم آخر چرا چنین کردی / گفت این [illegible]

که مستند از شراب بیخودی   بی حریف و ساقی و پیمانه اند
در ازل بوذند با دوجانیان   تا ابد با قدسیان همخانه اند
راه جسم و جان بیک تک می برند   در طریقت این چنین مردانه اند
گنجهای مختفیند این طایفه   لاجرم در گلخنی ویرانه اند
هر دو عالم پیش شان افسانه ایست   در دو عالم زین قبل افسانه اند
هر دو عالم یک صدف دان وین گروه   در میان آن صدف دردانه اند
آشنایان خودند از بیخودی   وز خودی خویشتن بیگانه اند
فارغ از کون و فساد عالمند   زین جهت دیوانه و فرزانه اند
در جهان جان چو عطارند فرد   بی نیاز از خانه و کاشانه اند

وایضاً له فی حرف الذال

جانم ز سر کوی بتو در اوفتاد   دل ز سبق برد و بغوغا در اوفتاد
از بس که من ز فکر ز پای آمدم بسر   پایم ز دست رفت و بلرزه در اوفتاد
خوناب این حدیث ز بالای سر گذشت   و آتش همی بجان و دلم در اوفتاد
امروز گشت پیش دلم رستخیز نقد   از بس که دل بفکرت فردا در اوفتاد
جون دل ز هرچه گفته بُد و هرچه کرده بود   بادی بدست دید ببودا در اوفتاد
نارفته دید کار و ز دستش برفته کار   از کار خویشتن بدریغا در اوفتاد
فرخ کسی که در طلب درد این حدیث   بر خاره خار خورده و بصحرا در اوفتاد
از ابلهیم عرضه کند از کمال جهل   این جمله دید و خوش بتماشا در اوفتاد
جون مرگ در رسید مقامات جز نرفت   وز بیم مرگ لرزه باعضا در اوفتاد
یکجا کرد ترک تجبیر بترک تا ز   پس دست بر گشاد و بیغما در اوفتاد
یک وبد وجود و عدم جمله پاک کرد   جان را یگانه کرد که یکتا در اوفتاد
ز خویشتن بمیر اگر ز بیم مرگ   آتش بمغز صخرهٔ صما در اوفتاد
سلیم کن وجود خود و ترک خویش گیر   کانکس هلاک شد که بهیجا در اوفتاد
بیچاره منکری که در آن موسم رضا   از غایت سخط ببلا در اوفتاد
باد فطره جون من وجهی بو بیکرانه   در بحر نهان وجه بدا [illegible]
[illegible] بیش که از تند باد مرگ   [illegible]

جندین محو دیدم دل و انکار رسته   تا که ز دست بر رخسار در اوفتاد
این خود چه آتشست که از باطن جهان   ظاهر شد و به پرده برنا در اوفتاد
در دیر چرخ باد هوا دید موج زن   جندان که نور دیدهٔ بینا در اوفتاد
ترسیده دل که بستهٔ این دام کی شود   مردانه پیش صف شد و تنها در اوفتاد
جون عقل راه زن شد و جون علم حیله گر   بی عقل و علم آمد و شیدا در اوفتاد
احباب ره نداشت بسی بیخ راه داشت   القصه جمله کرد و با جدا در اوفتاد
بر هم درید پردهٔ اسما و خوش بسوخت   اسما جو محو شد بمسما در اوفتاد
توفیق جو نگر که جه مردانه جست از آنک   ذوذره به بی دل و انا در اوفتاد
جون در جهان غیب فنا گشت از بقا   برخاست لا ز پیش و با لا در اوفتاد
از غیب بنگرید همه ذرها بدید   جون خوش بسوی نظارهٔ اشیا در اوفتاد
اسرار ذره ذره بذو گشت آشکار   بازش نظر بعالم اسما در اوفتاد
جون سر ذره ذره بدید او وجود ذره   دایم درین طلب بتقاضا در اوفتاد
جندان که سر بیش طلب کرد بیش بود   آخر ز عجز خود بمدارا در اوفتاد
گاه از جها بجذ بتری رفت با قدم   که سوی وجه فرق ثریا در اوفتاد
می گشت در میانهٔ وجه قدم مدام   گاهی به پست و گاه ببالا در اوفتاد
جون در قدم رسید همه وجه شوق داشت   جون وجه یافت زان بتمنا در اوفتاد
نه در قدم قرار بود در وجه هم قرار   بی هر دو هر دو جست و بعمدا در اوفتاد
پنجاه سال نیز سخن گفت جلی الله ام   وین صید بین که کرجه زیبا در اوفتاد
طوطی که کرد از قفص آهنین جدا   تا جشم نی ز شمس بهم آنجا در اوفتاد
ان بیش کار پرده بر افکند که زهره   زان یک شکر که طوطی گویا در اوفتاد
ماداز بهر یک شکر از ما جدا کنند   طوطی ز بهر یک شکر ما در اوفتاد
چیزی نیافت یکدم و از دست رفت دل   جان نیز مست گشته و رسوا در اوفتاد
یوسف دلم جو باز برون آمد از نقاب   دیدی که سخت سخت زلیخا در اوفتاد
از بس که چرخ در پی این راز سرنگون   گاهی بنشیب و گاه ببالا در اوفتاد
یارب درین طلب دل عطار خون گرفت   زان جون شفق بگنبد خضرا در اوفتاد
[illegible] که خاک سرکوی تو مسکن   این سگ بکوی نوبت و الا در اوفتاد

ولطائف مثنوی

هر گدایی مرد سلطان کی شود / پشه آخر سلیمان کی شود
نی عجب آنست کین مرد گدا / جون همه سلطانت سلطان کی شود
بس عجب کاری و بس نادر حدیث / این جو عین آن بود آن کی شود
گر بدین برهان کنی از من طلب / این سخن روشن ببرهان کی شود
تا نکردی از وجود خود فنا / بر تو این دشوار آسان کی شود
گفتمش فانی شو و باقی تو بی / تا که این و آن پریشان کی شود
گرچه هم دریای عمان قطره ایست / قطره دریای عمان کی شود
گر کسی را دیده دریابین نشد / قطره بین باشد مسلمان کی شود
تا نگردد قطره و دریا یکی / سنگ کفرت لعل ایمان کی شود
جمله یک خورشید می بینم ولیک / می ندانم پرتو رخشان کی شود
هر که خورشید جمال او ندید / جان فشان بر روی جانان کی شود
صد هزاران مرد می بینم ز عشق / منتظر بنشسته تا جان کی شود
چند اندایی بگل خورشید را / گل درین درگه نگهبان کی شود
از گلی گل کان وجود آدمست / آن چنان خورشید پنهان کی شود
گر بگلی بر نگیری گل ز راه / یار دل گل ره بپایان کی شود
نه چه می گویم تو مرد این نه / هر صبی رستم بدستان کی شود
کی توانی شد تو مرد این حدیث / هر مخنث مرد میدان کی شود
تا نباشد همچو موسی عاشقی / هر عصا در دست ثعبان کی شود
عمرت ای عطار تاوان کرده / بر تو آن خورشید تابان کی شود

وله طیب تربته

بوذی که ز خود نبوذ گردد / شایسته وصل زود گردد
جو بی که ز خود فنا نگردد / ممکن نبود که عود گردد
این کار شگرف در طریقت / بر بود تو و نبود گردد
هر گه که وجود تو عدم گشت / جانی عدمت وجود گردد
ای عاشق خویش وقت نامد / کابلیس تو با سجود گردد
دل در ره نفس باختی پاک / تا نفس تو جفت سود گردد
[illegible] شد و شکستم آید / گر یک علوی [illegible]

۳۸

مردم که نفس همی برآرد / در دیده دل جو دود گردد
بی شک دل تو ازین چنین دود / کوری شود و کبود گردد
عطار بگفت آنچه دانست / باقی همه بر شنود گردد

وله ایضا

جون در صف دین داران دین دار نخواهم شد / از بهر چه با رندان در کار نخواهم شد
شد عمر و همی بینم از دین اثری در دل / ور کفر نهاد من دیندار نخواهم شد
کی فانی حق باشم بی قول انا الحق من / کز عشق جو منصورم بر دار نخواهم شد
دانم که نخواهم یافت از دلبر خود کامی / تا من ز وجود خود بیزار نخواهم شد
ای ساقی جان می ده کاندر صف قلاشان / این بار جو هر باری بیدار نخواهم شد
از یک می عشق او امروز چنانم مست / کز مستی آن هرگز هشیار نخواهم شد
تا دیده خیال او در خواب همی بیند / از خواب خیال او بیدار نخواهم شد
هرچند که عطارم لیکن بمجاز است آن / بی عطر سر زلفش عطار نخواهم شد

وله ایضا منه

هر کرا ذوق دین پدید آید / زهر دنیاش کی لذیذ آید
جلقی در زمانه که در او / برجو نا طفل نارسید آید
آن چنان عقل را همی خواهی کرد / که بکونسار یک نبید آید
عقل بفروش و جمله حیرت خر / که ترا سود ازین خرید آید
این نه آن قابلیت ای غافل / که در او هیچکس پدید آید
نشود باز این چنین قفلی / گر دو عالم پر از کلید آید
گرد آید ذره ذره بیایک / آن همه پاک ناپدید آید
پشود بس و کم ازین دنیا / خوام کر پاک و کر پلید آید
هر که دنیا خرید ای عطار / خر بود گر بپای خوید آید

وله نور ضریحه

دلم در عشق تو جان بر نتابد / که دل جز عشق جانان بر نتابد
جو عشقت هست دلها نخواهم / که یک دل جز یکی جان بر نتابد
دلم در درد تو درمان بجوید / که درد عشق درمان بر نتابد
[illegible] خندان نجابت / که روز حشر میزان بر نتابد

هر گدایی مرد سلطان کی شود / پشهٔ آخر سلیمان کی شود
نی عجب آنست کین مرد گدا / جمع همه سلطانت سلطان کی شود
بس عجب کاری و بس نادر رهیست / این چو عین آن بود آن کی شود
گر بدین برهان کنی از من طلب / این سخن روشن ببرهان کی شود
تا نگردی از وجود خود فنا / بر تو این دشوار آسان کی شود
گفتمش فانی شو و باقی تو هیچ / تا که این و آن پریشان کی شود
گرچه هم دریای عمان قطره ایست / قطرهٔ دریای عمان کی شود
گر کسی را دیده دریابین نشد / قطره بین باشد مسلمان کی شود
تا نگردد قطره و دریا یکی / سنگ کفرت لعل ایمان کی شود
جمله یک خورشید می بینم ولیک / می ندانم بر تو رخشان کی شود
هر که خورشید جمال او ندید / جان فشان بر روی جانان کی شود
صد هزاران مرد می بینم ز عشق / منتظر بنشسته تا جان کی شود
چند اندایی بگل خورشید را / گل درین ره گر نگهبان کی شود
آن کنی گل کان وجود آدمست / آنچنان خورشید پنهان کی شود
گر بکلی بر نگیری گل ز راه / یار دل گل ره بپایان کی شود
نه چه می گویم تو مردانه نه / هر صبی رستم بدستان کی شود
کی توانی شد تو مرد این حدیث / هر مخنث مرد میدان کی شود
تا نباشد همچو موسی عاشقی / هر عصا در دست ثعبان کی شود
عمر تو ای عطار تاوان کرده / بر تو آن خورشید تابان کی شود

وله طیب تربته

بودی که ز خود نبود گردد / شایستهٔ وصل زود گردد
جوئی که ز خود فنا نگردد / ممکن نبود که جود گردد
این کار شگرف در طریقت / بر بود تو و نبود گردد
هر گه که وجود تو عدم گشت / خالی عدمت وجود گردد
ای عاشق خویش وقت نامد / کابلیس تو با سجود گردد
دل در ره نفس باختی پاک / تا نفس تو جفت سود گردد
انفس شد و شگفتم آید / گر یک علوی جهو...

هر دم که نفس همی برآری / در دیدهٔ دل چو دود گردد
بی شک دل تو ازین چنین دود / کوری شود و کبود گردد
عطار بگفت آنچه دانست / باقی همه بر شنود گردد

وله غفر له

چون در صف دین داران دین دار نخواهم شد / از بهر چه با رندان در کار نخواهم شد
شد عمر و همی بینم از دین اثری در دل / ور کفر نهادم من دین دار نخواهم شد
کی فانی حق باشم بی قول انا الحق من / گر عشق چو منصورم بر دار نخواهم شد
دانم که نخواهم یافت از دلبر خود کامی / تا من ز وجود خود بیزار نخواهم شد
ای ساقی جان می ده کاندر صف قلاشان / این بار چو هر باری بی بار نخواهم شد
از یک می عشق او امروز چنان مستم / کز مستی آن هرگز هشیار نخواهم شد
تا دیده خیال او در خواب همی بیند / از خواب خیال او بیدار نخواهم شد
هر چند که عطارم لیکن مجازست آن / بی عطر سر زلفش عطار نخواهم شد

وله عطر مضجعه

هر کرا ذوق دین پدید آید / زهر دنیاش کی لذیذ آید
طفلی در زمانه که درو / پیر چون طفل نارسید آید
آنچنان عقل را چه خواهی کرد / که نگونسار یک نبید آید
عقل بفروش و جمله حیرت خر / که ترا سود ازین خرید آید
این نه آن قابلیت ای غافل / که درو هیچکس پدید آید
نشود باز این چنین قفلی / گر دو عالم پر از کلید آید
گرد آید ذره ذره بیابک / آن همه بانگ ناشنید آید
هم شود بس ولکن این دنیا / خواه گر پاک و گر پلید آید
هر که دنیا خرید ای عطار / خر بود گر پی خوید آید

وله نور ضریحه

دلم در عشق تو جان برنتابد / که دل جز عشق جانان برنتابد
چو عشقت هست دل را جان نخواهم / که یک دل بیش یک جان برنتابد
دلم در درد تو درمان بجوید / که درد عشق درمان برنتابد
... چندان حسابست / که روز حشر میزان برنتابد

ز عشقت قصه گفتن دمادا بیتی دارم که دو جهان برنتابد
اگر با من نمی‌سازی می‌سوزم که یک شبنم دو طوفان برنتابد
چو پروانه دلم در وصل خود سوز که این دل بی‌هجران برنتابد
دل عطار بر بوی وصالت ز هجرت یک سخن زان برنتابد

ولە طیب مضجعه

هر زمان عشق تو در کارم کشد وز در مسجد بخمارم کشد
چون مرا در بند پندار خودی در میان بند زنارم کشد
درد بی درمان من ریزد بدرد تا بمستی سوی بازارم کشد
گر زمن بدمستی چندی دمی گرد شهر اندر نگونسارم کشد
چون نماند از وجودم ذره بار دیگر با سر کارم کشد
که بزحمت جای اغیارم برد که بخلوتگاه اسرارم کشد
چون بغایت مست گردم از شراب در کشاکش پیش عطارم کشد

ولە روح ضریحه

درد عشق تو پایان کس ندید راه بس دور دست پیشان کس ندید
گرد کویت چون تواند دید کس زانکه تو در جانی و جان کس ندید
از نهانی کس ندیدت آشکار وز هویدائیت پنهان کس ندید
بوالعجب دردیست درد تو که زو تا قیامت روی درمان کس ندید
در خرابات خراب عشق تو یک حریف آبدندان کس ندید
گوهر وصلت از آن در پرده ماند کز جهان شایسته آن کس ندید
بس دل شوریده کاندر راه عشق جان بداد و روی جانان کس ندید
در بیابانت زچندین سوخته یک نشان از صدهزاران کس ندید
جمله در راهت فرو مانده بجان بوالعجب‌تر زین بیابان کس ندید
خه خدای عطار و تن در صبر ده کانچه می‌جوئی تو آسان کس ندید

ولە نور مرقده

بر در راه تو کعبه و خمار نماند یک دل ز می عشق تو هشیار نماند
یک سر موی از رخ تو روی نماید در روی زمین خرقه و زنار نماند
[illegible] دمی روی نمائی زدو عالم آن سوخته را [illegible]

ور بر فکنی پرده از آن چهره زیبا از چهره خورشید و مه آثار نماند
دل چون بگشاید ز رخت پرده جانرا با نور رخت دیده و دیدار نماند
گر وحدت خود را بتقاضا ز فرستی از وحدت تو هستی دیار نماند
جانا ز می عشق تو یک قطره بدل ده تا در دو جهان یک دل هشیار نماند
در خواب کن این سوختگان از می عشق تا جز تو کسی محرم اسرار نماند
از بس که ز دریای دلم موج گهر خاست ترسم که درین واقعه عطار نماند

ولە عطر مرقده

هر آن دزدی که دلدارم فرستد شفای جان بیمارم فرستد
چو درمانست درد او دلم را سزد گر درد بسیارم فرستد
اگر بی او دمی از دل برآرم کردانز تا جز تیمارم فرستد
وگر در جویم از دریای وصلش بدریا در نگونسارم فرستد
وگر از راز او رمزی بگویم ز غیرت بر سر دارم فرستد
چو در دیرم دمی حاضر نبیند ز مسجد سوی خمارم فرستد
چو دام از دلق بند در برم دلق بسوزد دلق و زنارم فرستد
چو گبر نفس بند در نهادم بآتشگاه کفارم فرستد
بدیدم در کشد تا مست گردم بصد عبرت ببازارم فرستد
چو بیگاه دم کند از کار عالم پس آنگاه از پی کارم فرستد
چو در خدمت چنان کردم که باید بخلوت پیش عطارم فرستد

ولە نور تربته

عکس روی تو بر نگین افتاد حلقه بشکست و بر زمین افتاد
شد جهان همچو حلقه بر من تا که چشم بر آن نگین افتاد
دور از روی آتشم در دل زان لب همچو انگبین افتاد
آب رویم مبر که بی رویت قسم مرا آتشین افتاد
تا که خورشید طلعت تو بتافت شور در چرخ چارمین افتاد
خوشه زلف عنبرین ترا ماه و خورشید خوشه چین افتاد
زلف بگشای و کفر برفشان که خروشی در اهل دین افتاد
[illegible] طلب کنم شبی چینی از زلف تو بچین افتاد

دو ز چشم طلب گهر اشکی — بحقیقت دری یتیم افتاد
دست شست از وجودم هر که دمی — در غم چون تو نازنین افتاد
دل ندادم ملامتم مکنید — بی دل افتاده ام چنین افتاد
می ندانم ترا بدین سختی — با من مهربان چه کین افتاد

ولە عظم ذکره

گر پرده ز خورشید جمال تو برافتد — گل جامه قبا کرده ز پرده بدر افتد
چون چشم چمن چهرهٔ گل رنگ تو بیند — غنچه ز دهن خویش بشوید در افتد
بشکافت تنم در غم تو گرچه چو مو نیست — یک تیر ندیدم که چنین کارگر افتد
گر در جگرم آب نماندست عجب نیست — کاتش ز رخت هر نفس اندر جگر افتد
گرچه دل من مرغ بلندست چو سیمرغ — لیکن چو دمت خورد بدام تو در افتد
گر گلشکری هست که بیمار کند راست — آتش ز لب و روی تو در گلشکر افتد
بر چشم و لبم ز آتش عشق تو نترسم — گر آتش از آنست که در خشک و تر افتد
من خاک تو ام بر سر افلاک نهم پای — چون باد گرت بر من خاکی گذر افتد
بی یاد تو عطار اگر جان بلب آرد — جانش همه خون گردد و خون در جگر افتد

ولە نور مرقده

بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد — در بن دیر مغان رهزن اوباش شد
سیکده فقر یافت خرقهٔ دعوی بسوخت — دردهٔ ایمان بکف در دو جهان فاش شد
آتش دل پاک سوخت مذهبیان ابدم — دردی اندوه خورده عاشق و قلاش شد
کِ بری جسته بود در نسب لامکان — کم زن و استاد گشت هیچ کرو فاش شد
... دلرا ز عشق بارگران برنهاد — فانی و لاشی گشت باز هویداش شد
... ست که بنمود رخ آن مه خورشید روی — عقل چو طاووس گشت وهم چو خفاش شد
... ز تند پیر او آزرت سان گشت — عقل ز تشویر او مانی نقاش شد
... دل عطار را بحر گهر بخش دید — در سخن آمد بحرف ابر گهرپاش شد

ولە روح ضریحه

باز از دی بر سرو چمن جند ه — خط تو بر سبزی بر مشک ختن خندد
... تو نبود عز گلهای بهاری را — حقا که اگر هرگز یک گل بچمن خندد
... چون دریا از موج بدر گردد دم — یاقوت و گهر بارد ...

هر جمله شهم برهم چون لعل شکربارت — چندان که کنم حیله بر حیلهٔ من خندد
تو هم نفس صبحی زیرا که خدا داند — گر حقهٔ پر درت هرگز بدهن خندد
من هم نفس شمعم زیرا که لب و چشم — بر فرقت جان گرید بر گریهٔ تن خندد
عطار چو در چیند از حقهٔ پر درت — در جنب جنان دزدی بر درت سخن خندد

ولە غفر الله

نه بگویم که ز درت می افتد — نه بروی نظرت می افتد
آفتابی که جهان روشن ازوست — ذرهٔ خاک درت می افتد
در ظلمات عجب می شکافد — زلف زیر و زبرت می افتد
در جگر دوزی و جان سوزی بخت — چشم پر شور و شرت می افتد
در غمت بسته کمر بر هیچی — دل من بر کمرت می افتد
شوری اندر دلم افتد حالی — چشم چون بر شکرت می افتد
شکری از تو طمع می دارم — می پندیش اگرت می افتد
شکری بی خطری ده دلم — بخطا در خطرت می افتد
بسته بیل تو جانا بجفات — بجفا بیشترت می افتد
گر جفا می کنی و خود بیکی — نه بمقصد ست درت می افتد
دل عطار از این بیش مسوز — که ازین بد بترت می افتد

ولە نور مضجعه

تا دل لا یعقلم دیوانه شد — در جهان عشق تو ام افسانه شد
آشنایی یافت با سودای تو — وز همه کار جهان بیگانه شد
پیش شمع روی چون خورشید تو — صد هزاران جان و دل پروانه شد
مرغ عقل و جان اسیر دام تو — همچو آدم از پی یک دانه شد
... که مرغ جان اسیر دام بود — ره بیاموخت و بسوی خانه شد
بود تا دام از او لعل و دانه — و آخر اندر کار تو مردانه شد
مرد پیش این بود کاندر عشق تو — مست پیشت آمد و دیوانه شد
می ندانم تا دل عطار هیچ — شد ترا آشنا نیست هرگز یا نه شد

ولە عطر ضریحه

... آید ... — کو با غم خویش ...

دو ز چشم طلب که هر اشکی / بحقیقت دری ثمین افتاد
دست شست از وجودم که دمی / در غم چون تو نازنین افتاد
دل ندادم ملامتم مکنید / بی دل افتاده ام چنین افتاد
می ندانم ترا بدین سختی / با من مهربان چه کین افتاد

ولہ اعظم ذکره

گر پرده ز خورشید جمال تو برافتد / گل جامه قبا کرده و زیر ده بدر افتد
چون چشم جهان چهره گل رنگ تو بیند / غنچه ز دهن خویش بتشویر در افتد
بشکافت تنم در غم تو گرچه چو موئیست / یک تیر ندیدم که چنین کارگر افتد
گر در جگرم آب نماندست عجب نیست / کاتش ز رخت هر نفس اندر جگر افتد
گرچه دل من مرغ بلندست چو سیمرغ / لیکن چو دمی خود بدام تو در افتد
گر گلشکری هست که بیمار کند راست / آتش ز لب و روی تو در گلشکر افتد
بر چشم و لبم ز آتش عشق تو بترسم / گر آتش از آنست که در خشک و تر افتد
من خاک توام بر سر افلاک نهم پای / چون باد گرت بر سر خاکی گذر افتد
بی یاد تو عطار اگر جان بلب آرد / جانش همه خون گشته و خون در جگر افتد

ولہ نور مرقده

بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد / دوش ز دیر مغان رندی و اوباش شد
سکه فقر یافت خرقه دعوی بسوخت / درده ایمان بکفر در دو جهان فاش شد
آتش دل پاک سوخت مذهب ایام / دردی اندوه خورد عاشق و قلاش شد
کز پی جسته بود در ره لامکان / گم شد و استاد گشت حیله گر و فاش شد
شد دل از عشق بار گران بر نهاد / فانی و لاشی گشت باز هویداش شد
ست که بود ذره آن مهر خورشید بود / عقل چو طاوس گشت وهم چو خفاش شد
زانکه پر او آن ذره ساز گشت / عقل ز تشویر او مانی نقاش شد
دل عطار را بحر گهر بخش دید / در سخن آمد بحرف ابر گهرپاش شد

ولہ روح ضریحه

باز آذری بر سرو چمن جلوه دهد / خط تو بر سبزی بر مشک ختن خنده دهد
تو نبود جز گلهای بهاری را / حقا که اگر هرگز یک گل بچمن [illegible]
چون دریا از موج برگردد دم / یاقوت و گهر بار ده

هر حیله نهم بر سر هم جیب لعل شکربارت / چندانکه کنم حیله بر حیله من خندد
تو هم نفس صبحی زیرا که خدا داند / کز حقه پردرت هر کس بدهن خندد
من هم نفس شمعم زیرا که لب و چشمم / بر فرقت جان گرید بر گریه تن خندد
عطار چو در چند از حقه پردرت / در جیب جان دزدی بر درت سحر خندد

ولہ غفر الله له

تا بگویم کز درت می افتد / ز ابرویم نظرت می افتد
آفتابی که جهان روشن از وست / ذره خاک درت می افتد
در ظلمات عجب می شکاف / زلف زیر و زبرت می افتد
در جگر دوزی و جان سوزی بخت / چشم پر شور و شرت می افتد
در غمت بسته کمر بر هیچی / دل من بر کمرت می افتد
شوری اندر دلم افتد حالی / چشم چون بر شکرت می افتد
شکری از تو طمع می دارم / می چندین اگرت می افتد
شکری بی خطری نی و دلم / بخطا در خطرت می افتد
بسته میل تو جانا بجفاست / بجفا بشترت می افتد
گر جفا بی تکنی و خود نکنی / نه بمقصد ست درت می افتد
دل عطار از این بیش مسوز / که از این به بترت می افتد

ولہ نور مضجعه

تا دل لا یعقلم دیوانه شد / در جهان عشق توام افسانه شد
آشنایی یافت با سودای تو / وز همه کار جهان بیگانه شد
پیش شمع روی چون خورشید تو / صد هزاران جان و دل پروانه شد
مرغ عقل و جان اسیر دام تو / همچو آدم از پی یک دانه شد
بی که مرغ جان اسیر دام بود / ره بیاموخت و بسوی خانه شد
بود تا دام از اول جز زبان / و آخر اندر کار تو مردانه شد
مرد کیش این بود کاندر عشق تو / مست پیشت آمد و دیوانه شد
می ندانم تا دل عطار هیچ / شد ترا شایسته هرگز یا نه شد

ولہ عطر ضریحه

[illegible] بر آید / کو با غم خویش [illegible]

در آینه روی خویش می‌بیند — در دام هوای کس نمی‌آید
گر تو هوس جمال او داری — او در طلب و هوس نمی‌آید
جانا ره عشق چون تو معشوقی — در زیر رنگ فرس نمی‌آید
در وادی بی‌نهایت عشقش — سیمرغ بیک مگس نمی‌آید
مرکز نشوی تو یک نفس آنجا — کانجا که تویی نفس نمی‌آید
خورشید بلند دام کم بینی — کهسایه ز پیش و پس نمی‌آید
چون در قعرست در وصل تو — جز بر سر آب خس نمی‌آید
در پای فراق تو شوم پامال — چون وصل تو دسترس نمی‌آید
عطار که چینهٔ تو می‌چیند — مرغیست که در قفس نمی‌آید

وله رقّع تربته

دلم قوت کاری برنتابد — تنم این همه باری برنتابد
دل من ز انبارها غم چنان شد — که زین باد انباری برنتابد
چگونه گشت نفس کافر تو — چو دانم که دینداری برنتابد
پس بند پنداری سوزم اکنون — که در پرده پنداری برنتابد
گل این دلم را منه خار چندین — گلی این همه خاری برنتابد
چنان زاری همیشه دور از تو — که یک نالهٔ زاری برنتابد
نزد کردی شربتی از وصالش — کزین بیش تیماری برنتابد
جهانیست عشقت چنان پر عجایب — که تسبیح و زناری برنتابد
نه در کفر می‌آید نه در ایمان — که انکار و اقراری برنتابد
دلم چون اسرار عشقت چنان شد — که بوی زناری برنتابد
مرا دیده ببخش دیدار خود را — که این دیده دیداری برنتابد
چگونه جمال ترا چشم دارم — که آن چشم اغیاری برنتابد
گرفتاری عشق سودای رویت — دلی جز گرفتاری برنتابد

وله نوّر قبره

عشق آمد و آتشی بدل در زد — تا دل بگزاف لاف دلبر زد
آسوده بدم نشسته در کنجی — کامد غم عشق و حلقه بر در زد
شاخ طربم ز بیخ و بن برکند — هرچند [illegible]

گفتند که سیمبر نگارست او — تا روی از آن روی او زر زد
طاوس رخش چو کرد یک جلوه — عقلم چو مگس دو دست بر سر زد
از چهرهٔ او دلم چو دریا شد — دریا دیدی که موج گوهر زد
عطار چو آتش دلست از او — هر دم که زد از میان اخگر زد

وله نوّر نوره

عشق تو بجان دریغ آید — نامت بزبان دریغم آید
وصف سر زلف چون ظلمت — از شرح و بیان دریغم آید
از موی تو رهروان ره را — یک موی نشان دریغم آید
من موی میان نگویمت زانک — هرگز ز تو جان دریغم آید
هرچند میان تو چو مو نیست — مویی بمیان دریغم آید
دل میخواهی و من نیم زانک — این وصف بدان دریغم آید
یک ذره خیال چهرهٔ تو — از هر دو جهان دریغم آید
نی نی که ز رخ نقاب برداد — کان روی نهان دریغم آید
عطار که از تو شد سبکدل — در بند گران دریغم آید

وله طیّب روحه

برق عشق از آتش و از خون جهد — چون بجان و دل رسد بیچون جهد
دل کسی داند که از جانش ز عشق — هر زمانی برق دیگرگون جهد
کشتیم بر آب دریاهست و من — منتظر تا باد دریا چون جهد
گر نیاید باد سخت از پیش و پس — بو که این کشتیم باهامون جهد
کشتیی هرگز ازین دریای ژرف — هیچکس را جست تا اکنون جهد
کی بود آخر که بادی در رسد — در رخ آن طرّهٔ میگون جهد
بوی زلف او بجان ما رسد — دل ز دست صد بلا بیرون جهد
خون عشقش هر شبی زان میخورم — تا دلم در عشق روزافزون جهد
چون رگ عشق تو دارم خون باد — تا بپاشام که از رگ خون جهد
گر کند عطار از زلفت رسن — از میان چنبر گردون جهد

وله قدّس نوره

[illegible] اب چه گشاید — سایه را ز آفتاب چه گشاید

آب حیوان چو هست در ظلمات — از نسیم گلاب چه گشاید
نیست این کار جنبش و آرام — از درنگ و شتاب چه گشاید
قطره را که او نبود و نه هست — غرق دریای آب چه گشاید
بی ستون هست خیمهٔ عالم — از هزاران طناب چه گشاید
صد در است گر گشاده پدید است — زین چنین فتح باب چه گشاید
چون بنهٔ ی آب هرگز پی — پی بری بر سراب چه گشاید
گرچه پیوند به هر نفسی — عالمی ماهتاب چه گشاید
خون بست اگر کباب خوری — خون خوری از کباب چه گشاید
چون کمیت فلک طبق آورد — از خری در خلاب چه گشاید
تا بتان در زمین همی ریزند — چرخ را از انقلاب چه گشاید
ره روان از خمار گشته شدند — گر نیاری شراب چه گشاید
کار چون ذرهٔ بعلت نیست — از خطا و صواب چه گشاید
بنهٔ یک جو او همی داند — از حساب و کتاب چه گشاید
از همه چون و نیست آگاه — از سؤال و جواب چه گشاید
چون من از هر دو کون گم گشتم — از ثواب و عقاب چه گشاید
گنج من جسته ام بمعموری — گر به پیم بخواب چه گشاید
هرچه پیدا دیده ام هیچست — هست جای خراب چه گشاید
آفتا پست در دو کون ولی — هست زیر نقاب چه گشاید
ای فرید آسمان نه آخر — زین همه اضطراب چه گشاید

وله نوع مرقن

اگر دردت دوای جان نگردد — غم دشوار تو آسان نگردد
که دردت را تواند کرد درمان — اگر هم درد تو درمان نگردد
دمی درمان یکی دردم نسازی — که بر من درد صد چندان نگردد
که یابد از سر زلف تو بوئی — که دایم بی سر و سامان نگردد
که یابد از سر کوی تو گردی — که همچون چرخ سرگردان نگردد
که یابد از می عشق تو جامی — که جانش مست جاویدان نگردد
بدانم تا چه خورشید است عشقت — که جز بر آسمان

دلا هرگز بقای جان نیابی — که تا جان فانی جانان نگردد
یقین میدان که جان در پیش جانان — نیابد قرب تا قربان نگردد
اگر قربان نگردی نیست ممکن — که بر تو عمر تو تاوان نگردد
چو خفاشی بمیری چشم بسته — اگر خورشید تو رخشان نگردد
اگر آدم کمی کل بود گو باش — بکل خورشید ما پنهان نگردد
در آن خورشید حیران گشت عطار — چنان جائی کسی حیران نگردد

وله نوع تربه

برقع از خورشید رویش دور شد — ای عجب هر ذره صد خورشید شد
همچو خورشید از فروغ طلعتش — ذره ذره پای تا سر نور شد
جمله روی زمین موسی گرفت — جمله آفاق کوه طور شد
چون تجلی بس بقوت او فتاد — کوه با موسی بهم مهجور شد
قوت خورشید بود سایه را — لاجرم آن آمد این مقهور شد
همچنین میرفت تا دریا بدید — از طمع شوریده و مغرور شد
چون در آن دریا بدید و نیک — نیک و بد آنجا یکی معذور شد
هر دو عالم انگبین صاف بود — لاجرم چون خانهٔ زنبور شد
زانگبین چون آن همه زنبور خاست — هر یکی زان انگبین مخمور شد
قسم هر یک زانگبین چندان رسید — کز خود و از هر دو عالم دور شد
سایه از ظلمت هستی برست — برد خورشید نور النور شد
همچو این عطار بس مشهور گشت — همچو آن حلاج بس منصور شد

وله نوع روجه

یک شرار از عین عشق دوش پدیدار شد — طالع طریقت بسوخت عقل نگونسار شد
مرغ دلم همچو باد گرد دو عالم بگشت — هرچه نه از عشق بود از همه بیزار شد
بر دل هر کس که یافت یک سر موی زین حدیث — صومعه بتخانه گشت خرقه چو زنار شد
گر تف خورشید عشق یافته ذره بشو — زود که خورشید هم بر سر دیوار شد
ماه رخا هر که دید زلف تو کافر بماند — لیک هر آنکس که دید روی تو دیندار شد
[illegible] تو باد صبا حلقه زند — جان خلایق چو مرغ جمله گرفتار شد
[illegible] کشف گشت — جان همه منکران واقف اسرار شد

آب حیوان چو هست در ظلمات   از نسیم گلاب چه گشاید
نیست این کار جنبش و آرام   از درنگ و شتاب چه گشاید
قطره را که او نبود و هست   غرق دریای آب چه گشاید
بی ستونست خیمهٔ عالم   از عزازان طناب چه گشاید
صد درست گر گشاده پیدا نیست   زین چنین فتح باب چه گشاید
چون بزاوی آب هرگز پی   پی بری بر سراب چه گشاید
گرچه پیموده بهر نفسی   عالمی ماهتاب چه گشاید
خون بسست اگر کباب خوری   خون خوری از کباب چه گشاید
چون کمیت فلک طبق آورد   از خری در خلاب چه گشاید
تا بتان در زمین همی ریزند   چرخ را ز انقلاب چه گشاید
ره روان از خمار کشته شدند   گر بیاری شراب چه گشاید
کار چون ذره بعلت نیست   از خطا و صواب چه گشاید
بس که یک جو او همی داند   از حساب و کتاب چه گشاید
از همه هیچ چون وی است آگاه   از سؤال و جواب چه گشاید
چون من از هر دو کون گم گشتم   از ثواب و عقاب چه گشاید
گنج من جسته ام بمعموری   گر بهم بخواب چه گشاید
هرچه پندار دیده ام هیچست   هست جای خراب چه گشاید
آفتابیست در دو کون ولی   هست زیر نقاب چه گشاید
ای فرید آسمان بنه آخر   زین همه اضطراب چه گشاید

وله نوّر مرقده

اگر دردت دوای جان نگردد   غم دشوار تو آسان نگردد
که دردت را تواند کرد درمان   اگر هم درد تو درمان نگردد
دمی درمان یک دردم نسازی   که بر من درد صد چندان نگردد
که یابد از سر زلف تو بوئی   که دایم بی سر و سامان نگردد
که یابد از سر کوی تو گردی   که همچون چرخ سرگردان نگردد
که یابد از می عشق تو جامی   که جانش مست جاویدان نگردد
ندانم تا چه خورشیدیست عشقت   که جز بر آسمان [illegible]

دلا هرگز بقای جان نیابی   که تا جان فانی جانان نگردد
یقین میدان که جان در پیش جانان   نیابد قرب تا قربان نگردد
اگر قربان نگردی نیست ممکن   که بر تو عمر تو تاوان نگردد
چو خفاشی بمیری چشم بسته   اگر خورشید تو رخشان نگردد
اگر آدم کفی گل بود گو باش   بگل خورشید ما پنهان نگردد
در آن خورشید حیران گشت عطار   چنان جائی که کس حیران نگردد

وله نوّر تربته

برقع از خورشید رویش دور شد   ای عجب هر ذره صد خورشید شد
همچو خورشید از فروغ طلعتش   ذره ذره پای تا سر نور شد
جملهٔ روی زمین موسی گرفت   جملهٔ آفاق کوه طور شد
چون تجلی بس بقوت او فتاد   کوه با موسی بهم مهجور شد
قوت خورشید نبود سایه را   لاجرم آن آمد این مقهور شد
همچنین میرفت تا دریا بدید   از طمع شوریده و مغرور شد
چون در آن دریا بدید و تنگ   نیک و بد آنجایکه معذور شد
هر دو عالم انگبین صاف بود   لاجرم چون خانهٔ زنبور شد
ز انگبین چون آن همه زنبور خاست   هر یکی زان انگبین مخمور شد
قسم هر یک ز انگبین چندان رسید   کز خود و از هر دو عالم دور شد
سایه از ظلمت هستی برست   بر در خورشید نور النور شد
همچو این عطار بس مشهور گشت   همچو آن حلاج بس منصور شد

وله روّح روحه

یک شرار از عین عشق دوش پدیدار شد   طاقهٔ طریقت بسوخت عقل نگونسار شد
مرغ دلم همچو باد گرد دو عالم بگشت   هرچه نه از عشق بود از همه بیزار شد
بر دل هرکس که یافت یک سر موی زین حدیث   صومعه بتخانه گشت خرقه چو زنار شد
گر تف خورشید عشق یافتهٔ ذره شو   زود که خورشید عمر بر سر دیوار شد
ماه رخا هر که دید زلف تو کافر بماند   لیک هر آنکس که دید روی تو دیندار شد
[illegible] تو باد صبا حلقه زد   جان خلایق چو مرغ جمله گرفتار شد
[illegible] بیچ کشف گشت   جان همه منکران واقف اسرار شد

باز چو زلف تو کرد بوالعجبی آشکار — زاهد پشمینه پوش ساکن خمار شد
هر که ز دین گشته بود چون رخ خوب تو دید — پای بدین در نهاد بر سر اقرار شد
وانکه مقر گشته بود حجت اسلام را — چون سر زلف تو دید باز بانکار شد
روی تو و موی تو آیت دین است و کفر — دهر عطار گشت ره زن عطار شد

وله قدس سره

شکر زلف چو زنار بتم پیدا شد — پیر ما خرقه خود چاک زد و ترسا شد
عقل از طره او نعره زنان مجنون گشت — روح در حلقه او رقص کنان رسوا شد
تا که آن شمع جهان پرده برافکند ز روی — بس دل و جان که چو پروانه ناپروا شد
هر که امروز معاینه رخ یار ندید — طفل راهست اگر منتظر فردا شد
همه سر سبزی سودای رخش میخواهم — که همه عمر من اندر سر این سودا شد
ساقیا جام می عشق دمادم در ده — که دلم از می عشق تو پر غوغا شد
نی چه حاجت بشراب تو که جان خود ز الست — مست آمد بوجود از عدم و شیدا شد
ساقیا هستی خود در ره معشوق بباز — زانکه با هستی خود می نتوان آنجا شد
روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت — کی تواند نفسی سایه بدل صحرا شد
قطره بحش نه چند ز خویش اندیشی — قطره را چه محل گر گم و گر پیدا شد
بود و نابود تو یک قطره آبست همی — که ز دریا به کنار آمد و با دریا شد
هر چه غیر است ز توحید همه میل کشیم — زانکه چشم و دل عطار بکل بینا شد

وله عظم ذکره

هر کرا در عشق تو کاری بود — هر سر موئی بر او خاری بود
یک زمان مگذار بی درد خودم — تا مرا در هجر تو باری بود
مست گشتم از تو می گوئی چه کن — چاره کردن کار هشیاری بود
دل ز من بردی و گفتی غم مخور — گر دلی بودی نه بس کاری بود
گر ترا در عشق دین و دل نماند — اینچنین در عشق بسیاری بود
دل شد از دست و ز جان ترسم از آن — طره تو چست طراری بود
بی نمکدان لبت در هر دو کون — می ندانم تا جگر خواری بود
رسته دندانت در بازار حسن — تا قیامت روز بازاری بود
گر بهای بوسه خواهی جز بجان — می ندانم تا [illegible]

نافه وصلت که بوئی کس نیافت — کی سزای ناسزاواری بود
ای عجب بی زلف عنبر بیز تو — هر کسی خواهد که عطاری بود

وله طیب مرقده

در وصلت بهیچ جان نرسد — شرح رویت بهر زبان نرسد
سر زلفت بدست چون آرم — دست موری بآسمان نرسد
با سر زلف تو دو عالم را — یک سر موی امتحان نرسد
نرسد بوی زلف تو بدلم — تا که کار دلم بجان نرسد
ماه خواهد که چون رخ تو بود — عمرها کرد و بدان نرسد
تا قیامت چو طوطی خط تو — هیچ طوطی شکرفشان نرسد
گرچه کس نیست چون تو همچنان — در جهانت مرا میان نرسد
کاروان تو اند خلق و ز تو — بیش گردی ز کاروان نرسد
برسد صد هزار بار جهان — که نظیر تو در جهان نرسد
تا ابد دل ز سود برگیرد — هر کرا در رهت زیان نرسد
وصل تو جان بجان نمی یابد — بچو من کس برایگان نرسد
آتش عشق تو چو شعله زند — هیچکس را از و امان نرسد
کرده ام دل کباب و اشک شراب — که مرا چون تو میهمان نرسد
آن زمان کت بخوانم از جان جست — بر سر جان و آن زمان نرسد
تا که عطار را بیان تو هست — هیچ گوینده را بیان نرسد

وله نور تربته

شبی کز زلف او عالم چو شب بود — سر موئی نه طالب نه طلب بود
جهانی بود در عین عدم غرق — نه اسم حزن نه رسم طرب بود
جهان در هیچ پنهان بود عالم — که نه زین نام و نه زان یک لقب بود
بتاب از زلف آن روی چو خورشید — که گفت آنجا که هرگز که شب بود
نگارستان رویت جلوه کرده — جهان گوئی که دایم پر عجب بود
همی تا حلقه در زلف دادی — سر مردان عالم در کنب بود
[illegible] انم دمی بشد گستاخی خلق — مگر آنجا که جای ادب بود
[illegible] نور در راه — حجاب و کشف جانها زین سبب بود

در این وادی دل عطار را هیچ / نه نامی بود هرگز نه نسب بود

ولە غفر لە

هوش دل پرخونم بر خاک درت افتد / تا بو که چو روز آید بر روی کندت افتد
کار دو جهان من جاوید نکو گردد / گر بر سر ره آن یکدم نظرت افتد
گر عاشق رویت را سرگشته همی خواهی / چه باک اگر از من سر رشته ترت افتد
اینست گناه من کت دوست همی دارم / خطی بگناه من در کش اگرت افتد
دائم که بدت افتد زیرا که دلم بردی / ور درد تو رسد آهم از بد بترت افتد
گر تو همه سیمینی از آه دلم می ترس / کاتش ز دلم ناگه در بال و پرت افتد
خون جگرم خوردی وز خویشتن ترسیدی / آخر جگری جانا گر در جگرت افتد
بیچاره من مسکین در دست تو چون مومم / بیچاره تو گر روزی مردی بسرت افتد
هش دار که این ساعت طوطی خط سبزت / می آید و می جوشد تا بر شکرت افتد
گنجی شکری بخشم عطار سبک دل را / آن بر تو گران آید نامی دگرت افتد

ولە رضی عنه

جان در مقام عشق بجانان نمیرسد / دل در بلای درد بدرمان نمیرسد
درمان دل وصال و جمالست ولیک چون / دشوار می نماید و آسان نمیرسد
ذوقی که هست جمله در آن حضرتست نقد / وز صد یکی بعالم عرفان نمیرسد
وز هرچه نقد عالم عرفانست از هزار / جزوی بکل کنند گردان نمیرسد
وز صد هزار چیز که بر چرخ میرسد / صد یک بسوی جوهر انسان نمیرسد
وز هرچه یافت جوهر انسان ز شوق و ذوق / بوئی بجنس جمله مرغان نمیرسد
مقصود انکه از می ساقی حضرتش / یک قطره درد درد بدو جهان نمیرسد
چندین حجاب در ره تو خود عجب مدار / گر جان تو بحضرت جانان نمیرسد
جانا چو گنج زیر طلسم جهان نهانست / گنجی که هیچکس بسر آن نمیرسد
زان می که می دهند در آن جشن قسم تو / جز درد و اپس آمد ایشان نمیرسد
تو قانعی بلذت جسمی چو گاو و خر / چون دست تو بمعرفت جان نمیرسد
تا کی چو گردم پیلتنی گرد خویشتن / بر خود منن که خود بتو چندان نمیرسد
خود را قدم قدم بمقامات برتر آر / چندان برو که رخصت امکان [illegible]
ای که مرد راه نگیرد بهیچ روی / یکدم قرا [illegible]

چندین هزار حاجب و دربان که در رهند / شاید اگر کسی بر سلطان نمیرسد
دیدار او نرسید قدمهای سالکان / وین راه بی کرانه بپایان نمیرسد
پایان ندید کس ز بیابان عشق ز آنک / هرگز دلی به پای بیابان نمیرسد
چندان بپوی وصل که در خود سفر کنند / عطار را بجز غم هجران نمیرسد

ولە نور قبره

هنگام صبوح آمد ای خوش نفسان خیزید / مستان قلندروار از خواب برانگیزید
مستان همه مشتاقند در آرزوی یک می / می در دهید آخر با مست بمستیزید
جامی که تهی گردد پر اشک کنم از غم / انگه می صافی را با اشک بر آمیزید
یاران قدیم ما در موسم گل رفتند / خون دل از این حسرت از دیده فرو ریزید
چون روح حقیقی را افتاد همی اندیشه / آن نفس بهیمی را از داد بیاویزید
خاکی که نصیب آمد از دور فلک ما را / آن خاک بچنگ آرید وانگه بفلک ریزید
عطار که بنیاد از صحبت نااهلان / گر عزت دین خواهید از خلق بپرهیزید

ولە قدس روحه

هرکه از ذره وجود بود / پیش هر ذره در سجود بود
ز محبت نرسیم و زر باشد / که بت ده روان وجود بود
هرکه یک ذره میکند اثبات / نفس او کبر یا جحود بود
در حقیقت چو جمله یک بودست / پس همه بودها نبود بود
نقطه آتشست در باطن / دود دیدن از وجود سود بود
هرکه آن نقطه دید هر دو جهانش / همچو گشته ز چشم زود بود
زانکه دو کون پیش دیده دل / چون سرابی همه نمود بود
هرکه یک ذره غیر می بیند / همچو کوری میان دود بود
همچو عطار در فنا می شود / تا دمی گرد ناجود بود

ولە طاب ثراه

ای بخود زنده مرده باید شد / چون بر دکان بخرده باید شد
پیش از آنکت بقهر جان خواهند / جان بجانان سپرده باید شد
تا عزیزی بگرد او نرسی / پیش معشوق مرده باید شد
[illegible] او نیک و بد / همه دیوانه سترده باید شد

دربن وادی دل عطّار را هیچ — نه نامی بود هرگز نه نسب بود

وله غفر له

عرش دل پر خون بر خاک درت افتد — تا بو که چو روز آید بر روی کندت افتد
کار دو جهان من جاوید نکو گردد — گر بر سر من یکدم آن یکدم نظرت افتد
گر عاشق رویت را سرگشته همی خواهی — حقا که اگر از من سرگشته‌ترت افتد
اینست گناه من کت دوست همی دارم — خطی بگناه من در کش اگرت افتد
دانم که بدت افتد زیرا که دلم بردی — ور در تو رسد آهم از بد بترت افتد
گر تو همه سیمینی از آه دلم می‌ترس — کآتش ز دلم ناگه در بال و پرت افتد
خون جگرم خوردی و ز خویش نترسیدی — آخر چکنی جانا گر در جگرت افتد
بیچاره من مسکین در دست تو چون مومم — بیچاره تو گر روزی مردی بدرت افتد
هش دار که این ساعت طوطی خط سبزت — می‌آید و می‌جوشد تا بر شکرت افتد
کنجی شکری بخشم عطار دلسوز را — آن بر تو گران آید نامی دگرت افتد

وله رضی عنه

جان در مقام عشق بجانان نمی‌رسد — دل در بلای درد بدرمان نمی‌رسد
درمان دل وصال و جمالست ولیک دو چیز — دشوار می‌نماید و آسان نمی‌رسد
ذوقی که هست جمله در آن حضرتست نقد — وز صد یکی بعالم عرفان نمی‌رسد
وز هر چه نقد عالم عرفانست از هزار — جزوی بکل کنند گردان نمی‌رسد
وز صد هزار چیز که بر چرخ میرسد — صد یک بسوی جوهر انسان نمی‌رسد
وز هر چه یافت جوهر انسان ز شوق و ذوق — بوئی بجنس جمله مرغان نمی‌رسد
مقصود آنکه از می ساقی حضرتش — یک قطره درد درد بدو جهان نمی‌رسد
چندین حجاب در ره تو خود عجب مدار — گر جان تو بحضرت جانان نمی‌رسد
جانا چو گنج زیر طلسم جهان نهانست — گنجی که هیچکس بسر آن نمی‌رسد
زان می که می‌دهند در آن جشن قسم تو — جز درد و واپس آمده ایشان نمی‌رسد
تو قانعی بلذت جسمی چو گاو و خر — چون دست تو بمعرفت جان نمی‌رسد
تا کی چو کرم پیله تنی گرد خویشتن — بر خود متن که خود بتو چندان نمی‌رسد
خود را قدم قدم بمقامات بر تر آر — چندان برو که رخصت امکان [illegible]
[illegible] اگر مرد راه نگیری بهیچ روی — یکدم و [illegible]

[illegible]

۴۳

چندین هزار حاجب و دربان که در رهند — شاید اگر کسی بر سلطان نمی‌رسد
در راه او رسید قدمهای سالکان — وین راه بی‌کرانه بپایان نمی‌رسد
پایان ندید کس ز بیابان عشق زانک — هرگز دلی به پای بیابان نمی‌رسد
چندان بپوی وصل که در خود سفر کند — عطار را بجز غم هجران نمی‌رسد

وله نور قبره

هنگام صبوح آمد ای خوش‌نفسان خیزید — مستان قلندروار از خواب برانگیزید
مستان همه مشتاقند در آرزوی یک می — می در فکنید آخر با مست بمستیزید
جامی که تهی گردد پر اشک کنم از غم — آنگه می صافی را با اشک برآمیزید
یاران قدیم ما در موسم گل رفتند — خون دل از این حسرت از دیده فرو ریزید
چون روح حقیقی را افتاد می اندر سر — آن نفس بهیمی را از دار بیاویزید
خاکی که نصیب آمد از دور فلک ما را — آن خاک بچنگ آرید وانگه بفلک ریزید
عطار که بنیاد آن شد از صحبت نااهلان — گر عزت دین خواهید از خلق بپرهیزید

وله قدس روحه

هر که از ذره وجود بود — پیش هر ذره در سجود بود
زهمه بت پرستیم و زد باشد — گر بت ده روان وجود بود
هر که یک ذره میکند اثبات — نفس او کبر یا جحود بود
در حقیقت چو جمله یک بودست — پس همه بودها نبود بود
نقطه آتشست در باطن — دود دیدن از و چه سود بود
هر که آن نقطه دید هر دو جهانش — همچو گشته ز چشم زود بود
زانکه دو کون پیش دیدهٔ دل — چون سرابی همه نمود بود
هر که یک ذره غیر می‌بیند — همچو کوری میان دود بود
همچو عطار در فنا می‌سوز — تا دمی گرد بی‌وجود بود

وله طاب ثراه

ای بخود زنده مرده باید شد — چون بزرگان بمرده باید شد
پیش از آنکه بقهر جان خواهند — جان بجانان سپرده باید شد
تا بمیری بگرد او نرسی — پیش معشوق مرده باید شد
[illegible] او نه نیک و نه بد — همه دیوان سترده باید شد

مشرکام کام همچون نان   منزل نا شمرده باید شد
زود شو همچو نا تمام شوی   کز تو داغ برده باید شد
همچو عطار اگر نخواهی ماند   ز دو کونین برده باید شد

وله قدس الله سره

جانا شعاع رویت در جسم و جان نگنجد   و آوازهٔ جمالت اندر جهان نگنجد
وصلت چگونه جویم کاندر طلب نیاید   وصفت چگونه گویم کاندر بیان نگنجد
هرگز نشان ندادند از کوی تو کسی را   زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد
آمی که عاشقانت از خلق جان برآرند   هم در زمان نیاید هم در مکان نگنجد
آنجا که عاشقانت یکدم حضور یابند   دل در حساب نبود جان در میان نگنجد
اندر ضمیر دلها گنجی نهان نهادی   از دل اگر برآید در آسمان نگنجد
عطار وصفت ای جان کی در عبارت آرد   ممکن نگردد ایرا در هر زبان نگنجد

وله نورنا الله بنوره

دل بر سودای تو جان در بازد   جان برای تو جهان در بازد
دل چو عشق تو در آید بمیان   هر چه دارد بمیان در بازد
گر بگوید که گدا دم دوست   سر بجویش ز زبان در بازد
هر که در کوی تو آید بقمار   دل برافشاند و جان در بازد
هر که یک جرعه می عشق تو خورد   جان و دل نعره زنان در بازد
جمله نیک و بد از سر بنهد   جمله سود و زیان در بازد
هیچ چیزش بنگیرد دامن   گر همه نام و نشان در بازد
جان عطار درین وادی عشق   هر چه کونست و مکان در بازد

وله رحمة الله علیه

عشق بی درد نا تمام بود   کز نمک دیگ را طعام بود
نمک این حدیث درد دل است   عشق بی درد دل حرام بود
کشتهٔ عشق گرد و سوخته شو   زانکه بی این دو کار خام بود
کشتهٔ عشق را بخون شویند   آب اگر نیست خون تمام بود
کفن عاشقان بخون سازند   کفنی به ز خون کدام بود
از ازل تا ابد ز مستی عشق   بیقراری علی الدوا[م]

درد عاشقان دلی باید   که منزه ز دال و لام بود
نه خریدار نیک و بد باشد   نه گرفتار ننگ و نام بود
سرفرازی و خواجگی نخرد   جملهٔ خلق را غلام بود
نبود تیغش و اگر باشد   با همه خلق در نیام بود
چون خودش بیقرار و مست کند   هر کرا نزد او مقام بود
گاه کامی چنین شود عطار   بو که این دولتش مدام بود

وله نور نوره

نور روی ترا نظر نکشد   سوز عشق ترا جگر نکشد
باد خاک سیاه بر سر آنک   خاک کوی تو در بصر نکشد
آتش عشق بی دلان ترا   هفت آتشکده سقر نکشد
از درازی و دوری راهت   هیچکس راه تو بسر نکشد
گره تو بقدر قوت ما   قدر یک گام بیشتر نکشد
درد هر کس بقدر طاقت اوست   کانچه عیسی کشید خر نکشد
کوه اندوه و بار محنت عشق   چون کشد دل که بحر و بر نکشد
خود عجب نبود آنکه از سر عجز   پشه پیل را ببر نکشد
یلکان ملک بهیچ سبیل   بازوی هیچ پشه در نکشد
چون کشد بار بی نهایت را   آن تن از دو که بیش زر نکشد
هیچکس عشق چون تو معشوقی   بتر از روی عقل بر نکشد
وز ان عشق تو عقل کی داند   عشق تو عقل مختصر نکشد
عشقت از دیگها نگردد باز   تا که ابدال را بدر نکشد
دل عطار در غم تو چنانست   که غم دیگران دگر نکشد

وله روح روحه

روی تو کافتاب را ماند   آسمان زابر بگرداند
مرکب عشق تو چو بر گردد   خاک در چشم عقل افشاند
هر که عکس لب تو می بیند   دهنش پهن باز می ماند
زلف رشته رنگ و روی گلگونت   می کند هر جفا که بتواند
... ذلت آن تازد   گاه گلگون عشقت این راند

عشقت آتش فکند در جانم … اینچنین آتشی که بنشاند
خط خونین که می نویسم من … بر رخ زرد من که برخواند
پای تا سر چو آب اشک شود … از غم هرکه حال من داند
اوفتادم ز پای دستم گیر … آخر افتاده را که رنجاند
دلم از زلف پیچ بر پیچت … یک سر موی سر نه پیچاند
گر دلم بستدی و دم دادی … آه من از تو داد بستاند
هرکه درمانده تو شد ز رحمت … همچو عطار با تو درماند

وله طاب مثواه

درد من هیچ دوا نپذیرد … زانکه حسن تو فنا نپذیرد
گر من از عشق رخت تو بگسلم … هرگز آه تو به خدا نپذیرد
از لطافت که رخت را دیدم … نقش آن دیده ما نپذیرد
نتوانم که ترا بینم از آنک … چشم خفاش ضیا نپذیرد
گرچه زلف تو ز ما دل میخواست … سر کم رفتنت عطا نپذیرد
ما بدادیم دل اما چکنیم … اگر آن زلف دوتا نپذیرد
هرچه پیش تو کشم لعل لبت … از من بی سر و پا نپذیرد
میکنم پیش کش لعل تو جان … این قدر تحفه چرا نپذیرد
درد عشق تو جان می بازم … زانکه جان جز تو بها نپذیرد
چه دغا بیدمی آخر در جان … جان عزیز است دغا نپذیرد
گر بگویم چه کشیدم از تو … هیچکس گفت گدا نپذیرد
ور بگویم ز غمت کشته شوم … کشته دانی که دوا نپذیرد
تو مرا کشتی و خلقیست گواه … گرچه قول تو گوا نپذیرد
خستگی دل عطار ز تو … مرهمی به ز وفا نپذیرد

وله عطر مضجعه

… عشق مرد اکو خصم خویشتن شد … فارغ ز نیک و بد گشت ایمن ز ما و من شد
… کدنیست کس را جز نام عشق حاصل … کان دم که عشق آمد از ننگ تن بتن شد
… تافت روز اول یک قطره عشق از غیب … افلاک سرنگون گشت ارواح نعره زن شد
از دیده عشق ناگه چون سینها ببوید … کس را اندید محرم …

۴۵

زان ذره عشق خلقی در گفت و گو بماندند … و او خود چنانکه آمد هم بکر باوطن شد
در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید … عاشق بمردم آنگه کو زنده در کفن شد
گو زنده که هر روز از بهر نفس کشتن … مردود خلق آمد رسوای انجمن شد
عطار را کزین می بوئی نصیب آمد … هم … او گویای بی سخن شد
چون جان و تن درین ره دو سد محکم آمد … … از درخور جان و تن شد

وله قدس

واقعه عشق را یست تا نی بدید … واقعه مشکلست بسته دری بی کلید
تا تو بی عاشقی از تو نیاید درست … خویش بباید فروخت عشق بباید خرید
بی بری ذره آنچه طلب میکنی … تا نشوی ذره وار آنچه تو بینی ناپدید
واقعه بایدت تا بتوانی شنود … حوصله بایدت تا بتوانی چشید
تا به نه بینی جمال عشق نگیرد کمال … تا نشوی جسته حال نیاید شنید
کار کنی ار عاشقی بار کش ار مفلسی … زانکه بدین سرسری یار نیاید پدید
سوخته شو تا مگر در تو فتد آتشی … کاتش او چون بجست سوخته را کرد دید
درد نگر در چمن کآنچه همی جسته ام … راست که بنمود روی عمر بپایان رسید
راست که سلطان عشق خیمه برون زد بجا … باد در آمد ز شکست عقل سراندر کشید
هیبت و خشمی که بود پاک بسوختم بجست … پرده ز رخ برگرفت پرده ما بردرید
ای دل عاشق محب خیز که معشوق ما … در بر آن عاشقان پیش ز ما آرمید
تا دل عطار گشت بلبل بستان درد … هر دمش از عشق دوست تازه گلی بشکفید

وله نور قبره

گر نسیم یوسفم پیدا شود … هرکه نابینا بود بینا شود
بس که پیراهن آبدست تامگر … بوی از پیراهنش پیدا شود
گر بیافتد برقع از پیش رخش … زاهد منکر سر غوغا شود
ور بیافشاند سر زلف دوتا … دل ز زلفش کافر یکتا شود
هر دلی کز زلف او زنار بست … بی شک آن دل محو مرحبا شود
گر بیابد عقل بوی عشق او … جای آن لا یعقلی رسوا شود
از دو عالم فارغ آید تا ابد … هرکه او مشغول این سودا شود
… که پیش روی او … دل ز حیرت شوریده و شیدا شود

زان ذرهٔ عشق خلقی در گفت و گوی ماندند ‖ وا او خود چنانک آمد هم بکر با وطن شد
در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید ‖ عاشق بمرد هر کز کو زنده در کفن شد
کو زندهٔ که هر روز از بهر نفس کشتن ‖ مرد و وخلق آمد رسوای انجمن شد
هر زنده را کزین می بوئی نصیب آمد ‖ هر موی بر تن او گویای بی سخن شد
چون جان و تن درین ره دو سد محکم آمد ‖ [illegible] از درخور جان و تن شد

ولهٔ قدس

واقعهٔ عشق را نیست نشانی بدید ‖ واقعهٔ مشکلست بسته دری بی کلید
تا تو تو بی عاشقی از تو نیاید درست ‖ خویش بباید فروخت عشق بباید خرید
پی نبری ذرهٔ آنچه طلب میکنی ‖ تا نشوی ذره وار زآنچه توئی ناپدید
واقعهٔ بایدت تا بتوانی شنود ‖ حوصلهٔ بایدت تا بتوانی چشید
تا به نه بینی جمال عشق نگیرد کمال ‖ تا نشوی هیچ جمال جمال نیاید شنید
کار کن ار عاشقی بار کش ار مفلسی ‖ زانکه بدین سر کسی یاد نیاید پدید
سوخته شو تا مگر در تو فتد آتشی ‖ کآتش او چون بجست سوخته را گزید
درد نگر دیخ بین کآنچه همی جسته ام ‖ راست که بنمود روی چهره بپایان رسید
راست که سلطان عشق خیمه برون زد بجا ‖ یاد در آمد درشکست عقل سرانداز کشید
[illegible] وخشکم که بود باک سکدم بسوخت ‖ پرده زرخ برگرفت پردهٔ ما بردرید
ای دل غافل مخسب خیز که معشوق ما ‖ در بر آن عاشقان پیش ز ما آرمید
تا دل عطار گشت بلبل بستان درد ‖ هر دمش از عشق دوست تازه گلی بشکفید

وله نور قبره

گر نسیم یوسفم پیدا شود ‖ هر که نابینا بود بینا شود
بس که پیراهن ابدتم تا مگر ‖ بوئی از پیراهنش پیدا شود
گر برافتد برقع از پیش رخش ‖ زاهد منکر سخن غوغا شود
ور برافشاند سر زلف دوتا ‖ دل ز زلفش کافر یکتا شود
هر دلی کز زلف او زنار بست ‖ بی شک آن دل مؤمن حقا شود
گر بیابد مقبل بوی عشق او ‖ حالی از لا یعقلی رسوا شود
از دو عالم فارغ آید تا ابد ‖ [illegible] او مشغول این سودا شود
باز که پیش روی او ‖ دل چرا شوریده و شیدا شود

عشقت آتش فکند در جانم ‖ این چنین آتشی که بنشاند
خط خونین که می نویسم من ‖ بر رخ زرد من که برخواند
پای تا سر چو ابر اشک شوم ‖ از غم هر که جمال من داند
او فتادم ز پای دستم گیر ‖ آخر افتاده را که رنجاند
دلم از زلف پیچ بر پیچت ‖ یک سر موی سر نپیچاند
گر دلم بستدی و دم دادی ‖ آه من از تو داد بستاند
هر که در ماندهٔ تو شد ز رخت ‖ همچو عطار با تو در ماند

وله طاب مثواه

درد من هیچ دوا نپذیرد ‖ زانکه جز حسن تو فنا نپذیرد
گر من از عشق رخت توبه کنم ‖ هرگز آن توبه خدا نپذیرد
از لطافت که رخت را دیدم ‖ نقش آن دیدهٔ ما نپذیرد
نتوانم که ترا بینم از انک ‖ چشم خفاش ضیا نپذیرد
گرچه زلف تو زما دل میخواست ‖ سرکه رفت عطا نپذیرد
ما بدادیم دل اما چکنیم ‖ اگر آن زلف دوتا نپذیرد
هر چه پیش تو کشم لعل لبت ‖ از من بی سر و پا نپذیرد
میکنم پیش کش لعل تو جان ‖ این قدر تحفه چرا نپذیرد
درد عشق تو جان می بازم ‖ زانکه جان ما تو بها نپذیرد
چه دعا میدهی آخر دعا ‖ جان عزیزست دعا نپذیرد
گر بگویم چه کشیدم از تو ‖ هیچکس گفت گدا نپذیرد
ور بگویم ز غمت کشته شوم ‖ کشته داغی که دوا نپذیرد
تو مرا کشتی و خلقیست گواه ‖ گرچه قول تو گوا نپذیرد
خستگی دل عطار ز تو ‖ مرهمی به ز وفا نپذیرد

وله عطر مضجعه

[illegible] عشق هر دو کو خصم خوشست شد ‖ فارغ ز نیک و بد گشت ایمن ز نام و ننگ شد
[illegible] که نیست کس را جز نام عشق حاصل ‖ کان دم که عشق آمد از ننگ تن بتن شد
[illegible] دو ز اول یک قطره عشق از غیب ‖ افلاک سرنگون گشت ارواح نعره [illegible]
از ذرهٔ عشق ناگه چون سینها بپوشید ‖ کرسی از دید محموم [illegible]

تو چو آبشده که پیش آفتاب ذره سرگردان و ناپروا شود
ای دل از دریا چرا تنها شدی اینچنین دریا کسی تنها شود
هر که دور افتد ز جای خویشتن می دود تا زودتر آنجا شود
ماهی از دریا چو افتد بر کنار می طپد تا چون سوی دریا شود
گر تو بنشینی به یکباری بدام کار تو ای غافل کجا زیبا شود
گر دل عطار با دریا رسد گوهری بی مثل بی همتا شود

وله عطّر قبره

بر کناری شو ز هر نقشی که آن آید پدید تا ترا نقاش مطلق از میان آید پدید
بگذر از نقش دو عالم خواه نیک و خواه بد تا ز بی نقشیت نقشی جاودان آید پدید
تو ز چشم خویش پنهانی اگر پیدا شوی در میان جان تو گنجی نهان آید پدید
تو طلسم گنج جانی گر طلسمت بشکنی ذات دل هم گر نپرسی گنج جان آید پدید
ای دل ار زین بگذری رفته باشی ز آسمان در خیال آسمان کی آسمان آید پدید
جز خیالی چشم تو هرگز نه بیند در جهان از خیال جان بکن تا جهان آید پدید
ناپدید از فرع شو وز هر چه پیوستی ببر تا پدید آرنده اصل عیان آید پدید
چون تفاوت نیست اندر این معانی ذره نیستی آگاه تا جز این و آن آید پدید
چون ز راه اصل کار راه و راهبر هر دو یکیست اختلاف از هر چه در کاروان آید پدید
خار و گل چون مختلف افتاد حیران مانده ام تا چرا خار و گل از یک بوستان آید پدید
باز کن چشم و ببین گر بی نشانی چشم را نور با آب سیه در یک مکان آید پدید
بود دریای دو عالم قطره نا مختلف تا چنین مجموع است آمد تا چنان آید پدید
تو نشنودی ز من بشنو که شاهی عجب میزبانی کرده می میهمان آید پدید
بی عجب چون گاو گردون می کشد باری که هست دایم از گردون چرا بانگ و فغان آید پدید
... تا کم گرد شرح این داستان از ذره زانکه آنجا هر نفس صد داستان آید پدید
... زمان باری فروشند صد جهان بی تا ن تا از این پس خود که امیر جان نشان آید پدید
... بذر گام از درین ره گنج باید حل نشد حل این کی از فرید خرده دان آید پدید

وله نوّر مرقده

آنچه نقد سینه مردان بود ذکر روی آن فلک کیهان بود
گر از آن یک ذره گردد آشکار هر دو عالم تا ابد ...

در کند از کون تا تاب آوری خود کی اندر کون تاب آن بود
آن فلک کاندر درون عاشقست آفتاب آن رخ جانان بود
گر فرو استد ز دوران این فلک آن فلک را تا ابد دوران بود
نور این خورشید اگر زایل شود نور آن خورشید جاویدان بود
زود پیدا آن فلک و آن آفتاب هر کرا یک ذره [illegible] بود
وانکه نور جان ندارد اندکی تا بود در کار خود حیران بود
چند گویی اینچنین و آنچنان تا چنین غرق تباه آن بود
کی بود پروای خلقش ذره هر که زین اسرار سرگردان بود
پای در نه راه را پایان مجوی زانکه راه عشق را پایان بود
عشق را دردی بباید بی قرار آنچنان دردی که بی درمان بود
گر نه عطار این پر نفس آن نفس بر جان او تاوان بود

وله عظّم ذکره

نه قدر وصال تو هر مختصری داند نه قیمت عشق تو هر بیخبری داند
هر عاشق سرگردان کز عشق تو جان بدهد او قدر وصال تو آخر قدری داند
آن لحظه که پروانه در پرتو شمع افتد کفرست اگر خود را بالی و پری داند
گر مرد رهی باشد کاندر همه عمر خود از پیش سگ کویت راه گذری داند
سگ به ز کسی باشد کو پیش سگ کویت دل را محلی بیند جان را خطری داند
مرتد بود آن غافل کاندر دو جهان یکدم جز تو دگری بیند جز تو دگری داند
عطار ز جان و دل برخاست به صد منزل در راه تو کس هرگز زین بیشتری داند

وله طاب ثراه

فرو رفتم بدریایی که نه بن و نه سر دارد ولی از قطره بحرش بدریا ها اثر دارد
ز عقل و دین و جان و دل بکلی بیخبر گردد کسی کز سر این دریا سر موئی خبر دارد
چه گردی گرد این دریا که هر کو مرد تر افتد از این دریا به هر ساعت تحیر بیشتر دارد
ترا با جان ما در زاد ره نبود درین دریا کسی این بحر دل شاید که او جانی دگر دارد
تو هستی مرد صحرایی بنشناسی ز دریا پی که با هر یک ازین دریا دلی مردانه چه سر دارد
... امرد صاحب دل درین دریا چو ماهی زد که بر دل هم عمری یکساعت گذر دارد
... اصل اوست کی دانی جو می بینی که این دریا جهانی پر گهر دارد

اگر خواهی که آن گوهر ببینی تو چنان باید … که چون خورشید سرتاپای تو دایم نظر دارد
عجب آنست کز دریا اگر چه جمله آب آمد … ولی از شوق یک قطره چو مرلب خشک‌تر دارد
چو شوقش بود بسیاری آبی نیز غیر خود … ز تو برساخت غیر خود تویی غیرت گر دارد
سلامت از چه میجویی ملامت [illegible] دریا … که آن وقتست مردایی که دامی پر خطر دارد
چو از تردامنی عطار در کنجست … ندانم تا سخن گفتن از او که معتبر دارد

وله [illegible] نوره

یا دست بزیر سنگم آید … یا زلف تو زیر چنگم آید
در عشق تو خرقه در فکندم … تا خود پس از این چه رنگم آید
مردم ز جهان عشق سنگی … بر شیشهٔ نام و ننگم آید
آن دم ز حساب عمر نبود … کز بی تو دمی درنگم آید
چون بندیشم ز هستی تو … از هستی خویش ننگم آید
چون زندگیی بود بی تو … صحرای وجود تنگم آید
تا مرغ تو گشت جان عطار … عالم ز چه بد بچنگم آید

وله قدس الله سره

دلی کز عشق او جان برفشاند … ز کفر زلفش ایمان برفشاند
دلی باید که گر صد جان دهندش … صد و یک جان بجانان برفشاند
اگر یک ذره درد عشق یابد … هزاران ساله درمان برفشاند
نیارد کار خود یک لحظه پیدا … ولی صد جان پنهان برفشاند
اگر جانش هیچ دامن گیرش آید … بیکدم دامن از جان برفشاند
چه می گویم که از یک جان چه خیزد … که خواهد تا هزاران برفشاند
چو دوزخ گردد از سوز سینه … بهشت از پیش رضوان برفشاند
اگر صد گنج دارد در دل و جان … ز راه چشم گریان برفشاند
نه این عالم نه آن عالم گذارد … که [illegible] باشد و آن برفشاند
چو جز یک چیز مقصودش نباشد … دو کون از پیش آسان برفشاند
چو آن یک را بیابد گم شود پاک … نماند هیچ تا آن برفشاند
چو سایه خویش را عطار آنجا … بر آن خورشید رخشان برفشاند

وله رضی عنه

عشق را بی سود و زیان یکسان بود … زهد او پیر و جوان یکسان بود
هر زیک رنگی جهان عشق را … نو بهار و مهرگان یکسان بود
زیر او بالا و بالا هست زیر … کش زمین با آسمان یکسان بود
بارگاه عشق میمون دایره ست … صدر او با آستان یکسان بود
یار اگر سوزد و گر سازد رواست … عاشقان را این و آن یکسان بود
در طریق عاشقان خون ریختن … با حیات جاودان یکسان بود
سایه از گل دان که پیش آفتاب … آشکار او نهان یکسان بود
کی بود عطار چون دل ای فرید … باز کی با آشیان یکسان بود

وله طاب مثواه

چو خنده لب کتابی دو جهان شکر بگیرد … بنظارهٔ جمالت همه تن [illegible] بگیرد
قدری ز نور رویت بدو عالم اوفتد … همه عرصه‌های عالم بهمان قدر بگیرد
چو ده آرزوی رویت نفسی ز دل برآرم … ز دم فرح همه تن نفس سحر بگیرد
[illegible] … نه همی دگر گزیند نه رهی دگر بگیرد
اگر از جناب و عزت ره عاشقان نگیری … ز رشک عاشقانت همه ره گذر بگیرد
زنی تو جان عطار اگر امتحان کنندش … بمدیح تو دو عالم بدر و گهر بگیرد

وله عطر مرقده

در عشق تو عقل سرنگون شد … جان نیز خلاصهٔ جگر شد
خود حال دلم چگونه گویم … کان کار بجان رسید و جگر شد
بر خاک درت بزاری زار … از بس که بخون بگشت خون شد
خون دل ماست یا دل ماست … خون گر نه دید کان برون شد
درمان چه طلب کنم که عشقت … ما را سوی درد رهنمون شد
آن مرغ که بود زیرکش نام … در دام بلای تو زبون شد
لختی پر و بال زد در انجام … از پای فتاد و سرنگون شد
تا قوت عشق تو بدیدم … سرگشتگیم بسی فزون شد
عطار که بود کشتهٔ تو … دریاب که کشته‌تر کنون شد

وله نور مضجعه

[illegible] بنده درآمد … چو خیال زلف بتو لیلی درآمد

اگر خواهی که آن گوهر ببینی تو چنان باید / که چون خورشید سرتاپای تو دایم نظر دارد
عجب آمد کسی گر دید اگر چه جمله آب آمد / ولی از شوق یک قطره چو لب خشک‌تر دارد
چو شوقش بود بسیاری آبی نیز غیر خود / ز تو بر ساخت غیر خود تو بی غیرت گر دارد
سلامت از چه می‌جویی ملامت [illegible] دریا / که آن وقت مردانی که با می پر خطر دارد
چو از تر دامنی عطار در کنج[illegible] / ندانم تا سخن گفتن ازو که معتبر دارد

[illegible] سنوره

یا دست بزیر سنگم آید / یا زلف تو زیر چنگم آید
در عشق تو هر قدر که کردم / تا خود پس ازین چه رنگم آید
هر دم ز جهان عشق سنگی / بر شیشهٔ نام و ننگم آید
آن دم ز حساب عمر نبود / کز بی تو دمی درنگم آید
چون بندیشم ز هستی تو / از هستی خویش ننگم آید
چون زندگی نبود بی تو / صحرای وجود تنگم آید
تا مرغ تو گشت جان عطار / عالم ز چه بچنگم آید

وله قدس الله سره

دلی کز عشق او جان بر فشاند / ز کفر زلفش ایمان بر فشاند
دلی باید که گر صد جان دهندش / صد و یک جان بجانان بر فشاند
اگر یک ذرهٔ درد عشق یابد / هزاران ساله درمان بر فشاند
نیاید کار دعوی یک لحظه پیدا / ولی صد جان پنهان بر فشاند
اگر جان هیچ دامن گیرش آید / بیک دم دامن از جان بر فشاند
چه می‌گویم که از یک جان چه خیزد / که خواهد تا هزاران بر فشاند
چو دوزخ گردد از سوز سینه / بهشت از پیش رضوان بر فشاند
اگر صد گنج دارد درد دل و جان / ز [illegible] چشم گریان بر فشاند
نه این عالم نه آن عالم گذارد / گر اینم باشد و آن بر فشاند
چو جز یک چیز مقصودش نباشد / دو کون از پیش آسان بر فشاند
چو آن یک را بیابد گم شود پاک / نماند هیچ تا آن بر فشاند
چو سایه خویش را عطار آنجا / بر آن خورشید رخشان بر فشاند

وله رضی عنه

عشق را سود و زیان یکسان بود / نزد او پیر و جوان یکسان بود
هم ز یک رنگی جهان عشق را / نو بهار و مهرگان یکسان بود
زیر او بالا و بالا هست زیر / کش زمین با آسمان یکسان بود
بارگاه عشق همچون دایره است / صدر او با آستان یکسان بود
یار اگر سوزد و گر سازد رواست / عاشقان این و آن یکسان بود
در طریق عاشقان خون ریختن / با حیات جاودان یکسان بود
سایه از گل دان که پیش آفتاب / آشکارا و نهان یکسان بود
کی بود دلدار چون دل ای فرید / باز کی با آشیان یکسان بود

وله طاب مثواه

چو بخنده لب گشایی دو جهان شکر بگیرد / بنظارهٔ جمالت همه تن چو خود بگیرد
قدری ز نور رویت بدو عالم ار در افتد / همه عرصه‌های عالم بهمان قدر بگیرد
چو در آرزوی رویت نفسی ز دل بر آدم / ز دم فسردهٔ من نفس سحر بگیرد
چه غم ور هست این خود که دلم دمی در این ره / نه غمی دگر گزیند نه رهی دگر بگیرد
اگر از عتاب و غیرت ره عاشقان بگیری / ز سر رشک عاشقانت همه ره گذر بگیرد
ز نی تو جان عطار اگر امتحان کنندش / بمدیح تو دو عالم بدر و گهر بگیرد

وله عطر مرقده

در عشق تو عقل سرنگون شد / جان نیز خلاصهٔ جنون شد
خود حال دلم چگونه گویم / کان کار بجان رسید و چون شد
بر خاک درت بزاری زار / از بس که بخون بگشت خون شد
خون دل ماست یا دل ماست / خونی که ز دیدگان برون شد
درمان چه طلب کنم که عشقت / ما را سوی درد رهنمون شد
آن مرغ که بود زیرکش نام / در دام بلای تو زبون شد
لختی پر و بال زد سر انجام / از پای فتاد و سرنگون شد
تا قوت عشق تو بدیدم / سرگشتگیم بسی فزون شد
عطار که بود کشتهٔ تو / دریاب که کشته تا کنون شد

وله نور مضجعه

[illegible] نده در آمد / چو جمال [illegible] در آمد

عجایب بین که نور آفتابم … جشان از درون دیده درآمد
چو زلفش دید دل بگریخت ناگاه … نهان از راه در دیده درآمد
میان دربست و زنار زلفش … بترسایی بترسیده درآمد
چو شیخی خرقه پوشیده روان شد … چو رندی درد نوشیده درآمد
ردای زهد بر صحرا بینداخت … لباس کفر پوشیده درآمد
بدل گفتم چه بودت گفت ناگاه … تنی از جان شوریده درآمد
مرا از من رهانید و بانصاف … فتوحی بس پسندیده درآمد
جهان عطار را داد و برون شد … چو بیرون شد جهان دیده درآمد

وله طیب رمسه

الا ای زاهدان دین دلی بیدار بنمائید … همه مستید در پندار یک هشیار بنمائید
ز دعوی هیچ نگشاید اگر مردید اندر دین … چنان کز اندرون هستید در بازار بنمائید
هزاران مرد دعوی دار می بینیم در مسجد … شما یک مرد دعوی دار در خمار بنمائید
من اندر یک زمان صد مست از خمار بنمایم … شما مستی اگر دارید از اشعار بنمائید
جوابی آنکه دعوی انا الحق کرد کس از ما … بهر آدینه صد خونی بزیر دار بنمائید
اگر صد خون بود ما را نخواهیم آن ز کس هرگز … اگر این را جوابی هست بی انکار بنمائید
خراباتی پر رندان دعوی سوز دردی کش … میان خود چنین رندان دعوی دار بنمائید
من این رندان مفلس را همه عاشق همی بینم … شما یک عاشق صادق چنین بیدار بنمائید
بزیر خرقه تزویر زنار مغان تا کی … ز زیر خرقه گر مردید آن زنار بنمائید
چو عیاران می خواره میان جمع درویشان … درین وادی بی پایان یکی عیار بنمائید
ز نام و ننگ و زرق و فن نخیزد جز نگونساری … یکی بی زرق و فن رندی قلندروار بنمائید
کنون چون توبه کردم من ز بدنامی و بیکاری … مرا گر دست آن دارید روی کار بنمائید
مرا در وادی حیرت چرا دارید سرگردان … مرا یک تن ز چندین خلق کو یکبار بنمائید
تمامی درین وادی بتک رفتید روز و شب … ز گرد کوی او آخر مرا آثار بنمائید
بگویم جمله را گویم که این ره بس خطرناکست … دلی از هیبت این راه بی تیمار بنمائید
نبی آلت و بی … قدم نتوان زد اندر وی … اگر مردان این راهید دست …
… خنجر کنجی بدست خود که باید آن … وگر هستید …

چندانکه برگشادم بر دل در معانی … عطار را از آن در بجز دردسر نیامد

وله طیب مرقده

ترسابچه مستم گر پرده براندازد … بس سر که ز هر سویی بر یکدگر اندازد
از دیر برون آید سرمست و پریشان زلف … یارب که چه آتشها در هر جگر اندازد
چون زلف پریشان از ناز برافشاند … صد رهبر ایمان را در رهگذر اندازد
هم غمزه غمازش بی تیر جگر دوزد … هم طره طرارش بی تیغ سر اندازد
در وقت ترش رویی چون تلخ سخن گوید … صد شور بشیرینی در هر شکر اندازد
گو عیسی روحانی تا معجز خود بیند … گو یوسف کنعانی تا دیده بر اندازد
گر عارض خوب او از پرده برون آید … صد جوهر پر از درهم تاج و کمر اندازد
گر زاهد صد ساله بیند شکن زلفش … حالی بسر اندازی دستار در اندازد
گر صوفی صافی دل رویش بخیال آرد … زنار کمرسازد خرقه بدر اندازد
گر تشنه کند آن دریا از چشمه خضر شراب … دایم به نشاط او موج گهر اندازد
گر طشت فلک روزی در زر کندش پنهان … هم چون کمرش حالی زر باز بر اندازد
خورشید که هر روزی بس تیغ زنان آید … از رشک رخش آخر هر شب سپر اندازد
چون دوستی آن بت در سینه فرود آید … دل دشمن جان گردد جان در خطر اندازد
در دیده و دل مردم هم خشک و تر ماند … چون هر نفسم آتش در خشک و تر اندازد
عطار اگر روزی نو دولت عشق آید … یکبار دگر آخر بروی نظر اندازد
فقرت یکی دریا کا بجا نرسد هر خس … گر مرغ پرد آنجا در حال پر اندازد

وله روح قبره

پیر ما از صومعه بگریخت در میخانه شد … در صف دردی کشان دردی کش مردانه شد
بر بساط نیستی با کم زنان پاکباز … عقل را درباخت وز لایعقلی دیوانه شد
در صف میخوارگان مست دردی خوار گشت … در زبان زاهدان بی خرد افسانه شد
آشنایی یافت با چیزی که نتوان شرح کرد … وز همه کار جهان یکبارگی بیگانه شد
راست کان خورشید جانها برقع از رخ برفکند … عقل چون خفاش گشت و روح چون پروانه شد
چون نشان گم کرد دل از سر عشق آگاه شد … جان و دل در بی نشانی با فنا همخانه شد
… ام بگریخت … دل چو این بشنید حالی از پی شکرانه شد
… ن بود … درد دنیا را اگر … چشم او …

ولہ علیہ الرحمة

دوش آمد و ز مسجدم اندر میان کشید — مویم گرفت و در صف دردی کشان کشید
مستم بکرد و کرد جهانم بتنگ تباخت — تا نفس خوارخواری هر خاکدان کشید
هر جزو من مشاهده تیغی دکر بخورد — هر عضو من معاینه کوهی کران کشید
کفتا ز خویش بکذر اکر می توان کذشت — یعنی بلای هرکش اکر می توان کشید
جون جان من بقوت او همکار شد — از هر جه کرد جا قبتش برکران کشید
کفتم هزار جان کرامی فدای تو — از حکم تو جکونه توانم عنان کشید
در بی نشانیم بنشاند و مرا بسوخت — وانکه بکرد من رقمی بی کران کشید
عمری در آن میانه جو بودم به نیستی — خوش خوش از آن میانه مرا در میان کشید
جون جشم باز کرد دلم خویش را ندید — سر بر جهان نهاد و خطی بر جهان کشید
بس آه پرده سوز که از قعر جان بزد — بس نعرهٔ عجیب که از مغز جان کشید
پایان کار دل جو نکه کرد نیک نیک — دلدار بوده بود نه دل آنجه آن کشید
عطار آشکار از آن دید بود عشق — کان دلفروز سر عشقش نهان کشید

ولہ عفا الله عنه

دور زباد عشقت هر تو سخن جه سنجد — باد او شنید دو هر کم ذنی جه سنجد
جون پنجهای شیران عشق تو خرد بشکست — در پیش عشق روبت تردامنی جه سنجد
جائی که کوهها را یک ذره وزن نبود — هیهات می ندانم تا ار ذنی جه سنجد
جائی که صد هزاران سلطان بسر درآیند — اندر جنان مقامی جو بک ذنی جه سنجد
جانهای پاک باز از شوق در پی پایان — یک مشت لرزن آخر در خرمنی جه سنجد
جون پردلان عالم [illegible] فکندند — با زخم ناوک تو هر جوشنی جه سنجد
جان و دلم ز عشقت مستغرق اند دایم — در عشق جون تو ماهی جان و تنی جه سنجد
جون باکنان کلشن در پای او فتادند — عطار سر نهاده در کلخنی جه سنجد

ولہ نور تربته

نه دل جو عشق آمد از خویشتن اندیشد — نه عقل جو عشق آمد از جان و تن اندیشد
جون آتش عشق تو شعله زند اندر دل — کم کاستی [illegible] اندیشد
وانکه به معنی که مجمع شمع افتد — [illegible] رانده دست [illegible]
تا عمر عشقت در جاه [illegible] — [illegible]

عاشق که بصد زاری در پای تو جان ندهد — خصمیش کند جانش کران کف اندیشد
عاشق همه سواره در انجمن عالم — کانجام نکیرد ره کرنه انجمن اندیشد
جانا جو دلم خستی راه سخنم بستی — عطار بصد مستی راه سخن اندیشد

ولہ رحمہ الله

زندهٔ عشق تو آب زندکانی کی خورد — عاشق روبت بدان جان و جوانی کی خورد
هر که خورد از جام دولت درد دردت قطره — تا که جان دارد شراب شادمانی کی خورد
جان جو باقی شد ز خورشید جمالت تا ابد — ذرهٔ اندوه این زندان فانی کی خورد
کر فصیح عالمی باشد به پیش عشق تو — کرنه لال آید زلال جاودانی کی خورد
دل که عشقت یافت بیرون آمد از بار دو کون — هر که سلطان شد قفای پاسبانی کی خورد
هر کسی کوید شرابی خورده ام از دست دوست — پادشاه با هر کدائی دوستکانی کی خورد
جان من جون نوش دارو یست عشق خورده — با یقین عشق زهر بد کمانی کی خورد
جون دل عطار در عشقت غم صد جان نخورد — پس غم این سک بجان استخوانی کی خورد

وله غفر له

زین درد کسی خبر ندارد — کین درد کسی دکر ندارد
تا در سفر او فکند در دم — می سوزم و کس خبر ندارد
کو رست کسی که ذره را — بیند که هزار در ندارد
هر جای هزار و صد هزار است — یکذره جو باز سر ندارد
جندانک شوی بذره در — مندیش که ره دکر ندارد
جون نامتناهیست ذره — خواجه سر این سفر ندارد
آنکس کوید که ذره خردست — کو دیدهٔ دیده ور ندارد
جون دیده بدید کشت خورشید — از ذره بن رکست ندارد
از یک اصلست جمله پیدا — آیا دل تو نظر ندارد
در ذره تو اصل بین که ذره — از ذره شدن اثر ندارد
اصلیست که فرع می نماید — زان اصل کسی کذر ندارد
عطار اکر ز بون فرعست — جان جشم ز اصل بر ندارد

ولہ رضی عنه

[illegible] ان بود — درد عشق تو برا او تاوان بود

هر کسی درد تو کرد آشکار — کو ز چشم خویشتن پنهان بود
گر چه دارد آفتابی در درون — لیک همچون ذره سرگردان بود
ای دل محجوب بگذر از حجاب — زانکه محجوبی عذاب جان بود
گر هزاران سال باشی در عذاب — می توان گفتن که بس آسان بود
لیک اگر افتد جدایی در میان — این عذاب سخت صد چندان بود
چند اندیشی بمیر از خویش پاک — تا نمیری کی ترا درمان بود
چون بمیرد شمع بعد از بلا — نه دگر سوزنده نه گریان بود
هر دم از سر گیر چون شمع وجود — زانکه سوز شمع تا پایان بود
چون بسوزی پاک پیش چشم تو — هر دو کون و ذره یکسان بود
عرش را گر چشم جان آید پدید — تا ابد در حضرتی حیران بود
عرش و خردل و آنچه در هر دو جهانست — ذره ذره جام جانان بود
تو درون جام جانان مدام — تا ابد زان دایما سلطان بود
صد هزاران چیز داند شد بطبع — آن عصا کو لایق ثعبان بود
آن عصا کان سحر فرعون خورد — نه عصای موسی عمران بود
وآن نفس کو مرده را زنده کرد — نه دم عیسی حکمت دان بود
آن عصا اینجای اثبات بود و بس — وین نفس بی شک دم رحمان بود
وآن هزاران گرد آورد و مرد — آن نه زین الحان که زان الحان بود
در بر مردی که این سر پی برد — مرد نه رستم هم دستان بود
گر تو انسی تو این سر تن بزن — تا در آن ساعت که وقت آن بود
تن زن ای عطار تن زن دم مزن — زانک اینجا دم زدن نقصان بود

وله غفر له

هر که عزم عشق رویش میکند — عشق رویش همچو مویش میکند
هر که او ندهد جهان را طلاق — همچو دزد چارسویش میکند
او نیاید در طلب اما ز شوق — دل بصد جان جستجویش میکند
او نکرد از نم اشکی و لیک — اشک دایم شست و شویش میکند
هر که از چوگان زلفش بوی یافت — بی سر و بن همچو گویش میکند
هر که در عشقش چو تیری راست شد — چون کمان زه [illegible]

رخ رویش می بباید شد بقطع — هر کرا عشق آرزویش میکند
سخت بود آهن تو در آتش بکن — تا چگونه رخ رویش میکند
از در عطار را بوی رسید — آه از آنجا مشک بویش میکند

وله برد ضریحه

چو خورشید جمالش جلوه گر شد — چو ذره هر دو عالم مختصر شد
چو خورشید از رخ او ذره یافت — بذوق یک نعره و نطقه بدر شد
جهان آشفته و شوریده گشت — فلک سرگشته و دیوانه گر شد
از آن چندان بگردید او که ناگاه — خبر یافت از تو و گم کرده تر شد
بسا رستم که اینجا زن صفت گشت — بسا مطرب که اینجا نوحه گر شد
قدر کاینجا رسید از خویش گم گشت — قضا کاینجا رسید اندک قدر شد
بشست از جان و از دل دست و هم جان — کسی کو مرد مرد این سفر شد
درین ره هر که نعلینی بینداخت — هزاران راه رو را تاج سر شد
ولی چون سر بباخت اول درین راه — ازین نعلین آخر تاجور شد
درین منزلها آنکو بیشتر رفت — بهر گامش تحیر بیشتر شد
کلاه خواجگی آنکس بینداخت — که با عرش معظم در کمر شد
شبی موسی ازین دریا بر آمد — از آن رفتن فلک زیر و زبر شد
چو دریا عرش حیران ماند بر جای — چو دنیا آخرت یک رهگذر شد
چه دریاییست این کز هیبت آن — جهان هر ساعتی رنگی دگر شد
ازین دریا چو عکسی سایه انداخت — چرا هر ذره بحری پر گهر شد
بر آمد موج دریا آخر الامر — دو عالم محو گشت و بی اثر شد
بدریا موج دریا باز گردید — هم این عالم هم آن عالم بسر شد
ز حل و عقد و شرح این مقامات — دل عطار در خون جگر شد

وله نور تربته

درد کو کز درد و اخوانم رسید — خوف کو کز در رجا خوانم رسید
چون تهی دستم ز علم و از عمل — پس چگونه در جزا خوانم رسید
سر روایت [illegible] اعظم — من به سر پا من بپا خوانم رسید
[illegible] کاری بود — گر بیک بانگ در اخوانم رسید

میروم پیوسته در قعر دلم / می ندانم تا کجا خواهم رسید
جان توان دادن درین دریای خون / گر دمی در آشنا خواهم رسید
پی کسی بر آب دریای نبرد / پس بگرداب بلا خواهم رسید
مردم این دریا جهانی خلق خورد / گرچه من بر آشنا خواهم رسید
حلم در ظلمت این دریای ژرف / من چنین جاهل چرا خواهم رسید
گر هزاران سال علم آنجا برم / آن زمان از روستا خواهم رسید
هیچ نتوان بود آنجا جز فنا / کز بقا بس مبتلا خواهم رسید
هر که فانی شد درین دریا برست / وای بر من گر جدا خواهم رسید
بیخودیست آنجا صلاح هر دو کون / گر رسم با خود خطا خواهم رسید
شبنمیام ذرهای دارم بقا / کی بدریای بقا خواهم رسید
بر نتابم آن بقا سختی کشم / خوش بود گر در فنا خواهم رسید
کی رهد عطار الا لا شود / زانکه در الا به لا خواهم رسید

و له نور قبره

آنجا که ز وصل و نشان بود / ور گم شد کیش جاودان بود
آری چو بتافت شمع خورشید / گر بود ستاره نهان بود
نتوان در رفت قطره در بحر / چون بحر بجای او روان بود
بحری که اگرچه موج جان زد / آنها همه عمر همچنان بود
هر دم بهم زد جهان لیک / نتوان گفتن که یک جهان بود
زیرا که شد آمدی که افتاد / پندار خیال بی گمان بود
گر بود نمود وزع غیری / لا غیری دان که بس عیان بود
زآنجا که حیات لعب و لهوست / بازی خیال در میان بود
هر گاه که این خیال برخاست / هر عیب که بود غیب دان بود
چون هست حقیقت همه بحر / پس قطره و بحر هم عنان بود
خورشید رخت چو تافت ناگاه / هر ذره که بود دیده بان بود
در هر دل ذره محقق / گویی تو که صد هزار جان بود
هر ذره اگرچه صد نشان داشت / چون در نگریست بی نشان بود
چون پرتو ذره جز [illegible] / چه جای ذ [illegible]

طاوس رخش چو جلوه کرد / ذرات جهان همه آشیان بود
در پیش جمال دوست یکدم / در هر دو جهان که امان بود
جانا بر جان مرا مزن زانک / از خویش مرا بسی زیان بود
جان کاستست بی تو بودن / خود بی تو چگونه می توان بود
عطار اگر دمی ز خود رست / کو بی شب و روز کامران بود

و له عطر تربته

دل چه خواهی کرد چون دلبر رسید / جان بر افشان هر که جان پرور رسید
شربت اسرار ذره داد است / زانکه تا بیرون کشی دیگر رسید
گر سفالی یافتی در راه عشق / خوش مشو بنگر که صد گوهر رسید
صد هزاران موج دیگر گون بخاست / دانی آنچه بحر موج آور رسید
چون یکیست این بحر موج مختلف / از چه خاست و از چه خشک و تر رسید
بحر کل یک جوش زد در سلطنت / تا بیکدم صد جهان لشکر رسید
چون نمی آمد بسر زان بحر هیچ / بحر را صد چشمه کوثر رسید
قطره چون دریاست دریا قطره / بحر را آن کامل آن ابتر رسید
قرب و بعد موج چون بسیار گشت / هر زمانی اختلافی در رسید
سلطنت از بحر می نامد بسر / بحر قسم قطره مضطر رسید
بی نهایت بود بحر از اختلاف / از بصر آمد از مبصر رسید
بحر چون آمد در یاد نظر / بحر را در دیده یاور رسید
می نامد بی نهایت در بصر / در نظر صد ناظر و منظر رسید
چون نظر در رنگ رنگ بحر داشت / گر رسید انگشت آن اخگر رسید
چون برآمد صبح توفیق از افق / نور خورشید آمد و اختر رسید
این همه اختر که شب بر آسمانست / لمعه کرد و چو قرص خور رسید
پس یقین شد زانکه یک جنبش ز پس / گر هزاران مختلف همبر رسید
در بیان این سخن عطار را / هم قلم بشکست و هم دفتر رسید

و له قدس مضجعه

[illegible] شقش بر ما چشم انگیزد / صد واقعه پیش آرد صد شور و شر انگیزد
[illegible] ز خون جگر دیدم / اندوه دلم روزش تف جگر انگیزد

میروم پیوسته در قعر دلم / می ندانم تا کجا خواهم رسید
جان توان دادن درین دریای خون / گر دمی در آشنا خواهم رسید
بی کسی بر آب دریایی نبرد / پس بگرداب بلا خواهم رسید
مردم این دریا جهانی خلق خورد / گرچه من بر ناشنا خواهم رسید
علم در ظلمت این دریای ژرف / من چنین جاهل کجا خواهم رسید
گر هزاران سال علم آنجا برم / آن زمان آخر بروستا خواهم رسید
هیچ نتوان بود آنجا جز فنا / کز بقا بر مبتلا خواهم رسید
هر که فانی شد درین دریا برست / وای بر من گر جدا خواهم رسید
بیخودیست آنجا صلاح هر دو کون / گر دمی با خود خطا خواهم رسید
شبنمی ام ذره‌ای دارم بقا / کی بدریای بقا خواهم رسید
بر نشانم آن بقا سختی کشم / خوش بود گر در فنا خواهم رسید
کی دهد عطار را کالا شود / زانکه در الا به لا خواهم رسید

وله نور قدسه

آینه اگر ز وصل او نشان بود / ور کم شد کمیش جاودان بود
آری بجو تافت شمع خورشید / گر بود ستاره نهان بود
نتوان در رفت قطره در بحر / چون بحر بجای او روان بود
بحری که اگر چه بو جهان زد / آنجا همه عمر همچنان بود
هر موج بجو زند جهان کیک / نتوان گفتن که یک جهان بود
زیر آکه شد آمدی که افتاد / پندار خیال بیگمان بود
گر بود نبود فرع غیری / لاغیری دان که بی بیان بود
زانجا که حیات لعب و لهوست / بازی خیال در میان بود
هر گاه که این خیال برخاست / هر غیب که بود عین آن بود
جوهر حقیقت همه بحد / پس قطره و بحر هم عنان بود
خورشید رخش جو تافت ناگاه / هر ذره که بود دیده بان بود
در هر دل ذره محقق / [illegible] تو که صد هزار جان بود
هر ذره اگرچه صد نشان داشت / جز در نگر چیست بی نشان بود
چون پرتو ذره جز عمل / جهانی ذ...

طاوس رخش چو جلوه‌ای کرد / ذرات جهان همه آشیان بود
در پیش جمال دوست یکدم / در هر دو جهان کرا امان بود
جانا برهان مرا ز من زانک / از خویش مرا بسی زیان بود
جان کاستنست بی تو بودن / خود بی تو چگونه می توان بود
عطار اگر دمی ز خود رست / کونین شب و روز کامران بود

وله عطر تربته

دل چه خواهی کرد چون دلبر رسید / جان برافشان هین که جان پرور رسید
شربت اسرار فردا داد امشب / زانکه تا این دور کشتی دیگر رسید
گر سفالی یافتی در راه عشق / خوش مشو بنگر که صد گوهر رسید
صد هزاران موج دیگر گون بخاست / دانی از چه بحر موج آور رسید
چون یکیست این بحر موج مختلف / از چه خاست و از چه خشک و تر رسید
بحر کل یک جوش زد در سلطنت / تا بیکدم صد جهان لشکر رسید
چون نمی آمد بسر زان بحر هیچ / پس چرا صد چشمه کوثر رسید
قطره چون دریاست دریا قطره‌ای / پس چرا این کامل آن ابتر رسید
قرب و بعد موج چون بسیار گشت / هر زمانی اختلافی در رسید
سلطنت از بحر می نامد بسر / بهر قسم قطره مضطر رسید
بی نهایت بود بحر از اختلاف / از بصر آمد از مبصر رسید
بحر چون آورد دریا در نظر / بحر را در دیده یاور رسید
می نیامد بی نهایت در بصر / در نظر صد ناظر و منظر رسید
چون نظر در رنگ رنگ بحر داشت / گر رسید انگشت آن اخگر رسید
چون بر آمد صبح توفیق از افق / نور خورشید آمد و اختر رسید
این همه اختر که شب بر آسمانست / لمعه‌ای کرد از چو قرص خور رسید
پس یقین میدان که یک چیزست و بس / گر هزاران مختلف صورت رسید
در بیان این سخن عطار را / هم قلم بشکست و هم دفتر رسید

وله قدس مضجعه

عشقش بر ما حشر انگیزد / صد واقعه پیش آرد صد شور و شر انگیزد
... خون جگر دیدم / اندوه دلم زونش نفس جگر انگیزد

هر که برون آید از چشم تو بیماری | تا چشم زنی برهم از سنگ زر انگیزد
سرخی لب لعلش سرسبزی جان آرد | سودای سر زلفش صفرای حسد انگیزد
چون پستهٔ شیرینت شوری چو شکر داده | هر لحظه بشیرینی شوری دگر انگیزد
عطار بوصف تو چون بحر دلی دارد | کان بحر چو موج آرد سیل گهر انگیزد

ولہ قدس سره

چو نقاب برگشایی مه آسمان برآید | ز فروغ نور رویت ز جهان فغان برآید
همه ذرهای عالم بگذشت و کس ندانست | که رخ چو آفتابت ز چه آسمان برآید
ز دو لعل جان‌فزایت دو جهان پر از گهر شد | چو تو گوهری ندانم ز کدام کان برآید
دل و جان عاشقانت ز غمت بجوش آمد | چو ز سر سینه ناگه بسر زبان برآید
ره عشق چون توئی را سزد آنکسی که بیخود | چو فروشود بکویت ز همه جهان برآید
چه رهست این که هرکس چو دمی درین فرو شد | نه ازو خبر بماند نه ازو نشان برآید
ز حجاب اگر برآیی نرسند خلق در تو | بس از آن دم انا الحق ز جهانیان برآید
سر و غم تو دایم که کسی که در غم تو | بتو در گریخت غمگین ز تو شادمان برآید
چو غم تو هست جانرا چه غم بود که دل را | غم تو بغمگساری ز میان جان برآید
ز پی تو جان عطار اگرت قبول افتد | ز مکان خلاص یابد چو ز لامکان برآید

ولہ روح قبره

دلم بی عشق تو یکدم نماند | همی گویم که جانم هم نماند
چو با زلفت نهم صد کار برهم | یکی چون زلف تو برهم نماند
اگر صد توبه محکم برآرم | ز شوق تو یکی محکم نماند
جهان عشق تو نادر جهانیست | که آنجا رسم مدح و ذم نماند
دلی کز عشق رویت ریش گردد | ورا اندر جهان مرهم نماند
اگر یک ذره از اندوه نایافت | بعالم ره نهی عالم نماند
کسی کو در غم عشقت فرو شد | ز دو کونش بیک جو غم نماند
مزن دم پیش کس از سر این کار | که یک همدم ترا همدم نماند
اگر چه آینه نقش تو دارد | چو با او دم زنی محرم نماند
اگر عطار بی دردت بماند | بجان تازه بدل خرم نماند

ولہ نور قبره

مرا با عشق تو جان در نگنجد | چه از جان به بود آن در نگنجد
ز کفرم ماند در عشق و ز ایمان | که اینجا کفر و ایمان در نگنجد
چنان عشق تو در دل معتکف شد | که گر موئی شود جان در نگنجد
چه می گویم که طوفانیست عشقت | بچشم مور طوفان در نگنجد
اگر یک ذره عشقت رو نماید | بصحن صد بیابان در نگنجد
اگر یوسف برون آید ز پرده | بقعر چاه و زندان در نگنجد
چو دردت هست مینوازم بدرمان | که با درد تو درمان در نگنجد
دلا آنجا که جانانت رهی نیست | که آنجا غیر جانان در نگنجد
تو چون ذره شو آنجا زانکه آنجا | بجز خورشید رخشان در نگنجد
اگر فانی نگردد جان عطار | در آن خلوت که آمان در نگنجد

ولہ قدس روحه

پیر ما وقت سحر بیدار شد | از در مسجد بر خمار شد
از میان حلقهٔ مردان دین | در میان حلقهٔ زنار شد
کوزهٔ دردی بیکدم درکشید | نعرهٔ در بست و دردی خوار شد
چون شراب عشق در وی کار یافت | از بد و نیک جهان بیزار شد
او فتان خیزان چو مستان در صبوح | جام می بر کف بسوی بازار شد
غلغلی در اهل اسلام او فتاد | کای عجب این پیر از کفار شد
هر کسی میگفت کین خذلان چه بود | کان چنان پیری چنین غدار شد
هر که پندش داد بندش سخت کرد | در دل او پند خلقان خار شد
خلق را رحمت همی آمد بر او | گرد او نظارگی بسیار شد
آن چنان پیر عزیز از یک شراب | پیش چشم هر که عالم خوار شد
پیر رسوا گشته مست افتاده بود | تا از آن مستی همی هشیار شد
گفت اگر بد مستیئ کردم روا | جمله را می باید انکار شد
می بسی زد در غم اگر مستی کند | هر که او پردل شد و عیار شد
خلق گفتند گر گدائی گشتنیست | گشت این مدعی زنهار شد
[illegible] تا کار را باشد همت | لیکن گدائی گبر دعوی دار شد
[illegible] روی آنک | جان صدیقان بر او ایثار شد

این بگفت و آتشینا می بزد / بعد از آن بر دیده سر بردار شد

از غریب و شهری و از مرد و زن / سنگ از هر سو برو ایثار شد

پر در معراج خود چون جان بماند / در حقیقت مجرم اسرار شد

جاودان اندر حریم وصل دوست / از درخت وصل برخوردار شد

قصهٔ آن پیر حلاج این زمان / انشراح سینهٔ ابرار شد

در درون خاطر و صحرای دل / قصهٔ او در جهان عطار شد

وله قدس الله سره

چون عشق تو دامی عدم شد / نقصان بوجود متهم شد

جائی که وجود عین شرکست / آنجا نقصان مگر عدم شد

جانا می عشق تو دلم خورد / کو هیچ وجود جام جم شد

در پردهٔ نیستی ز عشقت / پیش از همه بود و کم ز کم شد

بر لوح فتاد ذرهٔ عشق / لوح از سر بیخودی قلم شد

عشق تو دلم در آتش افکند / تا گرد همه جهان علم شد

دل در سر زلف تو قدم زد / ایمانش نثار آن قدم شد

دل در ره تو نداشت جز درد / با درد دلم دریغ ضم شد

رازی که دلم نهفته می داشت / بر چهرهٔ من بخون رقم شد

تا تو بنواختی چو چنگم / رگ بر تن من چو زیر و بم شد

عطار بنقد نیم جان داشت / آن نیز بمحنت تو هم شد

وله غمرنا الله بنوره

دی پیر من از کوی خرابات برآمد / از دلشدگان نعره و هیهات برآمد

شوریده بیازار فنا سر به افکند / رحمت بمعراج مناجات برآمد

چون از رخ جانم بره سینه فرو شد / از مشرق جان صبح تجلیات برآمد

چون دست نقاب از رخ پر نور برانداخت / با دوست فرو شد بمقامات برآمد

آن دیده کز آن دیده توان دید جهانش / از دیده بدید آمد و حاجات برآمد

مقصود بحاصل شد و مطلوب معین / محبوب قرین گشت و مهمات برآمد

محبوب درین بد که بدین کوی فرو شد / اقبال در آن بود که شهمات [illegible]

داشت و کرامات و یکجرعه می عشق / بیخود شد و [illegible]

عطار درین کوی که سراسیمه همی گشت / تا نفی شد و از اثبات برآمد

وله قدس سره

از عشق بسر نخواهم آمد / با دامن تر نخواهم آمد

بیخویش شدم چنان که هرگز / با خویش دگر نخواهم آمد

از حلقهٔ عاشقان بیدل / یک لحظه بدر نخواهم آمد

در عشق شدم که کس ندا[illegible] / زین پس بنظر نخواهم آمد

تا جان دادم ز عشق جانان / یک ذره بسر نخواهم آمد

در سوختگی چو آتشم من / زین سوخته تر نخواهم آمد

چون نیست شدم مرا چه باکست / گر خواهم و گر نخواهم آمد

دل سوخته باد کاندرین راه / چون مرغ بپر نخواهم آمد

عطار مرا حجاب راهست / با او بسفر نخواهم آمد

وله عطر تربته

بوی زلف یادم آمد یارم اینک میرسد / جان همی آساید و دلدارم اینک میرسد

ز اول شب تا بروزم صبح اینک میدمد / آخر این اندیشه و تیمارم اینک میرسد

برکنار جوی بادا آن قامت و رخسار او / سرو سیمین و گل بی خارم اینک میرسد

سالها می بودم اندر آرزوی یک نظر / لاجرم چندین نظر در کارم اینک میرسد

ای بسا غم کو مرا خورد و مرا کس غم نخورد / چون نباشم شادمان غمخوارم اینک میرسد

روی او ماهست و ماه اندر سفر گردد تمام / همچو ماه از مشرقم آن یارم اینک میرسد

بزم شادی را بیار از نقل و مستان برید / پسته و عناب و شکربارم اینک میرسد

صبر و آرام و جوانی و غم و اندوه یار / هر چه هست از اندک و بسیارم اینک میرسد

جان باستقبال جانان در کف از بهر نثار / یار می گوید مگر عطارم اینک میرسد

وله عظم ذکره

هرکه سرگردان این سودا بود / از دو عالم تا ابد یکتا بود

هرکه نادیده از اینجا دم زند / چون حدیث مرد نابینا بود

کی تواند بود مرد راه او / آنکه او مجنون و [illegible] رسوا بود

[illegible] تا درگه حق کام کام / هم بره بینا و هم دانا بود

[illegible] اسرار در کره / ذره ذره بر دلش پیدا بود

این بگفت و آتش آهی بزد — بعد از آن بریده سر بر دار شد

از غریب و شهری و از مرد و زن — سنگ از هر سو بر او ایثار شد

پرده معراج خود چون جان بداد — در حقیقت محرم اسرار شد

جاودان اندر حریم وصل دوست — از درخت وصل برخوردار شد

قصهٔ آن پر حلاج این زمان — انشراح سینهٔ ابرار شد

در درون خاطر و صحرای دل — قصهٔ او حرز عطار شد

و له قدس الله سره

چون عشق تو دامی عدم شد — نقاش بوجود متهم شد

جائی که وجود عین شرکت — آنجا نتوان مگر عدم شد

جانا می عشق تو دلم خورد — کو همچو وجود جام جم شد

در پردهٔ نیستی ز عشقت — پیش از همه بود و کم ز کم شد

بر لوح فتاد ذرهٔ عشق — لوح از سر بیخودی قلم شد

عشق تو دلم در آتش افکند — تا گرد همه جهان علم شد

دل در سر زلف تو قدم زد — ایمانش نثار آن قدم شد

دل در ره تو نداشت جز درد — با درد دلم دریغ ضم شد

رازی که دلم نهفته می داشت — بر چهرهٔ من بخون رقم شد

تا تو بنواختی چو چنگم — رگ بر تن من چو زیر و بم شد

عطار بنقد نیم جان داشت — آن نیز بحضرت تو هم شد

و له نورنا الله بنوره

دی پیرم از کوی خرابات برآمد — از دلشدگان نعره و هیهات برآمد

شوریده باز از فنا سر به افکنده — رهت بمعراج مناجات برآمد

چون از رخ جانم بمه سینه فرو شد — از مشرق جان صبح تجلیات برآمد

چون دوست نقاب از رخ پر نور برانداخت — با دوست فرو شد بمقامات برآمد

آن دیده کز آن دیده توان دید جهانش — از دیده بدید آمد و حاجات برآمد

مقصود همه حاصل شد و مطلوب معین — محجوب فرو گشت و مهمات برآمد

محمود در این بد که بدین کوی فروشد — اقبال در آن بود که شهامت [illegible]

داشت و کرامات و یک جرعه می عشق — بیخود شد و [illegible]

عطار درین کوی کسی را همی کشت — تا نفی شد و از ره اثبات برآمد

و له قدس سره

از عشق بسر نخواهم آمد — با دامن تر نخواهم آمد

بیخویش شدم چنان که هرگز — با خویش دگر نخواهم آمد

از حلقهٔ عاشقان بی دل — یک لحظه بدر نخواهم آمد

در عشق شدم که کس [illegible] دا — زین پس بنظر نخواهم آمد

تا جان دارم ز عشق جانان — یک ذره بسر نخواهم آمد

در سوختگی چو آتش من — زین سوخته تر نخواهم آمد

چون نیست شدم مرا چه باکست — گر خواهم و گر نخواهم آمد

دل سوخته باد کاندرین راه — چون مرغ بپر نخواهم آمد

عطار مرا حجاب راهست — با او بسفر نخواهم آمد

و له عطر تربته

بوی زلف یارم آمد یادم آمد اینک میرسد — جان همی آساید و دلدادم اینک میرسد

از اول شب تا بروزم صبح اینک میدمد — آخر این اندیشه و تیمارم اینک میرسد

بر کنار جوی باز از قامت و رخسار او — سرو سیمین و گل بی خارم اینک میرسد

سالها می بودم اندر آرزوی یک نظر — لاجرم چندین نظر در کارم اینک میرسد

ای بسا غم کو مرا خورد و مرا کز غم نخورد — چون نباشم شادمان غمخوارم اینک میرسد

روی او ماهست و ماه اندر سفر گردد تمام — همچو ماه از مشرق آن یارم اینک میرسد

بزم شادی را بیار از نقل رهستان برید — پسته و عناب شکر بارم اینک میرسد

صبر و آرام و جوانی و غم و اندوه یار — هرچه هست از اندک و بسیارم اینک میرسد

جان باستقبال جانان در کف از بهر نثار — یار می گوید مگر عطارم اینک میرسد

و له عطر ذکره

هرکه سرگردان این سودا بود — از دو عالم تا ابد یکتا بود

هرکه نادیده از اینجا دم زند — چون حدیث مرد نابینا بود

کی تواند بود مرد راه او — آنکه او همچون زنان رعنا بود

[illegible] تا درگه حق کام کام — هم بره بینا و هم دانا بود

[illegible] کار اسرار دو کون — ذرهٔ ذره بر دلش مجرا بود

جملهٔ عالم بدریا اندرند | خرم آنکس کاندرون دریا بود
هرکه را این دیده پیدا شد بکل | در وجود خویش ناپیدا بود
قطرهٔ بحرت اگر در جان بود | قطره نبود لولوی لالا بود
هرکه دریایی بود تر دامنست | وانکه دریا اوست او ازما بود
بوی آنکس می برد در راه عشق | کو چو کوهی بی سر و بی پا بود
تا تو در بند خودی ای خودپرست | بت پرستی از توکی زیبا بود
تا گرفتاری تو در عقل لجوج | از تو این سودا همه سودا بود
مرد راه آنست کز لا یعقلی | سرور مستان پر غوغا بود
آنکس آزادی گرفت از مردمان | کو بهمت دور چون عنقا بود
هرکه چون عطار فارغ شد ز خلق | دی و امروزش همه فردا بود

وله روح ضریحه

عشق تو پرده صدهزار نهاد | پرده در پرده بی شمار نهاد
پس هر پرده عالمی پر درد | که نهان و که آشکار نهاد
صد جهان خون و صد جهان آتش | پس هر پرده استوار نهاد
زد بازی جهان عجایب کرد | که یکی در یکی هزار نهاد
پردهٔ دل بیکزمان بگرفت | پرده بر روی اختیار نهاد
جان مضطر چو خاک راه گشت | روی بر خاک اضطرار نهاد
کرد با دل ز جور لکنه مپرس | جرم بر جان بیقرار نهاد
شیر مرد همه جهان بودم | عشق بر دستم نگار نهاد
کس چه داند که دور از رویت | گل روی توام چه خار نهاد
دوش آمد خیال تو سحری | تا مرا در هزار کار نهاد
همچو لاله فکند در خونم | بر دلم داغ انتظار نهاد
سر من همچو شمع باز برید | پس بیاورد و در کنار نهاد
چون همی باز گشت از بر من | درد هجرم بیادگار نهاد
هر زمان عقبهٔ ز درد فراق | پیش عطار سوگوار نهاد

وله عطر قبره

کشتی عمر با کنار افتاد | رخت در آب ...

موی همه رنگ کفک دریا شد | وز دهان دُر ثنا هوا افتاد
روز عمرم که بیخ بر باد است | با سر شاخ روزگار افتاد
سر بده در تماشای سیل اجل | شورشی در ده و حصار افتاد
مستئی بود عهد برنایی | این زمان کار با خمار افتاد
چون بمقصد رسم که بر سر راه | خر نگونسار گشت و بار افتاد
گل چه جویم ز گلستان جهان | که بیک گل هزار خار افتاد
هرکه در گلستان دنیا خفت | پای او در دهان مار افتاد
هرکه یکدم شمرد در شادی | در غم و رنج بی شمار افتاد
چتوان کرد چون ز سکهٔ حکم | نقد عمر تو کم عیار افتاد
تو مزن دم خموش باش خموش | که نه این را باختیار افتاد
گر نبودی امیدوار دلم | لیک عطار امیدوار افتاد

وله روح تربته

چه سازی سرای و چه کوبی سرود | فرو شو بدین خاک تیره فرود
یقین دان که همچون تو بسیار کس | فکندست در چرخ چرخ کبود
چه برخیزد از خود آخر ترا | سر آهنین نیست در زیر خود
اگر جامهٔ عمر تو ز آهنست | اجل بگسلد از همش تار و پود
اگر سرکشی زیر این هفت طاق | سر و سنگ مانده آب رود
ز سرگشتگی زیر چوگان چرخ | ندانی چو گوی فراز و فرود
چو دور سپهرت نخواهد گذاشت | ز دور سپهری چه نالی چو رود
رفیقان همه از در گر وداع | عزیزان همه درد دارکن درود
درخت بتر بود تا ازبن بکش | ز شاخ بهی کن کلوخ انبرود
کمی همچو عطار عمر عزیز | همه ضایع اندر سرای و سرود

وله نور مرقده

مرا معشوق عیار باید | چو برقی تند و آتش بار باید
چو خونم میخورد کو خون فرو ریز | که خون ریز مرا خونخوار باید
ز ترسایی کجا ترسم چو پیوست | مرا از زلف او زنار باید
... بینم ز هر سو | بزیر پرده یک دلدار باید

دو عالم در حقیقت یک حجابست
اگر عالم صدست و گر هزارست
چه میگویم جمال از تو برون نیست
توئی هم این جهان هم آن جهان هم
از آن خود را دو عالم می نبینی
بتنهائی نیاید از تو کاری
رهی دوست و دشمنی شمارست
تا چون سینه داری پر اسرار
بکن مستی اگر خود دی می عشق
برای شرح این اسرار عالی

ولیکن بر نقیضش بسیار باید
نقاب آن جهان رخسار باید
ولیکن مرد بیخود دار باید
ولیکن دیده و دیدار باید
تمامی یاوران هم یار باید
که در هر کار مرد کار باید
مروتها که یار غار باید
رفیقی محرم اسرار باید
که مست عاشقی هشیار باید
بسی گوینده چون عطار باید

وله روح قبه

از کمان ابرویش چون تیر مژگان بگذرد — بر دل آید چون ز دل بگذشت از جان بگذرد
راست اندازی چشمش بر گرگ خواهر بحکم — ناوک مژگان او از عین مژگان بگذرد
باد وقتی آب را همچون زره دار بود — گر نخست آید بدان زلف زره سان بگذرد
در زمان آزاد کرده سرو از بالای خویش — گر بر پیش قد آن سرو خرامان بگذرد
ماه او یا آفتاب از رشک تو پنهان شود — گر ز رویت سایه بر خورشید رخشان بگذرد
تو نه ای من چو گردون فارغ و در مجرتی — آه خون آلودم از گردون گردان بگذرد
با توام چون نیزه گردان نیست دور از دو — نیزه بالا خون ز بالای سرم زان بگذرد
در دل عطار از عشقت چنان آتش فتاد — گر تف آن آتش از بالای کیوان بگذرد

وله طاب مثواه

هم بلای تو بجان بیقراران میرسد — هم غم عشقت نصیب غمگساران میرسد
ذره هم از تو چون خواهند گدای کوی تو — زانکه میراث غمت با شهریاران میرسد
من ندارم ذره خاک پای تو گردن طمع — زانکه این دولت بفرق تاجداران میرسد
هر کسی از نقش روی تو خیالی میکند — پس بهوی وصل تو چون خواستاران میرسد
مجلس [illegible] در راه دوست بنده تا مرا — نقش روی تو بدین صورت نگاران میرسد
گلشکر لای ز داز خونی کنون پیش رخت — چند خواه از ده زبان با سوگوار[illegible]
رویت بلبلش در پیش می آید شفیع — داو عرق گرده [illegible]

دور از روی تو نتواند بروی کس رسید — آنچه بی رویت بروی دوستداران میرسد
زلف شبرنگت چو بر گلگون سواری میکند — هر نفس پیش غمم هم چون سواران میرسد
رخ چو گلبرگ بهار از من چرا پوشی بزلف — کاشکی من دور از تو در بهاران میرسد
بر خطت گر نازمی کردیم مکن عیبم از آنک — این همه سرسبزی سبزه ز باران میرسد
کی رسد آشفتگی روزگار دوا العجب — آنچه از چشمت بدین آشفته کاران میرسد
دل سپر نفکند گر هر غمزه چشم تو اش — هر دمم یک چشم زد صد تیرباران میرسد
هیچ درمانم نکردی تا که یادم خواندی — جمله درد تو گوئی هم یاران میرسد
چون طمع ببرید از وصلت نشان کار تست — لاجرم عطار چون امیدواران میرسد

وله طیب رحمه

دلا دیدی که جانانم نیامد — بدرد آمد بدرمانم نیامد
بدندان می گزم لب را که هرگز — لب لعلش بدندانم نیامد
ندیدم هیچ روزی تیر مژگانش — که جز بی تیر مژگانم نیامد
ندیدم هیچ وقتی لعل خندانش — که خون از چشم گریانم نیامد
چه تابی بود در زلف چو شستش — که آن صد پاره بر جانم نیامد
بسی دستان بکردم لیک در دست — سر زلفش بدستانم نیامد
سر زلفش بسی داده ره دور — ولی یک ره بپایانم نیامد
چگونه آن همه پیش کنم — که آن [illegible] پریشانم نیامد
بسی هندوست زلف کافرش را — یکی زانها مسلمانم نیامد
آسانی ز زلفش سر بپیچم — که با عطار آسانم نیامد

وله نور ضریحه

چون تو جانان منی جان بی تو خرم کی شود — چون تو در کس ننگری کس با تو همدم کی شود
گر جمال جانفزای خویش بنمائی مرا — جان من گر در فراق چون تو [illegible] کم کی شود
دل ز من بردی و بر سبزی کردی کم کرده — این چنین ظلم ار کنی با من مسلم کی شود
گر نشد حاصل که در بر گیرم یک بوسه — با لب لعلت بسیل [illegible] کی شود
عهد کردی تا من دلخسته را مرهم [illegible] — چون تو گوئی آنکه این عهد محکم کی شود
[illegible] از آرزوی روی — این چنین دلخستگی [illegible] مرهم کی شود
[illegible] دم — تا تو از در در نیائی از دلم غم [illegible]

دو عالم در حقیقت یک حجابست / ولیکن بر نقش بسیار باید
اگر عالم صد است و گر هزار است / نقاب آن جهان رخسار باید
چه می‌گویم جمال از تو برون نیست / ولیکن مرد بر خود دار باید
تویی هم این جهان هم آن جهان هم / ولیکن دیده ور بیدار باید
از آن خود را دو عالم می نبینی / ترا هم یاوران هم یار باید
که تنهائی نیاید از تو کاری / که در هر کار مرد کار باید
رهی دور است و دشمن بی‌شمار است / مرو تنها که یار غار باید
ترا چون سینهٔ داری پر اسرار / رفیقی محرم اسرار باید
نمی‌مستی اگر خوردی می عشق / که مست عاشقی هشیار باید
برای شرح این اسرار عالی / بسی گوینده چون عطار باید

و له روح قبره

از کمان ابرویش چون تیر مژگان بگذرد / بر دل آید هر زند دل بگذشت از جان بگذرد
راست اندازی چشمش بر جگر گر باز بحکم / ناوک مژگان او از عین مژگان بگذرد
باز وقتی آب را همچون زره داور نمود / گر نخست آید ز زان زلف زره‌سان بگذرد
در دهان آزاد کرده سرو آن بالای خوش / گر به پیش قد آن سرو خرامان بگذرد
ماه را یا آفتاب از رشک تو پنهان شود / گر ز رویت سایه بر خورشید رخشان بگذرد
تو ندانی من چو گردون فارغ و در مهر تو / آه خون آلودم از گردون گردان بگذرد
با توام چون نیزه گردان نیست دور اندرو / نیزه بالا خون ز بالای سرم زان بگذرد
در دل عطار از عشقت چنان آتش فتاد / کز تف آن آتش از بالای کیوان بگذرد

و له طاب مثواه

هم بلای تو بجان بیقراران میرسد / هم غم عشقت نصیب غمگساران میرسد
ذره ذره هر از تو چون خواهد گدای کوی تو / زانکه میراث غمت با شهریاران میرسد
من نه آدم ذره خاک پای تو کردن طمع / زانکه این دولت بفرق تاجداران میرسد
هر کسی از نقش روی تو خیالی میکند / پس ببوی وصل تو چون خواب شداران میرسد
هیچ کس در دم او صورت بندد تا مرا / نقش روی تو بدین صورت نگاران میرسد
[illegible] ز دار خون کنون پیش رخت / چند خواه از ده زبان با سوکواران
روت بلبلش در پیش می آید شفیع / واو وعوق کرد [illegible]

٥٢٤

دور از روی تو نتواند بروی کس رسید / آنچه بی رویت بروی دوستداران میرسد
زلف شبرنگت چو بر گلگون سواری میکند / هر نفس پیش غمم هم چون سواران میرسد
رخ چو گلبرگ بهار از من چرا پوشی بزلف / کاشکی من دور از تو در ابر بهاران میرسد
بر خطت گر نادمی گریم مکن عیبم از آنک / این همه سرسبزی سبزه ز باران میرسد
کی رسد آشفتگی روزگار بوالعجب / آنچه از چشمت بدین آشفته‌کاران میرسد
دل سپر نفکند گر هر غمزهٔ چشم تو اش / در دلم یک چشم زد صد تیرباران میرسد
هیچ درمانم نکردی تا که یادم خواندی / جملهٔ درد تو گوئی قسم یاران میرسد
چون طمع ببریدن از وصلت نشان کافریست / لاجرم عطار چون امیدواران میرسد

و له طیب رمیمه

دلا دیدی که جانانم نیامد / بدرد آمد بدرمانم نیامد
بدندان می گزم لب را که هرگز / لب لعلش بدندانم نیامد
ندیدم هیچ روزی تیر مژگانش / که جوی خون ز مژگانم نیامد
ندیدم هیچ وقتی لعل خندانش / که خون از چشم گریانم نیامد
چه تابی بود در زلف چو شستش / که آن صد باره بر جانم نیامد
بسی دستان بکردم لیک درست / سر زلفش بدستانم نیامد
سر زلفش بسی دادم ره دور / ولی یکره بپایانم نیامد
چگونه آن همه پیش کردم / که آن جز پریشانم نیامد
ببین هندوست زلف کافرش را / یکی زانها مسلمانم نیامد
بآسانی ز زلفش سر نپیچم / که با عطار آسانم نیامد

و له نور ضریحه

چون تو جانانی مرا جان بی تو خرم کی شود / چون تو در کس ننگری کس با تو همدم کی شود
گر جمال جانفزای خویش بنمائی مرا / جان من گردد فزاید حسن تو کم کی شود
دل ز من بردی و پرسیدی که دل گم کرده / این چنین طرز اذیت با من مسلم کی شود
گر نشد حاصل که در بر گیریم یک بوسه ده / با لب لعلت ببل پیروم این هم کی شود
عهد کردی تا من دلخسته را مرهم نهی / چون تو گوئی با لبی این عهد محکم کی شود
[illegible] ستکی از آرزوی روی [illegible] / این چنین دلخستگی زائل بمرهم کی شود
حلقه [illegible] ردم / تا تو از در در نیائی از دلم غ[illegible]

خلوتی می بایدم با تو زمی کار و مجال   ذرّه هم خلوت خورشید جهان کی شود
نیستی عطار هرداو که هر تو دامنی   کرمیان لاشه تا زه رخش رستم کی شود

وله طاب ثراه

عشق تو ز بخت و ز بلغار بر آمد   فریاد ز عشاق بیکبار بر آمد
آراسته حسن تو بازار فروشد   در حال هیاهوی ز بازار بر آمد
یک نکته ز اسرار تو با چنگ بگفتم   صد ناله زیر از دل هر تار بر آمد
گفتم که کنم توبه در عشق ببندم   تا چشم زدم عشق بدیوار بر آمد
یوسف بامیدش تنک چاه فرو شد   منصور ز شوقش بسر دار بر آمد
ناگاه نقاب از رخ زیباش براقتاد   صد عاشق دلسوخته را کار بر آمد
آن ترک که پادینه پیغامش ببردند   اسال عرب واد بیابان بر آمد
افتاد کلاه از سر از غایت مستی   دریای کشان ریشه دستار بر آمد
مؤمن ز مناجات و ز تسبیح خجل شد   ترسا ز چلیپا و ز زنار بر آمد
ای جان و جهان هر که بدین کوی گذر کرد   کار دو جهانش چو عطار بر آمد

وله نور مرقده

یک ذره نور رویت کز آسمان بر آید   افلاک بر هم افتد خورشید بر سر آید
آخر چه طاقت آرد اندر دو کون هر کز   یا با فروغ رویت اندر برابر آید
یا رب چه آفتابی کانجا که پرتو تست   هم وهم تیره گردد هم فهم ابتر آید
هم جای وهم و فهمست کاندر جوالی تو   نه روح لایق افتد نه عقل در خور آید
هر کو ز نا تمامی از تو وصال جوید   در عشق تو بسوزد از جان و دل بر آید
ور از عنایت تو بر جان رسد نسیمی   اقبال جاودانی جانرا ز در در آید
هر گه که شرح رویت عطار پیشه گیرد   کام و لبش ز معنی پر دُرّ و گوهر آید

وله برد مضجعه

کو هیچ سر که در سر گردون دون نشد   کو هیچ دل که از غم ایام خون نشد
کو کس که سر فراخت در بند سرنگون   کو زیر پای حادثها سرنگون نشد
کو کس که یافت خلعت از این چرخ پاک باز   کو بر بساط خاک سرانجام دون نشد
کس که زیست بر سر این وزد راه زن   تا مرگ سوی خاک رهش رهنمون
... از هیچ زبون گیر اندید   کو در کف ...

سرهای مخلصان جهان کشت کوی راه   وین بازها هنوز ز سرها برون نشد
چون در فنون علم نمردن خلاص نیست   شاید اگر کسی بجهان ذو فنون نشد
غم میخورند خلق که گر غم خورند کم   یک غم نگر که جز غم ایشان فزون نشد
منت خدای را که درین تنگنای غم   عطار غرقه گشته به بحر جنون نشد

وله رحمه الله علیه

لبت خطی پریشان می نویسد   ندانم تا چه فرمان می نویسد
لبت خطی که ما را می نماید   جز از خلق پنهان می نویسد
لبت گرد عقیق از مشک سوده   مثالی خوشتر از جان می نویسد
لبت از عالم جان سایه ها را   همه منشور احسان می نویسد
رخت در خط دین کافرانرا   همه طغرای ایمان می نویسد
لبت بر کان شکر خستگانرا   برات وجه درمان می نویسد
بخون من خطی آورد و خود   بهای خون ارزان می نویسد
مثال خون من بر امر گل   بخط عنبر افشان می نویسد
ندیدم خوش نویسی چون لب تو   که شکر بر نمکدان می نویسد
بگرد گل بنفشه می نگارد   میان لاله ریحان می نویسد
بخنده لب ز هم بر می گشاید   فنا بر آب حیوان می نویسد
خطت گرچه بجز دیو غبار است   حساب بخت آسان می نویسد
دلم بشکست و بر دوزد دل من   کنون بر خیش تاوان می نویسد
بنزد یک تو جان زار عطار   غم جان پریشان می نویسد

وله غفر له

هر که درین دایره دوران کند   نقطهٔ دل آینهٔ جان کند
چون رخ جان ز آینهٔ جان بدید   جان خود آینهٔ جانان کند
ور نظرش از نظر آگه بود   دون قدم از ره و تاوان کند
گر کند اندر رخ جانان نظر   شرط وی آنست که پنهان کند
گر همه یک مور ادب گوش داشت   رونق خود همچو سلیمان کند
دره آنست که در راه عشق   هر چه کند جمله بفرمان کند
... کرا مرد انک   عزم بخلوت که سلطان کند

کار تو آنست که پروانه وار   جان تو بر شمع سرافشان کند
راست که پروانه بسودای شمع   تیز برون تازد و جولان کند
طاقت شمعش نبود خویش را   روی بشمع آرد و قربان کند
عشق رخش بس که درین دایره   همچو من و همچو تو حیران کند
زلف پریشانش بیک تار موی   جمله اسلام پریشان کند
لیک ز عشق رخ او ذره‌ای   بتکده‌ها جمله پر ایمان کند
درد غم عشقش دل عطار را   درد نه چه رفت چه درمان کند

وله قدس سره

مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد   وانکس که بود نامرد از دادن سر ترسد
گر با تو دو صد دریا آتش بودم در ره   نه دل ز خود اندیشد نه جان ز خطر ترسد
جائی که برافروزد آن شمع جمال تو   میدان که نه پروانه کفرست اگر ترسد
جائی که جگر سوزد مردان دلاور را   در خون جگر میرم کو نه ز جگر ترسد
گفتی دلت از هجرم می‌ترسد و می‌سوزد   بی وصل تو هر ساعت دلسوخته‌تر ترسد
از آه دل عطار گر خود نمی‌ترسی   کانکس که خبر دارد از آه سحر ترسد

وله نور قبره

سر زلف تو پر خون می‌نماید   ز جوع صیدش اکنون می‌نماید
کمند زلف تو در صید جانها   چگونه چست و موزون می‌نماید
شب زلف تو خوش بادا ازین رنگ   همه کارش شبیخون می‌نماید
که می‌داند که از زنجیر زلفت   چگونه عقل مجنون می‌نماید
چو زلف تو بشوریدست عالم   رخت از پرده بیرون می‌نماید
ز حسن روی تو چون روی تابم   که هر ساعت دگر افزون می‌نماید
عجب خاصیتی دارد رخ تو   که در شب رنگ گلگون می‌نماید
چو دریا چشم مردان گشت در عشق   که در جیب در مکنون می‌نماید
دهانت ای عجب بی در مکنون   ز چشم سوزنی چون می‌نماید
مرا گفتی که دل یکرنگ گردان   که صد رنگ او چو گردون می‌نماید
مرا گر دل ندادم هیچ دل من   و گر دادم دلی خون می‌نماید
دل عطار با خاک در تو   چو خونی گرد [illegible]

وله نور تربته

لب لعل تو بجان فزائی آمد   چشم تو بدلربائی آمد
چون صد گرهم فتاد در کار   زلفت بگره‌گشائی آمد
تاریکی خال تو که بر ماه   در جلوه خودنمائی آمد
در دیده آفتاب روشن   چون نقطه روشنائی آمد
با چشم تو می بباختم جان   چون چشم تو در دغائی آمد
بگریخت دلم ز چشم تو زود   و آواره ز بی‌وفائی آمد
در حلقه زلفت آن دم افتاد   کز چشم تواش رهائی آمد
هرگاه که بگذری بیازار   گویند بجان فزائی آمد
یکتائی ماه شق شد از رشک   تا سرو تو در دوتائی آمد
بنشین و دگر مرو اگر چه   در کار تو صد روائی آمد
رای تو بود صواب اسلام   آنجا که بت خطائی آمد
بردی دلم و بحل بکردم   و اشکم همه در گوائی آمد
در کار من جدا افتاده   چندین خلل از جدائی آمد
بیگانه مباش زانکه عطار   پیش تو بآشنائی آمد

وله رضی عنه

اگر ز زلف توام حلقه‌ای بگوش رسد   ز حلق من به سپهر نهم خروش رسد
ز فرط شادی وصلت بطوع جان بدهم   اگر ز وصل توام مژده‌ای بگوش رسد
در آن زمان همه چون دلم بجوش آید   که تو ز پس نگری زلف تو بدوش رسد
ز زلف تو بدلم چون هزار تاب رسید   کنون چه بهره دلم را هزار جوش رسد
نشسته‌ام ز خموشی سینه جان بر لب   که یک شرابم از آن لعل باده نوش رسد
چو هست لعل لبت را هزار تنگ شکر   نیفتدت که نصیبی بدین خموش رسد
اگر ز لعل توام یک شکر نصیب افتد   فرید مست بحشر شکر فروش رسد

وله غفر الله له

گر از گره زلفت جانم کمری سازد   در جمع کله داران از خویش سری سازد
گر همچو کسی را ز دو دست تو بود [illegible]   از دست سر زلفت هر شب حشری سازد
[illegible] سوخته بال و پر   هم شمع رخت سوزد گر بال و پری سازد

بنمای لب و دو تا این دل بیمارم — یا به بتری کرد و یا کلکری سازد
جان عزم سفر دارد زین بیش مخور خونش — تا بو که زخون دل زاد سفری سازد
این عاشق بیدل را از نیست تو میخواهی — چون وجه زرش نبود از وجه زری سازد
تا زر بنود لولت تا جان ندهد آخر — دیوانه بود هر کو با سیم بری سازد
دیریست که می سوزم تا بو که بسازی تو — چون تو بهمی سازی دل با دگری سازد
چون نیست زیاقوتت هم قوت و هم قوتم — عطار کنون بی تو قوت از جگری سازد

وله عطر مضجع

رخت را ماه نایب می نماید — خطت را مشک کاتب می نماید
رخت سلطان حسن یک سواره است — که دو ابروش حاجب می نماید
رخت را صبح صادق کس ندیده است — اگر چه صد عجایب می نماید
جو در عشق تو صادق نیست یک تن — همیشه صبح کاذب می نماید
ندانم تا جو رویت آفتابی — مشارق تا مغارب می نماید
جو زلفت نیز تاری بصد سال — نه رهبان و نه راهب می نماید
چه شیوه دارد آخر غمزه تو — که خون ریزیش واجب می نماید
ز دیوان جهان هر روز صد خونش — چنان دانم که راتب می نماید
عجب برجیست درج دلستانت — که در رسته کواکب می نماید
برای یک شکر جان میدهم من — که سودای معارب می نماید
ز عشقت چون کنم توبه که از عشق — نخستین مست تایب می نماید
بسی با عشق تو عقلم چخیدست — ولی عشق تو غالب می نماید
چگونه دل نگه دارم ز عشقت — که دل گر هست غایب می نماید
غم عشقت بجان بخرید عطار — که چون شادی مناسب می نماید

وله دوقع مرقه

تا زلف تو همچو مار می پیچد — جان بی دل و بیقرار می پیچد
دل بود بسی در انتظار تو — بر خویش ز انتظار می پیچد
دلها جو بهم ببرد زلف تو — در هر پیچی هزار می پیچد
زان می بیچم که تا چه جندین — زلف تو کمند وار می پیچد
بس جان که ز پیچ حلقهٔ زلفت — در حلقهٔ بی شمار [illegible]

بس دل که ز زلف تابدار تو — چون زلف تو تابدار می پیچد
بس تن که ز باد عشق بیمویت — بی موی تو زیر دار می پیچد
تو می گذری بناز بس فارغ — واو بر سر دار زار می پیچد
هر دل که شکار کرد زلف تو — جان میدهد و چو مار می پیچد
ترکانه و چست هندوی زلفت — بس نادره در شکار می پیچد
هر دل که ز دام زلف تو بجهد — زان جعد چو نگار می پیچد
چون می پیچد فرید بپذیرش — زیرا که باضطرار می پیچد

وله نور تربته

خطی سبز از زنخدان می بر آرد — مرا از دل نه کز جان می بر آرد
خطش خوش خوش از آن آمد که کلک — مداد از لعل خندان می بر آرد
مداد اینجا که باشد لوح سیمین — ز نفرت خط خوش خوان می بر آرد
کذا میر خط خطا رفت گفتم — بکرجا راز گلستان می بر آرد
چنین جایی چه جای خار باشد — که از گلبرگ ریحان می بر آرد
چه می گویم که ریحان خادم اوست — که سنبل از نمکدان می بر آرد
چه جای سنبل تاریک رویست — که سبزه ز آب حیوان می بر آرد
ز سبزه هیچ شیرینی نیاید — نبات از شکرستان می بر آرد
نبات اینجا وزن آرد ولیکن — زمرد را ز مرجان
چه سنجد در چنین موضع زمرد — که مشک از ماه تابان می بر آرد
که داند تا بسر سبزی خط او — چه شیرینی ز دیوان می بر آرد
بخون در می کشد دامن جهانی — جو او سر از گریبان می بر آرد

وله عطر تربته

گر آه کنم زبان بسوزد — بکذرد ز زبان جهان بسوزد
زین سوز که در دلم فتادست — می ترسم از آن که جان بسوزد
این سوز که از زمین دل خاست — بیمست که آسمان بسوزد
این آتش تیز را که در جانست — گر نام برم زبان بسوزد
[illegible] تیغ زبان منجنان کرم — از سینه که تا میان بسوزد
[illegible] ست امروز — وقتست که استخوان بسوزد

گر برگویم غمی که دارم / عالم همه جاودان بسوزد
صد آه کنم که هر یکی زو / دو کون بیک زمان بسوزد
عطار مگر که خام افتاد / شاید که ز ننگ آن بسوزد

وله طاب ثراه

عشق ایمان و جان بما بخشد / لیک بی علتی عطا بخشد
نیست علت که ملک صد سلطان / در زمانی بیک گدا بخشد
گر همه طاعت بجای آری / هر یکی را صدت جزا بخشد
لیک گنجی که قسم عشاقست / عشق بیچون و بی چرا بخشد
نیست کس را خبر که پرتو عشق / بکجا آید و کجا بخشد
ذره گر ز پرده در تابد / شرق تا غرب کیمیا بخشد
گر بقا بایدت فنا کن ذات / ور فنا بایدت بقا بخشد
هر نفس صد هزار خاک شوند / تا چنین دولتی گدا بخشد
چون پیازی تو جمله تو بر تو / گر تو بی تو شوی ترا بخشد
گر ترا چشم راه بینست بر آن / راه چشم ترا ضیا بخشد
ور ترا چشم تیرگی دارد / باهت از گرد توتیا بخشد
همچو نی شو تهی ز دعوی و لاف / تا دمت روح را صفا بخشد
گر بسوزی ز شعله نور دهد / ور بسازی بسی نوا بخشد
بکه درین ره فرید کشته شود / اولش کام خونبها بخشد

وله طیب مرقده

شرح لب لعلت بزبان می نتوان داد / ور نیم دهان تو نشان می نتوان داد
میست دهان تو و موی ز میانت / کس را خبر موی میان می نتوان داد
دلخواستهٔ ور قم کفر کشتم من / بر هر که کمان برده که جان می نتوان داد
گر پیش رخت جان ندهم آن نه ز بخلست / در خورد رخت نیست از آن می نتوان داد
یکبار نه چه بود کار دم از پیش تو صد جان / انگشت زنان رقص کنان می نتوان داد
سگ به بود از من اگر از بهر سگت جان / آزاد بیک پارهٔ نان می نتوان داد
داده عشق تو جانان آرزویم هست / عمرم شد و یک لحظه جهان می ...
...اجو بلای تو بلرزه بجهانی / خود در از ...

گفتم که ز من جان بستان یک شکرم ده / گفتی شکر من بزبان می نتوان داد
چون نیست دهانم که شکر زو بدر آید / کس را شکر هیچ دهان می نتوان داد
خود طالع عطار چه چیزست که او را / یکبوسه چه پیدا چه نهان می نتوان داد

وله طیب تربته

چون لعل تو ام هزار جان داد / بر لعل تو نیم جان توان داد
جان در غم عشق تو میان بست / دل در غمت از میانه جان داد
جانم که فلک ز دست او برد / از دست تو تن در امتحان داد
پر نام تو شد جهان و از تو / می نتواند کسی نشان داد
از بس که رخ چو آتش تو / دل سوخته سر در جهان داد
پنهان ز رقیب غمزه دوشم / لعل تو بیک شکر زبان داد
امروز چه غمزه ات بدانست / هر لقمه که دادم استخوان داد
ابروی تو پشت من کمان کرد / ای ترک تر اگر این کمان داد
عطار چو هیچ نیست او را / سر پیش تو این ز کشتیان داد

وله عطر رمسه

عشق تو ام داغ جان می کند / کآتش سوزنده فغان می کند
بر دلم چون دل آتش بسوخت / بر سر من اشک فشان می کند
در نگر آخر که بسوزند دلم / چون دل آتش خفقان می کند
عشق تو بی رحم تر از آتشست / کآتشم از عشق ضمان می کند
آتش سوزنده بجز تن نسوخت / عشق تو آهنگ بجان می کند
هر که ز زلف تو کشد سر چو موی / زلف تو اش مهره کشان می کند
گنج که جستند همه اهل دل / رهزن چشم تو عیان می کند
وگنجه که صد سال کند رهروی / زلف تو در نیم زمان می کند
چون نزند چشم خوشت تیر چرخ / کابروی تو چرخ کمان می کند

وله روح مضجعه

هر که بر روی تو نظر دارد / از بی نیکوی حسد دارد
نیکوئی ز نیکوان دو کون / که دو کون از تو یک اثر دارد
... ن می بینم / از جمال تو یک نظر دارد

گر بر گویم غمی که دارم
عالم همه جاودان بسوزد

صد آه کنم که هر یکی زو
دو کون بیک زمان بسوزد

عطار مگر که خام افتاد
شاید که ز ننگ آن بسوزد

ولہ طاب ثراه

عشق ایمان و جان بما بخشد
لیک بی علتی عطا بخشد

نیست علت که ملک صد سلطان
در دمانی بیک گدا بخشد

گر همه طاعتی بجای آری
هر یکی را صدت جزا بخشد

لیک گنجی که قسم عشاقست
عشق بیچون و بیچرا بخشد

نیست کس را خبر که پرتو عشق
بکجا آید و بکجا بخشد

ذره‌ٔ گر ز پرده در تابد
شرق تا غرب کیمیا بخشد

گر بقا بیندت فنا کذرت
ور فنا یابدت بقا بخشد

هر نفس صد هزار خاک شوند
تا چنین دولتی کرا بخشد

چون بیازی تو جمله تو بر تو
گر تو بی تو شوی ترا بخشد

گرت از چشم راه نیست بران
راه چشم ترا ضیا بخشد

ور ترا چشم تیرگی دارد
باهت از گرد تو توتیا بخشد

همچو نی شو تهی ز دعوی و لاف
تا دمت روح را صفا بخشد

گر وجودی ز شعله نور دهد
ور بسازی بسی نوا بخشد

بگذر این ره فرید کشته شود
اولش کام خون بها بخشد

ولہ طیب مرقده

شرح لب لعلت بزبان می نتوان داد
وز میم دهان تو نشان می نتوان داد

میم دهان تو و موی ز میانت
کس را خبر موی میان می نتوان داد

دلخواسته و رقم که در کشتم من
بر هر که کمان بزه که جان می نتوان داد

گر بیش ز هیجان ندهم آن ز بخلست
در خورد درخت بیت آن می نتوان داد

پیشانی زرهم بود کا زیش تو صد جان
انگشت زنان رقص کنان می نتوان داد

سگ به بود از من اگر از بیم بکت جان
آزاد بیک پاره نان می نتوان داد

دادا که عشق تو جان آرزویم هست
عمرم شد و یک لحظه ضمانم ...

... احو بلای تو به لرزد بجهانی
خود در ان ...

گفتم که ز من جان بستان یک شکرم ده
گفتی شکرم بزبان می نتوان داد

چون نیست دهانم که شکر زو بدر آید
کس را بشکر هیچ دهان می نتوان داد

خود طالع عطار چه چیزست که او را
یک بوسه چه پیدا چه نهان می نتوان داد

ولہ طیب تربته

جز لعل تو ام هزار جان داد
بر لعل تو نیم جان توان داد

جانم در غم عشق تو میان بست
دل در غمت از میان جان داد

جانم که فلک ز دست او برد
از دست تو تن در امتحان داد

پر نام تو شد جهان و از تو
می نتواند کسی نشان داد

از بس که رخ چو آتش تو
دل سوخته سر در جهان داد

پنهان ز رقیب غمزه دو چشم
لعل تو پیک شکر زبان داد

امروز چو غمزه ات بدانست
هر لقمه که دادم استخوان داد

ابروی تو پشت من کمان کرد
ای ترک تو اکراین کمان داد

عطار چو مرغ تست او را
سر بنوا ز آشیان داد

ولہ عطر رحمه

عشق تو ام داغ جان می کند
کاتش سوزنده فغان می کند

بر دلم چون دل آتش بسوخت
بر سر من اشک فشان می کند

در نگر آخر که ز سوز دلم
چون دل آتش خفقان می کند

عشق تو بی رحم تر از آتشست
کاتشم از عشق ضمان می کند

آتش سوزنده بجز تن نسوخت
عشق تو آهنگ بجان می کند

هر که ز زلف تو کشد سر چو موی
زلف تو اش همچو نشان می کند

گنج که جستند همه اهل دل
مرهم چشم تو عیان می کند

ور گنج که صد سال کند رستمی
زلف تو در نیم زمان می کند

چون نزند چشم خوشت تیر چرخ
کابروی تو چرخ کمان می کند

ولہ روح مضجعه

هر که بر روی تو نظر دارد
از بی نیکویی خبر دارد

نیکوئی ز نیکوان دو کون
که دو کون از تو یک اثر دارد

... کو ما می بینم
از جمال تو یک نظر دارد

در جمالت مدام بیخبرست — هرکه او ذرّهٔ بصر دارد
دیدهٔ جان که در تو حیرانست — هر چه حیرتست مختصر دارد
هرکه روی چو آفتاب تو دید — نتواند که دیده بر دارد
هرکه بوئی بیافت از ره تو — خاک راه تو تاج سر دارد
عاشق از خویشتن نیندیشد — گرچه راحت بی‌خطر دارد
خویش را مست وار در فکند — مگر او جان دیده ور دارد
درد عشق تو دل عطّار — آتشی سخت در جگر دارد

وله طاب مثواه

در فقر جان مستم دردی بدید آمد — کان درد بند جان را دایم کلید آمد
چندان درین بیابان رفتم که گم شدم من — هرگز کسی ندیدم کانجا بدید آمد
مردان این سفر را گم بوده نفس حاصل — وین منکران ره را گفت و شنید آمد
گرمست این چه بی ایمان ترات لایق — زیرا که کافر اینجا مست نبید آمد
تا داده اند بوی عطّار را ازین می — عمرش دراز تر شد عیشش لذیذ آمد

وله طیّب مضجعه

تا خطت آمد بشبرنگی بدید — فتنه شد هر چند فرسنگی بدید
چون ز شکّت نیست رایج یک شکر — جان کجا آید ز دلتنگی بدید
پیش خورشید رخت چون ذرّه — عقل ناید از سبکسنگی بدید
در زمستان روی چون گل جلوه کن — تا کند بلبل خوش آهنگی بدید
تا بدیدم آن دو چشم شنگ تو — چشم تو تا کی کند شنگی بدید
بی تو عمری صبر کردم وین زمان — اسب صبرم می کند لنگی بدید
می کشم خواری ز رنگارنگ تو — آخر آید بو که یک رنگی بدید
طفلکی ام هندوی وصلت مکن — هجر را بر صورت زنگی بدید
گر شود عطّار خاکت آفتاب — بر در شه آید برهنگی بدید

وله عطّر مرقده

هندوی زلفت ز در راهی بره افتاد — زنگی بچهٔ خال تو در جایگه افتاد
در آرزوی زلف چو زنجیر تو عقلم — دیوانگی آورد و بیکره ...
ز حیله بسی داشت سر زلف تو در پیش — از فرق ...

سبزی گلگون رخت تا که بدیدم — چون طرّهٔ شبرنگ تو روزم سیه افتاد
گر گرد ز عشق رخ تو تو بهر زمانی — گر شوی آن تو به ز درصد گنه افتاد
حقا که اگر تا که جهان بود بخوبیت — بر جملهٔ خوبان جهان پادشه افتاد
تا یاد شد جملهٔ خوبان شده ام تو — پس آتش سوزان که ز تو در سپه افتاد
چون بوسه ز بایم ز لبت چون متقصّد — با تیر و کمان چشم تو در پیشگه افتاد
از غمزه سر چاه زنخدان به نپوشید — تا یوسف دلخسته در آمد بچه افتاد
تنها نه دلم زان چه سیمین زنخد باد — در خانهٔ ماتت که این پادشه افتاد
حال دل عطّار که دور از تو فتاد ست — هرگز که بداند که چگونه تبه افتاد

وله روّح تربته

دل ز میان جان و دل قصد هوات می کند — جان بامید وصل عزم وفات می کند
گرچه ندید جان و دل از تو صوای هیچکس — بر سر صد هزار غم یاد جفات می کند
می نکند بصد قران ترک کلاه دار چرخ — گنج میان عاشقان بند قبات می کند
خسرو یک سواره دار رخ نطع نیلگون — لعل تو طمع می نهد روی تو مات می کند
جان و دلم بدلبری زیر و زبر همی کنی — وین تو نمی کنی همه زلف دو تات می کند
خود تو چه آفتی که چرخ از پی گوشمال ما — هر نفسی بداوری بر سر مات می کند
عطّار را جفای تو می دهد او سزای تو — خط تو خود بدست تو با تو سزات می کند

وله نوّر مرقده

از می عشق نیستی هرکه خروش میزند — عشق تو عقل و جانش را دلخانه فروش میزند
عاشق عشق تو شدم از دل و جان که عشق تو — پرده نهفته می درد زخم خموش میزند
دل چو ز درد درد تو مست خراب می شود — عمر وداع می کند عقل خروش میزند
گرچه دل خراب مرا از می عشق مست شد — لیک صبوح وصل را نعره بهوش میزند
دل که حریف درد تست ساقی او ستجان ما — دل دم عشق میخورد جان دم نوش میزند
تا دل من بمفلسی از همه کون برگذشت — از همه کینه می کشد بر همه دوش میزند
تا ز شراب شوق تو دل بچشید جرعه — جملهٔ پند زاهدان از پس گوش میزند
ای دل خسته نیستی مرد مقام عشق او — سیر شدی مگر ز خود خز تو جوش میزند
... جانان مست الست شد که او — شاید اگر ببوی آن لاف سروش میزند

وله برّد مضجعه

جانا حدیث حسنت در داستان نگنجد
رمزی ز راز عشقت در صد زبان نگنجد

جولانگه جلالت در کوی دل نباشد
جلوه‌که جمالت در چشم جان نگنجد

سودای زلف و خالت در هر خیال ناید
و اندیشهٔ وصالت جز در گمان نگنجد

در دل چو عشقت آید سودای جان نماند
در جان چو مهرت آید عشق روان نگنجد

پیغام خستگانت در کوی تو که آرد
کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد

دل کز تو بوی یابد در گلستان نپوید
جان کز تو رنگ گیرد در جهان نگنجد

آندم که عاشقان را نزد تو بار باشد
مسکین کسی که آنجا در کستان نگنجد

بخشای بر غریبی کز عشق می‌بمیرد
وانکه در کستانت خود یکزمان نگنجد

جان داد دل که روزی در کوت جای یابد
نشناخت او که آنجا جای جنان نگنجد

آندم که با خیالت دل راز عشق گوید
عطار اگر شود جان اندر میان نگنجد

وله غفر له

دل با امید وصل تو باد بدست میرود
ز آتش عشق تو دلم باده پرست میرود

از می عشق جان ما یافت ز هستی نیستی
زیر زمین بر بوی آن باده مست میرود

از می عشق ریختی بر دل آدم اندکی
از دل او بهر دلی دست بدست میرود

تیغ بنما که دیر گه کز پی آرزوی تو
بر دل و جان عاشقان جمله شکست میرود

در ره تو رونده را در قدم نخستمی
نیست به نیست میرود هست بهست میرود

گم شدی ای فرید تو باز کش از زبان عنان
کافر چرخ ازین سخن سرزده پست میرود

وله رضی عنه

هر دل که ز خویش فنا کرده
شایستهٔ قرب پادشا کرده

هر گل که برنگ دل نشد آنجا
اندر گل خویش مبتلا کرده

امروز چو دل نشد جدا از گل
فردا ز یکدگر جدا کرده

خاکستر اگر شود همه ذره
هر ذره کبوتر هوا کرده

گردد گل خویش بماند دل
از تنگی گور خود هبا کرده

گل دل گردد چو پشت گردد روی
ظلمت برود همه ضیا کرده

دل آینه ایست پشت او تیره
گر بزدائی بروی وا کرده

هرگاه که پشت و روی یکسان شد
آن آینه غرق کبریا کرده

ممکن بود که هیچ مخلوقی
کردید خدا [illegible]

اما سخن درست آن باشد
کز ذات و صفات خود فنا کرده

هر کو که فنا شود ازین هر دو
در عین یگانگی بقا کرده

حضرت بزبان حال می‌گوید
کس تا نشود ولی ز ما کرده

چیزی که نبوده بود کی باشد
کی تا دایم جو دا نما کرده

در سایهٔ پیر شو که تا پیدا
آن راه نیست که با عصا کرده

کاهی شو و کوه عجب بر هم زن
تا پیر ترا چو کهربا کرده

گر این نکنی که گفت عطارت
هر هیچ که می بری هبا کرده

وله نور نون

پیر ما بار دگر روی بخمار نهاد
خط بدین در زد و سر بر خط کفار نهاد

خرقه آتش زد و در خانهٔ بت بر سر جمع
خرقه سوخته در حلقهٔ زنار نهاد

در بن دیر مغان شد بر مستی او باش
سر فرو برد و سر اندر پی این کار نهاد

درد خمار بنوشید و دل از دست بداد
بیخود و بیخود ز نان روی ببازار نهاد

گفتم ای پیر چه بود این که تو کردی آخر
گفت کین داغ مرا بر دل و جان یار نهاد

من چه کردم چو چنین خواست چنین خواهد بود
گل من آتشت که او در ره من خار نهاد

یار گفتش که انا الحق زده سر در باز
گفت آری زده‌ام پای سوی دار نهاد

دل چو بشناخت که عطار درین راه چه خفت
از پی سر قدمی در پی عطار نهاد

وله روح روحه

ز یار هر کسی را دیدار می‌نماید
زو هیچ غیرش را رخسار می‌نماید

در گرد روی رویش بر خاک خفت و هر خود
کان ماه روی تیغ را دشوار می‌نماید

در جان سوی ره سوی از بی نیازی خود که
سرهای سرکشان پیش کز دار می‌نماید

سلطان غیرت او چون همه عزیزان
بر خاک اگر بریزد هر قدم لب می‌نماید

گر مرد ره نه‌ای تو بر بوی گل چه پوئی
رو باز گرد کین ره پر خار می‌نماید

زنهار تا نپوئی هرجا درین ره
زیرا که این بیابان خونخوار می‌نماید

گر مرد نیستی [illegible] پرهیز کن که چون تو
سرگشتگان کم ره بسیار می‌نماید

در راه گر زوایا مرد آن بود که خود را
دایم چنان که باشد در کار می‌نماید

[illegible] گر تا نمی [illegible] قدم درین ره
کان حوال نا تمامان بس زار می‌نماید

[illegible] خرقه را بسوزم
گیر جرقه در بر من زنار می‌نماید

جانا حدیث حسنت در داستان نگنجد   رمزی ز راز عشقت در صد زبان نگنجد
جولانگه جلالت در کوی دل نباشد   جلوه‌گه جمالت در چشم جان نگنجد
سودای زلف و خالت در هر خیال ناید   و اندیشهٔ وصالت جز در گمان نگنجد
در دل چو عشقت آید سودای جان نماند   در جان چو مهرت آید عشق روان نگنجد
پیغام خستگانت در کوی تو که آرد   کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد
دل کز تو بوی یابد در گلستان نپوید   جان کز تو رنگ گیرد خود در جهان نگنجد
آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد   مسکین کسی که آنجا در آستان نگنجد
بخشای بر حزینی کز عشق می‌بمیرد   و آنکه در آستانت خود یک زمان نگنجد
جان داد دل که روزی در کوت جای یابد   نشناخت او که آنجا جای چنان نگنجد
آن دم که با خیالت دل راز عشق گوید   عطار اگر شود جان اندر میان نگنجد

وله عفی له

دل با امید وصل تو باده بدست میرود   ز آتش عشق تو دلم باده‌پرست میرود
از می عشق جان ما یافت ز دست تهمتی   زیر زمین به بوی آن با دل مست میرود
از می عشق ریختی بر دل آدم اندکی   از دل او بهر دلی دست بدست میرود
تیغ بکار کرد کز پی گرز روی تو   بر دل و جان عاشقان جمله شکست میرود
درده تو دو بنده را در قدم نخستمی   نیست به نیست میرود هست به هست میرود
کم شده‌ای فرید تو باز کش از زمانه‌ها   کافر چرخ ازین سخن سر زده پست میرود

وله رضی عنه

هر دل که زخویش فنا کرده   شایستهٔ قرب پادشا کرده
هر گل که برنگ دل نشد اینجا   اندر گل خویش مبتلا کرده
امروز چو دل نشد جدا از گل   فردا ز یکدگر جدا کرده
خاکستر اگر شود همه ذره   هر ذره که بو تر هوا کرده
گرد در گل خویش بماند دل   از تنگی گور خود هوا کرده
گل دل گردد چو پشت گردد روی   ظلمت برود همه صفا کرده
دل آینه ایست پشت او تیره   گر بزدایی بروی او کرده
هر گاه که پشت و روی یکسان شد   آن آینه غرق کبریا کرده
ممکن نبود که هیچ مخلوقی   گردید خدا [illegible]

اما سخن درست آن باشد   کز ذات و صفات خود فنا کرده
هر که که فنا شود ازین هر دو   در عین بقا یکی بقا کرده
حضرت بزبان حال می‌گوید   کس تا نشود ولی ز ما کرده
چیزی که نبود بود کی باشد   کی نادایم چو دایما کرده
در سایهٔ پیر شو که تا بینا   آن آه لیست که با عصا کرده
کاهی شو و کوه عجب بر هم زن   تا پیر ترا چو کهربا کرده
گر این نکنی که گفت عطارت   هر دم که می بری هبا کرده

وله نور نون

پیر ما بار دگر روی بخمار نهاد   خط بدین در زد و سر بخط کفار نهاد
خرقه آتش زد و در خانهٔ بت بر سر جمع   خرقهٔ سوخته در حلقهٔ زنار نهاد
در بن دیر مغان شد بر مشتی اوباش   سر فرو برد و سر اندر پی این کار نهاد
درد خمار بنوشید و دل از دست بداد   بیخود و بیخبر از نان روی بازار نهاد
گفتم ای پیر چه بود این که تو کردی آخر   گفت کین داغ مرا بر دل و جان یار نهاد
من چه کردم چو جز این خواست چنین خواهد بود   کلم آنست که او در ره من خار نهاد
یاد کنش که انا الحق زده سر در باز   گفت آری زده‌ام پای سوی دار نهاد
دل چو بشناخت که عطار درین راه بسوخت   از پی سر قدمی در پی عطار نهاد

وله روح روحه

زیاد هر کسی را دیدار می‌نماید   زیرا حقیقتش را رخسار می‌نماید
دی گرد روی رویش بر خاک خفت هر خود   کان ماه روی تیغ را دشوار می‌نماید
در چار سوی دعوی از بی‌نیازی خود   سرهای سرکشان پیش گرد دار می‌نماید
سلطان غیرت او خون همه عزیزان   بر خاک اگر بریزد بس خوار می‌نماید
گر ره روی تو بر بوی گل چه پویی   رو باز کرد گلزار پر خار می‌نماید
زنهار تا نیایی مرد حق درین ره   زیرا که این بیابان خونخوار می‌نماید
گر مرد حق نداری پرهیز کن که چون تو   سرگشتگان گم ره بسیار می‌نماید
در راه کفر و ایمان مرد آن بود که خود را   دایم چنان که باشد در کار می‌نماید
[illegible] اگر تمامی در نه قدم درین ره   کاحوال ناتمامان بس زار می‌نماید
[illegible] خرقه را بسوزم   گیر جرقه در بر من زنار می‌نماید

اندر میان غفلت و خواب شد دل آنها   کو هیچ دل که یکدم بیدار می‌نماید
جمله ز خودنمایی اندر نقاب مستند   کو عاشقی که در دین هشیار می‌نماید
در بند دین و دنیا لیکن نه دین نه دنیا   سرگشته روزگاری عطار می‌نماید

وله نوّر نوره

چو از جیبش مه تابان برآید   خروش از گنبد گردان برآید
بسی گل دیده‌ام اما ز رویش   به وقت شرم صد چندان برآید
اگر اندیشهٔ یکروزهٔ او   بگویم با تو صد دیوان برآید
بدو گفتم که ای مه چهره مگذار   که از گلنار تو ریحان برآید
مرا گفتا که خوش باشد که سبزه   بگرد چشمهٔ حیوان برآید
خطم گر می‌نخواهی نیز مگری   که بی شک سبزه از باران برآید
جهان سوز اگر از پرده برآیی   دمار از خلق سرگردان برآید
فرو شد روز من یکشب برم آی   که تا کار من حیران برآید
مرا با شیر شد مهر تو در دل   عجب نبود اگر با جان برآید
ز من جان خواستی اینت دشوار   بده یک بوسه تا آسان برآید
زمی زلفت گرفته هر دو عالم   ز بیم زلف تو پنهان برآید
چو زلفت کافری در کار آید   بسا مؤمن که از ایمان برآید
دلم در بند زندان فراقت   ندانم تا کی از زندان برآید
ز یک موی سر زلفت رسن ساز   که تا زین چاه بی پایان برآید
اگر عطار بویی یابد از تو   دلش زین وادی هجران برآید

وله روّح روحه

اسرار تو در زبان نمی‌گنجد   و اوصاف تو در بیان نمی‌گنجد
اسرار صفات جوهر عشقت   می‌دانم و در زبان نمی‌گنجد
خاموشی به که وصف عشق تو   اندر رخصه و بیان نمی‌گنجد
آنجا که تویی دل مسکین   موئی شد و در میان نمی‌گنجد
از عالم عشق تو سر مویی   در شش جهت مکان نمی‌گنجد
یک شمه ز اوج بارگاه تو   اندر سه صفحه جهان نمی‌گنجد
گر دانه ندانم عالم عشقت   در حوصلهٔ کاه…

چون آه بر آوردم ز عشق تو   کان آه درین دهان نمی‌گنجد
رفتم ز جهان برون در اندوهت   کاندوه تو در جهان نمی‌گنجد
آن سوز که از تو یاد من دیدم   در قبهٔ آسمان نمی‌گنجد
عطار چو در یقین خود گم شد   در پیشگه کان نمی‌گنجد

وله نوّر قبره

در راه تو هر که راهبر شد   هر لحظه مطیع خاکتر شد
هر خاک که ذره‌ای قدم گشت   در عالم عشق تاج سر شد
تا تو نشوی چو ذره ناچیز   نتوانی ازین قفس بدر شد
هر کو به وجود ذره آمد   فارغ ز وجود خیر و شر شد
در هستی خود چو ذره گم شد   ذاتی که ز عشق معتبر شد
ذره نگر تو سر و صد پر شد   زیرا که ز خویش بی‌خبر شد
خورشید ز خویش ذره دید   وانکه بدهان شیر در شد
گر ذره‌ای راه نیست خورشید   پیوسته چرا چنین به سر شد
چون ذره کسی که بیشتر رفت   سرگشته‌تر راه بیشتر شد
چون ذره سفر گزین که عشقش   بر آهن و سنگ کارگر شد
بنمود نخست پردهٔ زلف   در پرده نشست و پرده در شد
در داد ندا که همچو ذره   فانی صفتی که در سفر شد
موی سر ماش برد جاوید   همراهی کرد و راه بر شد
عطار چو ذره گشت ناچیز   در دیدهٔ خویش مختصر شد

وله قدس سره

گر دلبرم یک شکر از لب زبان دهد   مرغ دلم ز شوق بشکرانه جان دهد
می ندهد او بجان گرانمایه بوسه   پیداست کی که بوسه چنین رایگان دهد
چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر   هر بیهده چگونه خبر زان دهان دهد
معدوم شی گوید اگر نقطه‌ای دلم   جز نام او خیال دهانش نشان دهد
مردی محال گوی بود آنکه بی‌خبر   گوید فی المثل خبری زان میان دهد
آفتاب که آن ماه هشت خلد   از روی خود زکوة بهفت آسمان دهد
… خجل زده   تا نوبت طلوع بدان دلستان دهد

در آفتاب صد شکن آدم ز زلف او | گر زلف او مرا سر موئی امان دهد
ابروی چون کمانش که از غمزه تیر اوست | هر ساعتی چو تیر سرم در جهان دهد
گوئی که چون هندوی زلفش تمام نیست | آخر بترک مست که تیر و کمان دهد
از عشق او چگونه کنم توبه چون دلم | صد توبه درست بیکپیمانه نان دهد
آن داده آن نگار ز عطار چه گذشت | امکان ندارد آنکه کسی شرح آن دهد

وله [illegible]

از سر زلف دلکشش بوی بما نمیرسد | بوی بما چرا رسد چون بصبا نمیرسد
روز و شب نمیرسد تا ز خیال زلف تو | بر دل من ز چار سو خیل بلا نمیرسد
بو که دعای من شبی در سر زلف تو رسد | چون من دل شکسته را بجز دعا نمیرسد
میرسد از دو چزع تو تیر بلا بجان من | گرچه صواب نیست آن هیچ خطا نمیرسد
در عجبم که دست تو چون بهمه جهان رسید | چیست سبب که یکنفس سوی وفا نمیرسد
خاک توام لاجرم در ره عشق تو ز باد | گرد بر آستانه تو بوی بما نمیرسد
[illegible] مرا چو جان بر دل انکه درست | می نرهد ز دست تو و ز تو دوا نمیرسد
گرچه فرید و شد در طلب وصال تو | وصل تو چون بمن رسد چو بنزا نمیرسد

وله [illegible]

چون دهد روح لعل باز کند | عقل را جاه طلب روان کند
یارب از عشق شکرخنده تو | طوطی روح چه پرواز کند
هیچکس زهره ندارد که دمی | صفت آن لب دمساز کند
تیر باران همه شادی دل | غم آن غمزه غماز کند
راتکان زرکی چهره چو صبح | زلف شبرنگ ز رخ باز کند
نتوان گفت که هندوی بصب | از چه زنگی دلی آغاز کند
ناز او چون خوشم آید نکند | ور کند ناز بصد ناز کند
ماه رویت چو ز رخ در تابد | ذره را انگشتنما ن کند
همه ذرات جهان از رخ تو | همچو خورشید سرافراز کند
وه که دیوانگی عشق ترا | عقل بر حیله چه اعزاز کند
ماه در دق و در دم مانده بان | بر امید تو تک و تاز کند
گفته بودی که برو گرد وی | زلف عنبر [illegible]

سر بجم اگرم هر سر موی | سر زلف تو سرانداز کند
دم سحر هرچه سم عیسی دم | زلف تو دعوی اعجاز کند
جسته زلف تو عطار دم کرد | و اطلس روی تو بزاز کند

وله [illegible]

دل ز هوای تو یکزمان نشکیبد | دل چه بود عقل و نفس و جان نشکیبد
هر که دلی دارد و نشان تو یابد | از طلب چهره تو دلستان نشکیبد
گرچه جهان ابی کست و لیکن | هیچ کسی از تو در جهان نشکیبد
ذره سودای تو گر بود جهانیست | سود دل آنست کز زیان نشکیبد
گر بود از [illegible] محال یاد تو بی‌ود | یکنفس از یاد تو زبان نشکیبد
گرچه [illegible] از تو [illegible] | [illegible] از تو ان نشکیبد
چون [illegible] من به جز فغانی | نیست عجب گر دل از فغان نشکیبد
[illegible] تو عطار | ماهی از آب روان عیان نشکیبد

وله قدس روحه

عاشق تو جان مختصر که پسندد | فتنه تو عقل بی‌خبر که پسندد
روی تو گر ترک آفتاب در یغست | در نظر هندوی بصر که پسندد
روی تو ز آفتاب قوت نظری نیست | در رخ تو تیز تر نظر که پسندد
چون سخن از بی‌کمر میان تو دیدن | موی میان تو آنکمر که پسندد
چون ز بکمان بر نهی خدنگ جگر دوز | پیش تو جز جان و دل سپر که پسندد
چون بجفا تیغ از نیام بر آری | در همه عالم جدیث سر که پسندد
[illegible] عشقت بجان خریدم و ارزد | در غم تو حیله و حذر که پسندد
تا غم عشق تو هست در همه عالم | هیچ دلی را غمی دگر که پسندد
وصل تو جستم بنیم جان بجهد | وصل تو آخر بدین قدر که پسندد
هر سحر از عشق تو بنا که بسوزد | سوز چو من شمع هر سحر که پسندد
چون تو جگر گوشه دل می آخر | قوت من از گوشه جگر که پسندد
شد دل عطار پاره پاره ز شوقت | کار دل او بدین [illegible] که پسندد

وله [illegible]

[illegible] بسوزد | چو شمع زاد که گریان می بسوزد

در آفتاب صد شکن آدم ز زلف او — گر زلف او مرا سر موئی امان دهد
ابروی چون کمانش که از غمزه تیر او است — هر ساعتی چو تیر سهم در جهان دهد
گوئی که چون هندوی زلفش تمام نیست — آخر بترک چست که تیر و کمان دهد
از عشق او چگونه کنم توبه چون دلم — صد توبه درست بیکباره تا ان دهد
آن داده آن نگار ز عطار جز گذشت — امکان ندارد اگر کسی شرح آن دهد

وله نوّر ضریحه

از سر زلف تو کس بی سر بجائی نرسد — بی سر و پا بکجا رسد چون بصبا نمی‌رسد
روز و شب می‌نرسد تا ز خیال زلف تو — بر دل من ز چار سو خیل بلا نمی‌رسد
بو که دعای من شبی در سر زلف تو رسد — جز من دلشکسته را بجز دعا نمی‌رسد
می‌رسد از دو چرخ تو تیر بلا بجان من — گرچه صواب نیست آن هیچ خطا نمی‌رسد
در همه کرد دست تو چون به همه جهان رسید — چیست سبب که یک نفس هیچ وفا نمی‌رسد
خاک تو گشت لاجرم در ره عشق تو زباد — گرد بر آمده ز تو بوی بما نمی‌رسد
چیم کسی ما چو جان بر دل اگر درست — می‌زهد ز دست تو وز تو وصال نمی‌رسد
گرچه فرید و وز شد در طلب وصال تو — وصل تو چون بمن رسد چون بنوا نمی‌رسد

وله برّد مضجعه

چون در درج لعل باز کند — عقل را جامه دران کند
یارب از عشق شکر خنده تو — طوطی روح چه پرواز کند
هیچ کس زهره ندارد که دمی — صفت آن لب دمساز کند
نیر باد از همه شاهی دل — غم آن غمزه غماز کند
زلف کافر ترک پری چهره چو صبح — زلف شبرنگ ز رخ باز کند
نتوان گفت که هندوی بصد — از چه زنگی دلی آغاز کند
ناز او چون خوشم آید نکند — ور کند ناز بصد ناز کند
ماه رویت چو ز رخ در تابد — ذره را ماه کیانا [?] کند
همه ذرات جهان از رخ تو — همچو خورشید سرافراز کند
ور که دیوانگی عشق ترا — عقل پر حیله چه اعزاز کند
ماه در دق و رم ماند باز — بر امید تو تک و تاز کند
گفته بودی که برو گر زوی — زلف هر گه [illegible]

سر نهم پیش اگر هر سر موی — سر زلف تو سرانداز کند
در سخن هر چه منم عیسی دم — زلف تو دعوی اعجاز کند
عنبر زلف تو عطار دم کرد — واطلس روی تو بزاز کند

وله نوّر نوره

دل ز هوای تو یکزمان نشکیبد — دل چه بود عقل و نفس و جان نشکیبد
هر که دلی داده و نشان تو یابد — از طلب جز تو دلستان نشکیبد
گرچه جهان ابی کس است و لیکن — هیچ کسی از تو در جهان نشکیبد
ذره سودای تو که سود جهانیست — سود دل آفت گزند زیان نشکیبد
گرچه زبان را مجال یاد تو نبود — یک نفس از یاد تو زبان نشکیبد
گرچه چو نالم و لیک از تو ننالم — ناله کنم زانکه ناتوان نشکیبد
چون نرسد دست من بجز فغانی — نیست عجب گر دل از فغان نشکیبد
می‌نشکیبد دمی ز کوی تو عطار — ماهی از آب روان عیان نشکیبد

وله قدس روحه

عاشق تو جان مختصر که پسندد — فتنه تو عقل بی‌خبر که پسندد
روی تو گر ترک آفتاب دریغست — در نظر هندوی بصر که پسندد
روی ترا تاب قوت نظری نیست — در رخ تو تیز تر نظر که پسندد
چون نتوان بی‌کمر میان تو دیدن — موی میان تو را کمر که پسندد
چون بکمان برنهی خدنگ جگردوز — پیش تو جز جان و دل سپر که پسندد
چون بجفا تیغ از نیام برآری — در همه عالم حدیث سر که پسندد
چون غم عشقت بجان خریدم و لرزد — در غم تو حیله و حذر که پسندد
تا غم عشق تو هست در همه عالم — هیچ دلی را غمی دگر که پسندد
وصل تو جستم به نیم جان محقر — وصل تو آخر بدین قدر که پسندد
هر سحر از عشق تو بسا که بسوزد — سوز چو من شمع هر سحر که پسندد
چون تو جگر گوشه دل منی آخر — قوت من از گوشه جگر که پسندد
شد دل عطار پاره پاره ز شوقت — کار دل او بدین نمط که پسندد

وله روّح تربته

[illegible] از غم بسوزد — چو شمع زار و گریان می‌بسوزد

غمت چند انکه دوزخ سوخت عمری / یکبارگی دو چندان می بسوزد
فکندی آتشی در جان و رفتی / دلم زین درد بر جان می بسوزد
رخ تو آتشی دارد که هر دم / چو عودم بر سر آن می بسوزد
چو شمع سر از آن آتش گرفتست / که از سر تا بپایان می بسوزد
مکن داغم ده کین نیم جانم / ز بیداد هجران می بسوزد
بترس از تیر آه آتشینم / که از گرمیش پیکان می بسوزد
من حیران ز عشقت بر نگردم / اگر گردون حیران می بسوزد
دم گردون نخورد آنکس که هر دم / بدم گردون گردان می بسوزد
چو در کار تو عاجز گشت عطار / قلم بشکست و دیوان می بسوزد

وله برّد ضریحه

دلی کز عشق او بیمار باشد / علاج درد او دیدار باشد
بچیده یک گل از باغ وصالش / مدام از هجر او با خار باشد
اگر بویی بیابد از وصالش / از این هستیش ننگ و عار باشد
چو کرده نیست اندر راه معشوق / ز خود بیخود شود پس یار باشد
چو رویش دید ایمان برفشاند / وزان پس طالب زنار باشد
چو از زنار زلفش بوی یابد / ز نام و ننگ خود بیزار باشد
چو بگزیند ز هستی نیستی را / بکل با هرکسش اقرار باشد
وگر با هستی خود اوفتد باز / بهر کارش هزار انکار باشد
وزان پس پردها آید پدیدار / حجاب اندر حجاب بسیار باشد
ولیکن چون هدایت دست گیرد / فغان و نعره موسی وار باشد
یک نعره بسوزد پردها را / پس آنگه عالم دیدار باشد
چو ره دادند او را در مکاشه / گهی در نور و گه در نار باشد

وله نوّر قبره

هرکه در بادیهٔ عشق تو سرگردان شد / همچو من در طلبت بی سر و بی سامان شد
بی سر و پای از آنم که دلم گوی صفت / در خم زلف چو چوگان تو سرگردان شد
هرکه از ساقی عشق تو جمی باده گرفت / بیخود و بیخبر و بیخرد و [illegible]
راه تو بی نام و نشان اولیست / در ره عش[illegible]

در میان دل منشین خیز که آنکس پند / جرعهٔ مقصد و مقصود که تا پایان شد
تا بدکس ندهد نام و نشان از وی باز / دل که در سایهٔ زلف تو چنین پنهان شد
جستت امروز همی پیش و صد چندانت / لاجرم درد دلم عشق تو صد چندان شد
شادم ای دوست که در عشق تو دشوارها / بر من امروز باقبال غمت آسان شد
بر سر نفس نهم پای که در حالت رقص / هر ره راه از سر گردون دست افشان شد
رو که در مملکت عشق سلیمانی تو / دیو نفست اگر از وسوسه در فرمان شد
همچو عطار درین درد بمان از مردی / کان نه مرد که او در طلب درمان شد

وله روّح روحه

با لب لعلت سحر در جان رود / با سر زلف تو در ایمان رود
عقل چون شرح لب تو بشنود / پیش لعلت از بن دندان رود
هرکه او سرسبزی خط تو دید / چون قلم سر بر خط فرمان رود
چون بهر چند پستهٔ خط فستقیت / در خط از تو با دل بریان رود
آنچه رویت را رود در نیکویی / می ندانم تا فلک را آن رود
چون شود خورشید رویت آشکار / ماه زیر میغ در پنهان رود
هرکه روی همچو ماه تو بدید / گر همه گردون است سرگردان رود
هست جان عطار را شیر از آنک / شرح آن لب بر زبان جان رود

وله قدّس نوره

چو تاب در سر گیسوی زلف دلستان فکند / هزار فتنه و آشوب در جهان فکند
چو شور پستهٔ تو تلخی کند به شکر / هزار شور و شغب در شکرستان فکند
چو خلق را به سر آستین بخود خواند / بغمزه شان بکشد چون بر آستان فکند
چو جوشن ساخت بتا زان چو خاتمی شد ما / که بوک خاتم مه نیز در میان فکند
به پیش خلق مرا دی بزد بزخم زبان / که تا بطنز مرا خلق در زبان فکند
بتا ز زلف تو زان خیره گشت روی زمین / که سایه بر سر خورشید آسمان فکند
اگر شبی برم آیی بجان تو که دلم / در آتش تو بجای سپند جان فکند
دلم ببردی و عطار اگر ز بت آید / چنان بود که بسی تیر در کمان فکند

وله عظّم ذکره

[illegible] ان آید / مرهم از چشمهٔ خضرش مدد جان آ[illegible]

کوسکند دکه لب چشمهٔ حیوان می جست — تا بعهد تو سوی چشمهٔ حیوان آید
عقل سرکش چو به پند لب و دندان تا — پیش لعل لب تو از بن دندان آید
هرکه در جال شد از زلف پریشان دمی — جال او چون سر زلف تو پریشان آید
هرکه از طرهٔ زیر و زبرت دست کشاد — از پس و پیش بر او ناوک مژگان آید
چون سر زلف تو از مشک شود چوکان ساز — همچو کوئی سر فرمانش بچوکان آید
سر مردان جهان در سر چوکان تو شد — ره کو در رهٔ عشقت که بمیدان آید
در ده عشق تو سرکشته بماندیم و هنوز — نیست امید که این راه بپایان آید
ماند بعطا رکنون چشم بره کوش بدر — تا ز نزدیک تو ای ماه چه فرمان آید

وله رحمة الله علیه

قوت باد عشق او هرکب جان نمی کشد — روشنی جمال او هر دو جهان نمی کشد
باد تو چون کشد دلم کرچه چو تیر دات شد — زانکه کمان چون توئی بازوی جان نمی کشد
کون و مکان چه می کند عاشق تو که در رهت — نعرهٔ عاشقان تو کون و مکان نمی کشد
نام تو و نشان تو چون بزبان برآورم — زانکه نشان و نام تو نام و نشان نمی کشد
راه تو چون بسر کشم چون که ز دوری رهت — باه تو از روندگان کس بکران نمی کشد
در ده تو بقربها کدوید دم نزد — تا ره تو به سر نشد خود بمیان نمی کشد
کشت فرید در رهت سوخته همچو پشته — زانکه ز نور شمع تو هیچ عیان نمی کشد

وایضاً له فی حرف الراء

ای پرده ساز کشته درین دیر پرده در — تا کی چو کرم پیله نشینی بپرده در
جون کرم پیله پردهٔ خود را کند تمام — زان پرده دور افکندش دیر پرده در
جون وقت کار رفت چه غافل نشسته — برخیز وقت کار و غم خویشتن بخور
جون کرم پیله برتن خود بیش ازین متن — خرسند که دو دیخ جهان بیش ازین مبر
جون دار و زمین بوف و آب برسرش — آن به که کشت و درو فکند مرد برزکر
در وقت کشتی چون که نشیند میان ده — دانی که حال چون بودش وقت برگ و بر
کی بر دل تو نقش حقیقت شود بدید — کز نقش نفس هست دلت هر نفس بتر
بده از طمع مدار که صدگونه شهوتست — نقش دل چو سنگ تو کالنق...
بنهاد بو العجبت هفت دوزخست — از راه بر...

پس بر صراط شرع روان کرد و هوشدار — زیرا که هست زیر صراط آتش سقر
پندار کردی ای دل غافل که در جهان — همچون بهیمه آمدهٔ بهر خواب و خور
تو خفتهٔ ز جهل و در راحت صبر از آنک — تا خلق روز حشر شود کرد تو حشر
کر صد هزار کونه زمان ذره ذره را — تا بره دریغ کار تو باشد نوحه کر
برخیز زود و هرچه تراهست بیش و کم — بر باد ده چو باد بیک ناله سحر
کل کن ز آب دیده و هر خاک بحجه کاه — زان پیش کز کلاه تو برد بد خضر
خواهی که ره بری تو بنوری که اصل اوست — رو کرد عجز کرد که عجز هست راهبر
چیزی که صد هزار ملک غرق نور اوست — آخر بدان چگونه رسد قوت بشر
پنداشتی که تا که دانی تو از جهان — پندار تو جست عذاب تو ای پسر
چه کم شود چه بیش که از تند باد مرگ — نوری برد در همه اقصای بحر و بر
چه وزن آورده شمعی ای سلیم دل — جائی که نابدید شود صد جهان کهر
کرچه راه بین شده عیب کس مبین — از زاغ چشم بین و ز طاوس دم نگر
بر عمر اعتماد مکن زانکه عمر تو — یک لحظه بیش نیست و گر هست ماحضر
سالی هزار نوح بزیست و بعاقبت — شد شش هزار سال که کرد از جهان کذر
تو هم یقین بدان که ترا همچو کعبتین — در ششدر فنا فکند چرخ بکبر
رای تو همچو کوی و گر کوی کرزهست — چون با اجل شوی تو بدین زور کارکر
از فتنه و بلا نتوانی گریخت — کر فی المثل چو مرغ برآری هزار پر
فرزند آدمست که همه کرفته — در عهده و کونه هست سوی او نظاره بسر
صد کونه رنج و محنت و بیماری و بلا — صد کونه قهر و غصه و جوع و غم و ضرر
در وقت خشم آتش سوزان ... — کاندر سخن معاینه می افکنند شرر
در وقت حرص ... بدست آورد جوی — کوئی که کشت هر سر موی پیش دیده ور
در وقت حقد اگر بودش برحسود دست — قهرش چنان کند که هبا کردد و هدر
صد بار خون خویش کند خلق را حلال — تا لقمهٔ حرام بدست آورد ز مکر
اینجا شاید ... و آنجاش بر سری — چندان عذاب و حسرت و اندیشه دگر
... کور و عذابی که دور باد — وانکه ز خاک ... خاک رها کند
... ز راز باز بجست بود — خاکی کند چو گل کند آن خاک کوزه کر
... — واخواسته کنند ملامت ...

پس بر صراط شرع روان کرد هوشدار ... زیرا که هست زیر صراط آتش سقر
پندار کردی ای دل غافل که در جهان ... همچون بهیمه آمده بهر خواب و خورد
تو خفته ز جهل و فراغت صبر از آنک ... تا خلق رو زحشر شود گرد تو حشر
کر صد هزار کونه زمان ذره ذره را ... تا بر دریغ کار تو باشند نوحه کر
برخیز زود و هرچه تراهست بیش و کم ... بر باد ده چو باد بیک ناله سحر
گل کن ز آب دیده همه خاک سجده گاه ... زان پیش کز گل تن تو بر دمد خضر
خواهی که ده بری تو بنوری که اصل اوست ... رو کرد عجز کرد که عجز نیست راهبر
چیزی که صد هزار ملک غرق نور اوست ... آخر بدان چگونه رسد قوت بشر
پنداشتی که تا که دانی تو از جهان ... پندار تو بسست عذاب نوای پسر
هم کم شود هر بیش که از تند باد مرگ ... موری بمرده در همه اقصای بحر و بر
هر وزن آورد شبهی ای سلیم دل ... جائی که نابدید شود صد جهان گهر
کر هر راه پی شده عیب کس مبین ... از زاغ چشم بین و ز طاوس دم نگر
بر عمر اعتماد مکن زانکه عمر تو ... یک لحظه بیش نیست و گر هست ما حضر
سالی هزار نوح بزیست و بعاقبت ... شد شش هزار سال که کرد از جهان گذر
تو هم یقین بدان که ترا همچو کعبتین ... در کشد در فنا فکند چرخ پاک بر
رای تو همچو کله و کر کوه کیر هست ... چون با اجل شوی تو بدین زور کارگر
از فتنه و بلا نتوانی که بگذری ... که فی المثل چو مرغ بر آری هزار پر
فرزند آدمست که هرجا که فتنه ... در هر دو کون هست سوی او نهاده سر
صد گونه رنج و محنت و بیماری و بلا ... صد گونه قهر و غصه و جور و غم و ضرر
در وقت خشم آتش جان ... کاندر سخن معاینه می افکند شرر
در وقت حرص تا که بدست آورد جوی ... کو بیش که گشت هر سر مویش دیده ور
در وقت حقد اگر بود ش بر حسود دست ... قهرش چنان کند که هبا کرد د و هدر
صد بار خون خویش کند خلق را حلال ... تا لقمه حرام بدست آورد ز مکر
اینجاش این همه غم و آنجاش بر سری ... چندان عذاب و حسرت و اندیشه دگر
اول سؤال گور و عذابی که دور باد ... وانگه بزیر خاک شنو خاک ره گذر
... رازناد عجب بود ... خاکی کند که گل کند آن خاک کوزه گر
... ن ... واخواستها کند بلا اشک زخم

کوشکند دکه لب چشمه حیوان میجست ... تا بعهد تو سوی چشمه حیوان آید
عقل سرکش چو به بند لب و دندان تا ... پیش لعل لب تو از بن دندان آید
هر که در چال شد از زلف پریشانت دمی ... چال او چون سر زلف تو پریشان آید
هر که از طره زیر و زبرت دست کشاد ... از پس و پیش بر او ناوک مژگان آید
چون سر زلف تو از مشک شود چوگان باز ... همچو گوئی سر فرمانش بچوگان آید
سر مردان جهان در سر چوگان تو شد ... مرد کو در ره عشقت که بمیدان آید
در ره عشق تو سرگشته بماندیم و هنوز ... نیست امید که این راه بپایان آید
مانده چشم بره گوش بدر ... تا ز نزدیک تو ای ماه چه فرمان آید

وله رحمة الله علیه

قوت بار عشق او مرکب جان نمی کشد ... روشنی جمال او هر دو جهان نمی کشد
بار تو چون کشد دلم گرچه چو تیر راست شد ... زانکه کمان چون توئی بازوی جان نمی کشد
کون و مکان چه می کند عاشق تو که در رهت ... نعره عاشقان تو کون و مکان نمی کشد
نام تو و نشان تو چون بزبان بر آورم ... زانکه نشانه و نام تو نام و نشان نمی کشد
راه تو چون بسر کشم چون که ز دوری رهت ... راه تو از روندگان کس بکران نمی کشد
در ره تو بقر تمام که دوید دم نزد ... تا ره تو بسر شد خود بمیان نمی کشد
گشت فرید در رهت سوخته همچو ... زانکه ز نور شمع تو هیچ عیان نمی کشد

وایضاً له فی حرف الراء

ای پرده سازگشته درین دیر پرده در ... تا کی چو کرم پیله نشینی به پرده در
چون کرم پیله پرده خود را کند تمام ... زان پرده دور افکندش دیر پرده در
چون وقت کار رفت چه غافل نشسته ... برخیز وقت کار و غم خویش بیش خور
چون کرم پیله بر تن خود بیش از این متن ... خرسند که دو دو جهان بیش از این مبر
چون دانه ز می بعف و آب پرورش ... آن به که گشت دور فکند مرد برزگر
در وقت گشت چون که نشیند میان ده ... دانی که حال چون بودش وقت برگ و بر
کی بر دل تو نقش حقیقت شود پدید ... کز نقش نفس هست دلت هر نفس بتر
... دون طمع مدار که صد گونه شهوتست ... نقش دل چو سنگ تو کالنقش ...
... بماند بوالعجب هفت دوزخست ... از راه ...

نیک و بدی که کرده در آید بکرد او / و آرند هرچه کرده بد و نیک در شمر
راه صراط تیزتر از تیغ پیش او / دوزخ بزیر آورد و آدمی ز بر
او در میان خوف و رجا می طپد ز بیم / تا از دو جایگاه کدامش بود مقر
جانم بسوخت چاره خموشیست چون کنم / چون در چنین مقام سخن نیست معتبر
درمان آدمی بحقیقت فنای اوست / تا لذتی بیابد و عمری برد بسر
ای اهل خاک لیک چه خموشیست چند این / ما را ز حال خویش کنید اندکی خبر
در زیر خاک با دل پرخون چگونه اید / تا کی کشید در شکم خاک خون ز بر
آخر نگه کنید بخود از هزار سال / زیر قدم چگونه بمانید پی سپر
آگاه می شدید چو موری همی گذشت / چون شد که گشت جای شما مور را مقر
زین پیش بوده اید جگرگوشهٔ جهان / اکنون چه شد که آب ندارید در جگر
زین پیش در شما اثری کرد هر سخن / پس چون که از شما خبری ماند نه اثر
زین پیش تاب گرد و غباری نداشتید / امروز چون که گرد و غبارید سر بسر
شخصی که او ز ناز نگنجید در جهان / در گور تنگ تیره چه سازد ز بیم خطر
اکنون ز عز و ناز نمی کرد چشم باز / افتاده چشم خانهٔ زیبای او بدر
چه حسرتست و روح در دست و چه دریغ / خود این چه کاروان و چه راحت و چه سفر
یارب ز هیبت تو و اندیشهٔ مدام / هم اشک سر چو سیم شد و هم رخم چو زر
از بیم قهر تو دل عطار خسته شد / از روی لطف در من دلخسته کن نظر
چیزی که دیدی از من آشفته روزگار / ای ناگزیر از سر آن جمله درگذر
هر کو بصدق دل بدعایم یاد داشت / یارب بلطف پردهٔ اسرار او مدر

وله روح قبره

در آمد دوش ترکم مست و هشیار / ز سر تا پای او اقرار و انکار
ز هشیاری نه دیوانه نه عاقل / ز سرمستی نه در خواب و نه بیدار
یکدم از هزاران روی می گشت / فلک لرزان او می بود دوّار
بهر سوئی که می گشت او همی ریخت / ز هر جزویش صد تماشای بسیار
چو باران از سر موی زلفش / ز بهر عاشقان می ریخت زنار
زمانی که ز می افشاند بدین / زمانی تخت می انداخ [illegible]
زمانی شیر می پوشید در زهر / زمان [illegible]

چو بوقلمون بود هم رنگ دیگر / ولیکن آن همه رنگش یکی باد
همه اضداد وش اندر یکی مکان جمع / همه الوانش اندر یکی زمان یاد
زمانش را یا عین مکان بود / ولی نه این و نه آنش پدیدار
دو ضد را در زمانی و مکانی / بهم بودند و از هم دور هموار
تو می نوبتی که از ظلمات حیرت / اگر این می نیوشی عقل بگذار
و گر با عقل کرد این بگوهی / به یکتا نه میان بندی تو زنار
چو دیدم روی او گفتم چه چیزی / که من هرگز ندیدم چون تو دلدار
جوابم داد که دریای قدرت / همه هیچی دو عالم زیر منقار
علی الجمله ز روکم گشت جانم / دگر گفت چون گویم نمی کار
اگر گویم بصد عمر گنجه دیدم / بهوشی نیابند زان بدیدار
چه بودی که زبان من نبودی / که گنگان ذات تو کوشش اسرار
زبان موی از آتش آبان حق / که تا با من زبان [illegible]
چو چیزی در عبارت می نیاید / فضولی است آن [illegible]
اگر صد بار در روزی بمیری / ندانی سر آن معنی چو عطار

وله طاب مثواه

منی در ده که در ده نیست هشیار / چه خسپی عمر شد برخیز و هشدار
ز نام و ننگ بگریز و چو مردان / ز دردی کوزه بستان ز خمار
چو مستی عشق کردی کوزه در ده / قلندروار بیرون شو ببازار
که کس خواجگی از سر برون کن / بمیخانه فرو انداز دستار
بر آور نعرهٔ مستانه اینجا / تهی کن سر ز باد عجب و پندار
ز روی خویشتن بت بر زمین زن / ز زیر خرقه با روی آر زنار
چو خلقانت بد آیند بر آیند / تو فارغ گردی از مردم بیکبار
چنان فارغ شوی از خلق عالم / که یکسانت شود اقرار و انکار
نماند در همه عالم یکی جو / نه کس ماند ترا از در تو مقدار
نریزی ز خویش و خلق کلی / همی بر جانت افتد برتو بار
[illegible] / زهی یار و زهی کار و زهی یار

چو بوقلمون بهر دم رنگ دیگر / ولیکن آن همه رنگش یکی باد
همه اضدادش اندر یک مکان جمع / همه الوانش اندر یک زمان یاد
زمانش را یا عین مکان بود / ولی نه این و نه آنش بدید اد
دو ضدیت در زمانی و مکانی / بهم بودند و از هم دور همواد
تو می توهی که از ظلمات چرخیست / اگر این می نیوشی عقل بگذاد
دگر با عقل کردان بگرهی / به بتخانه میان بندی بزناد
چو دیدم روی او گفتم چه چیزی / که من هرگز ندیدم جز تو دلداد
جوابم داد کز دریای قدرت / منم مهی دو عالم زیر منقاد
علی الجمله در او گم گشت جانم / دگر گفت چون گویم ز نی کاد
اگر گویم بسی در عمر گنجه دیدم / سوی نیاید زبان بدید اد
چه بودی گر زبان مرا بودی / که گنجنا ذات تکوشتم اسراد
زبان موی از آتش اندان عشق / که تا باش زبان [illegible]
جو چیزی در عبارت می نیاید / فضولی باشد آن [illegible]
اگر صد بار در روزی بمیری / ندانی سر این معنی جو عطاد

ولہ طاب مثواہ

منی در ده که در ده نیست هشیار / چه خسپی عمر شد برخیز و هش دار
ز نام و ننگ بگریز و چو مردان / ز دردی کوزه بستان ز خمار
چو مست عشق گردی کوزه در دست / قلندروار بیرون شو به بازار
بکلی ترک خواجگی از سر برون کن / به بتخانه فرو انداز دستار
بر آور نعرهٔ مستانه انجا / تهی کن سر ز باد عجب و پندار
ز روی خویشتن بت بر زمین زن / ز زیر خرقه با روی آر زنار
چو خلقانت بد انند و بر انند / تو فارغ گردی از هر هم یکبار
چنان فارغ شوی از خلق عالم / که یکسانت شود اقرار و انکار
نماند در همه عالم یکی جو / نه کس داند ترا از دو مقدار
نبری ز خویش و خلق کلی / همی بر جانت افتد پرتو یار
[illegible] / ز می یار و ز می کار دو نیی باد

نیک و بدی که کرده در آید بگرد او / و آنکه هرچه کرد بد و نیک در شمر
راه صراط تیزتر از تیغ پیش او / دوزخ بزیر آورده و آدمی زبر
او در میان خوف و رجا می طپد ز بیم / تا از دو جایگاه کدامش بود مقر
جانم بسوخت چاره خموشیست چون کنم / چون در چنین مقام سخن نیست معتبر
درمان آدمی بحقیقت فنای اوست / تا الذی بیاید و عمری برد بسر
ای اهل خاک اگرچه خموشیست چند از این / ما را ز حال خویش کنید اندکی خبر
در زیر خاک با دل پرخون چگونه اید / تا کی کشید در شکم خاک خون ز بر
آخر نگه کشید بخود از هزار سال / زیر قدم چگونه بماندید پی سپر
آگاه می شدید جو موری همی گذشت / چون شد که گشت جای شما مور را مقر
زین پیش بوده اید مگر گوشه جهان / اکنون چه شد که آب ندارید در جگر
زین پیش در شما اثری کرده هر سخن / پس چون که از شما نه خبر ماند نه اثر
زین پیش تاب و گرد و غباری نداشتید / امروز چون که گرد و غبارید سر بسر
شخصی که او ز نازکی نگنجید در جهان / در گور تنگ تیره چه سازد ز می خطر
انکو ز عزت و ناز نمی کرد چشم باز / افتاده چشم خانه ز پای او بدر
چه جز قیمت لروم در دست وصبر دریغ / خود این چه کاروان و چه راحت و چه سفر
یارب ز هیبت تو و اندیشهٔ مدام / هم اشک سر جو سیم شد و هم رخم جو زر
از بیم قهر تو دل عطار خسته شد / از روی لطف در من دلخسته کن نظر
چیزی که دیدی از من آشفته روزگار / ای ناکرده از سر کرم جمله درگذر
هر کو بصدق دل بدعایم یاد داشت / یارب بلطف پردهٔ اسرار او مدر

وله روح قبره

در آمد دوش ترکم مست و هشیار / ز سرتا پای او اقرار و انکار
ز هشیاری نه دیوانه نه عاقل / ز سر مستی نه در خواب و نه بیدار
بیکدم از هزاران روی می گشت / فلک لرزنده از او می بود دوار
بهر سویی که می گشت او همی ریخت / ز هر جز ویش صورتهای بسیار
جو باران از سر هر موی زلفش / ز هر عاشقان میریخت زنار
زمانی که زمی افشاند بدینش / زمانی تخت می انداخت [illegible]
زمانی شیر می پوشید در [illegible] / زمانی [illegible]

زمانی نعره زن در وصل جانان — زمانی رقص کرد در کشف اسرار
اگر تو راه جوئی نیک اندیش — که راه عشق پیدا کرد عطار

وله روح روحه

قدم در نه اگر مردی درین کار — حجاب تو توئی از پیش بردار
اگر خواهی که مرد کار گردی — مکن بنشین حکیم مردی عزم این کار
یقین دان کز دم این شیر مردان — شود چون شیر بیشه شیر دیوار
جوانان جای خود کز ساعد شاه — مشو خرسند چون کرکس بمردار
دلیری شیر مردی باید اینجا — که صد دریا در آشامد بیکبار
ز رعنایان نازک دل چه آید — که این ره را دلی باید جگرخوار
ز او را گر دامن گیرد نزدیت — ز او را نور دامن سوزد و نه بار
دلا تاکی روی پرسر چو گردون — قراری گیر و دم درکش زمین وار
اگر خواهی که دریائی شوی تو — چو جوهر خویش را برجای میدار
کنون چون نقطه ساکن باش یکچند — که سرگردان بسی بودی چو پرگار
اگر خواهی که پیش افتی از خویش — سه کارت می باید کرد ناچار
یکی آرام و دیگر صبر کردن — سوم دایم زبان بستن ز گفتار
اگر دستت دهد این هر سه حالت — قدم برهر دو عالم زن چو عطار

وله طیب مرقده

پیر ما میرفت هنگام سحر — اوفتادش بر خراباتی گذر
ناله رندی بگوش او رسید — کای همه سرگشتگان را راهبر
نوحه و اندوه تو تاکی کشم — تاکیم داری چنین بیخواب و خور
در ره سودای تو در باختم — کفر و دین و گرم و سرد و خشک و تر
من نمی دانم که چون مفسد شدم — تنگ می آید ترا زین بی هنر
گرچه من هستم ولیکن من نیم — دزد و شب رو ره زن و دریوزه گر
چون ندارم هیچ گوهر در درون — فارغم از نام و ننگ و خیر و شر
آن سخنهای چو تیر راست رو — بر دل آن پیر آمد کارگر
زردئی بستند از آن رند خراب — درگذشت و ...